

کتاب ^{دک} خوان الاخوان بالفارسية
من قبل التصوف

۱۵۰
۱۲۱
۱۹

کتاب خوان الاخوان
۲۷
۱۵۰

۱۷۷۸

۱۷۷۸



المعظم مالك برس
عظم الخانات
مرد و صف هدهه السجى الخلد سطا سا الام صي
والبحر حادم الخوه السبع السطاس السطال السطالع السطال السطال السطال
لسن طالع واسر سد وانا والسعد حلد السه مكر الاى حرد
العصر احمد سج راه المعفس باوقا و الخوس السفس
عمر لهما



Mikrolim Archiv
No. 1619



بواثر نامر خرد و علوى طرفنده خلفاء قاطبه دره المستنور دعوتى
نشر ايكون باز بلش در كه كندى يونك فراسانه كوئند ريكى مجتهد
قوه و...
تصوف قاصوف دكد

بسم الله الرحمن الرحيم

سباسب هر بدید آرنده چیز را نه از چیز پیش از مکان و
 زمان و آفریننده از آن چیز مایه چیزها را که اوست
 خداوند زمان و مکان و صنعت اولت حروراء عالم روحا
 که بدید آمدن او بهم است بازمان و مکان و دوم که از
 کار کرد اوست عالم افزونی پدید از عنصر و ارکان که اندر
 حصار مکانست و زیر زمان و سباسب خویشتن شناسان
 بندگی اندر سیم حصار از حصارهای آفرینش و سباسب
 ربایش جوینان ازین زندان تاریک و گذشتن بدین راه
 بلند و باریک بتابعیت دانایان راه دان و شکر مر
 آفرید کار مایه و همهارا که جزوهای او کرد گرفته است هر کل
 جسمها را تا از یک روی او نام اندر اجسام است و از دیگر
 روی اجسام اندر او نام است پاک خدا یا که مبدع او پادشاه
 بنده است و مخلوق او خازن مکان و زمانست شکر
 مرورا شکر افزونی جوینندگان از نعمت و کردندگان بندگی
 پوستان بنور وحدت از دریای دشت و بیابان شکر
 و سبب و درود بر صبح روشن عالم دین و روز رحمت رب
 العالمین و بازوی جسد حکمت و بار دخت نعمت و در
 کشاده جنت و پوشیده صورت حکمت زیر جاد بر
 شریعت محمد مصطفی در پای رحمت رحمان و راه بان بر اسل
 طاعت و عصیان خداوند جوض و شفاعت و پشت و پناه اسل
 طاعت درودی که همسایگی او ما را جای دهر جای که
 جای گیر او بدان از بند جسد و زندان طبیعت بر مهر و پس از و

درودی پاک از غش و خیانت اندر لباس دیانت و
 حلیت صیانت بر مغرب نور یزدان و خورشید کن
 در کات نیران و در جات جنان خداوند بیان و
 برهان و دستگیر راه جوی و کتاب سخن کوی و حکما را
 حکیم و مطیعانرا نعیم و عاصیانرا محسوم و او خود
 میبیند ایستاده اندر دین بجای سیم و بر فراز ندان
 بار خدایان خلق هر یک اندر روز کار خویش و عالم ازین
 حالی نه از بس پیش و درود امید دار بر حمت هر یک
 ازیشان پیش یکدیگر تا روز محشر بر میعاد یزدان و ذکر

آغاز کتاب

ای خداوندان گو شهرهای شنوا داد شنوایی که شمار داده اند
 بدید بشنودن سخن حق و ای نکرندگان بچشم روشن بگریید سویی
 آفرینش خویش و سویی ترکیب عالم و ای موشیاران اندر باید
 معنی پادشاهی خویش دیگر جانوران و بدانید که هر که داد گوش
 بشنودن و داد چشم بگریستن و داد دل بدانستن ندهر ستمکار است
قوله واللہ لیاہدی القوم الظالمین و چون مرخواستن را
 از شنوایی اندر پادشاهی سیم یا بید که شمارا اندر بدست آوردن
 آن توانایی نبود بدانید که شمارا این پادشاهی از بهر آن دادند
 که شمارا بدان حاجت بود و چون مرجانوری را که شنواییست اندر
 زندگانی که رنده با خویشتن انازمی یا بید بدانید که این
 پادشاهی شمارا از بهر این زندگی ندادند پس ضایع میکنند مزین
 مہرہ عظیم را و فایده خویش از و بگیرد بشنودن آخ شمارا
 ندانند و چون از بینایی شمارا بهره مند کردند بی خواست شمارا
 تا بدین بینایی بیباجی نور آفتاب جسمانی از جایهای مملکت
 دنیاوی حذر کردید از اج اندر زیر دید نیها پوشیدست بیباجی
 آفتاب روحانی از عذاب جاویدی حذر کنید و گوش و چشم
 بسخنی و اشارت آنکس دارید که آفرید کار شمارا و را گفت **قوله**

اسمع بهم و ابصر يوم يا توننا لكن الظالمون اليوم في ضلال
مبين . گفت بشنوان و بنهای ایشان از آن روز که سوی آیند
ولکن پستکاران امروز اندر کم بودی پیدا اند . و بیاموزید
دانش چون می دانند که آلت آموختن یافته آید از دل بد پیرا
و آموز کار دانا که هر دو پیش شماست بقول خدای تعالی که تویی
گوید **قوله** فسالوا اهل الذکر ان کنتم لاتعلمون بالبینات
والزبیر . می گوید بپرسید از اهل قرآن اگر می ندانید پدایها
و کتابها و این آیت نمی آواز دهد که کتاب و پدای شما را
دانا نکندی خوانند کتاب و بر با پسته خویش باز مگردید که
آن رفتن دیوانت . و بران سوزید که راه و دلیل بزدانت
و روی سوی روی خدای دارید که روی او میرنده نیست خاک
فرمود **قوله** کل شیء هالک الا وجهه له الحکم و الیه ترجعون . می
گوید هر چیزی هلاک شونده است مگر روی او . اول است حکم و
شما را باز گشت سوی اوست این آیت می دلیل کند که حکم اندر
خلق مرام راست از فرزندان رسول و باز گشت خلق بدوست
از بهر آنکه بد بیکر جای گفته است که مردمان مؤمن نکردند تا رسول
را خداوند محکم ندانند و در راهی خویش **قوله** فلا و
ربک لا یؤمنون حتی یحکمواک فبما تنجز بنهم . سو کندست از خدای
تعالی که مؤمن نباشند مؤمنان تا ترا ای محمد حاکم نکنند اندر آن
میان ایشان باشد از داری و دیگر می گوید آن روز که
بخوانیم مردمان را با ما ایشان این آیت می دلیل کند باز گشت
هر که و بی با ما ایشان باشد تا چون امام را بخوانند ایشان
بمه خوانده شوند و بگوید آنکس را که باز گشت شما بدوست که او
نا یافته نیست چه اگر آنکس که ما را از وی بیاید پرسیدن آج
ندانیم تا یافته بودی این و تعالی نفرمودی که از اهل ذکر پرسید
اگر می ندانید پدایها و کتابها و بدای پدای مسکنان که شما اندر
زندانی سخت ژرفید و شادی مکنید بدین جای تا ربک و خویش

3
2
پلید . و بدین پوشش کهن شونده ریزنده که یافته آید
و بداند که من چون خویش را باد شایانم بر جانوران
و سالاری من زندگانی یافتند . و فایده از آفرینش
ایشان ضایع نشد بپناه کردن دکان دنده مرایش از اینست
که آفرید کار بر من کسی کماشته است که اگر من اندر نگاه دارم
او شوم فایده از آفرینش من ضایع نشود . و طلب کردم مران
بادشای خویش را و بدو ربایش چشم از رخ نادان
و ملاک جاویدی بر مثال ستوری گزرج کسرها و کربا و بیم
درندگان سوی خانه خداوند خویش گزرد . و یافتیم
آنکس را که من بدرجه ستور بودم از مردم . و او مرا از زهر
نادان پو شانید . و از سموم گفتارهای فریبندگان بنسیم
بهراری رسانید . و جان مرا از زهر دندان اصل تقلید و تعطیل
و تشبیه بر پانید . و بطعام و شراب جان افزای جان مرا
سیر و سیراب کردانید . و من از حال شما ای مجسمان بدن قامت
القی باز نمودم . و او خداوند بر شما بنظر خویش سوی شمار حمت
خدای بارانید . و زان طعام و شراب که من بدان از خطر مرگ
رسته شدم سوی شما فرستاد بر دست من و اکنون من از طعام
و شراب این خوان را بسیار استم بگونه گونه خورشهای پاک
و میوه های بالذیت و بوی ناک و مشک متابعان خداوند سخن
گویان آوردم و آن خوان این کتاب است که مر و را خوان الاخوان
نام نهادم بدخبر و و طلبکاران حکمت را خوردنهای جان پرور است
و شرابهای ساتی گوئد و راست کردم برین خوان از طعام و شراب صعب
برین ترس بجماک بر خوان جسمی سر که و جلوا بیکای باشد تا که دست نفس خوش از لایس
خمر برکت و جرب و گوشت خوکان دین شسته است و معده فکرت را بکوار بر هر کاری
از اخلاطی باکی پاک کردانید . است این خوان بردارد بهره خوش بر این دوزخ
که تواند خورد جلال و کوارند با داورا و ایرد تعالی دستهای ناشسته و
معدنی الوده را ازین خوان حکمت بهره کرداناد بفضل خویش

فهرست	صد صف که اندرین کتاب است
نخستین	صف
دوم	سخن اندر راه پدیرستن علم
سوم	صف سخن اندر دلیل و مدلول
چهارم	صف سخن اندر نام و نامدار
پنجم	صف سخن اندر اثبات حقیقت
ششم	صف سخن اندر رایت و روغ و بسیاری روغ در سخن مردمان
هفتم	صف سخن اندر معاد و ایقان
هشتم	صف سخن اندر چگونه درجات ثواب
نهم	صف سخن اندر اثبات نفس مجرد و اثبات ثواب عقاب مرگ و انبیاء بی جسم
دهم	صف سخن اندر آنکه هر که بد کردار است دشمن خدایت و دلایل عقلی بر آن
یازدهم	صف سخن اندر عقل کلی که او را جز بذات خود نکرستن نیست
دوازدهم	صف سخن اندر حقیقت مرد و بزه
سیزدهم	صف سخن اندر آنکه هر چه پستیها را کرانه است
	صف سخن اندر چگونه پیدا شدن مردم

۴

چهاردهم	صف سخن اندر عالم عقلا پی
پانزدهم	صف سخن اندر جبرایی پوستن فاین نفس کنی موم بیرون از دیگر حیوان
شانزدهم	صف سخن اندر جبرایی لازم کهن پیمان بر خلق اقرار بتوحید باری
هجدهم	صف سخن اندر آنکه هر چه پیمبر فرمود بعقل نیکویت و هر چه باز داشت زشت است
نوزدهم	صف سخن اندر جبرایی مانند هستی اندر نعمت و مانند دوزخی اندر شدت
بیستم	صف سخن اندر باقی کس که رای موم و ضایع ناشدن نسل و بدسوی خدای
بیست و یکم	صف سخن اندر نفس که چون با کینه شود دیدار اقدس اندر بونیها
بیست و دوم	صف سخن اندر آفرینش عالم و بخشهای آن و موجودات از لطیف و کثیف
بیست و سوم	صف سخن اندر واجب عمل شریعت و حجت بر آنکه در آن داشتن روانست
بیست و چهارم	صف سخن اندر هویت مبدع همچانه و تعالی
بیست و پنجم	صف سخن اندر معنی الله که بزرگتر نام خدایت
بیست و ششم	صف سخن اندر آنکه مردم بد و پسر او را پامری شود
بیست و هفتم	صف سخن اندر خداوند قیامت که او
	جرا شریعت نوبیاد

صفحه ^{بیست و نهم} سخن اندرانکه بر نفس و عقل سرک مرتسودند که اصلشان یک بود

صفحه ^{بیست و هشتم} سخن اندر عقل و حجت بر انکه او پست نخست است

صفحه ^{بیست و نهم} سخن اندرانکه سر از عقل چیزی تو تم کردن محال است

صفحه ^{سی و یکم} سخن اندران که نفس بذات خویش مرکب است

صفحه ^{سی و دوم} سخن اندر ریاست نفس ناطقه بر نفس حی

صفحه ^{سی و چهارم} سخن اندر اثبات نفس یکی علی بن ابی طالب علیه السلام

صفحه ^{سی و پنجم} سخن اندرانکه خدای را تعالی سعه و زبان نیست

صفحه ^{سی و ششم} سخن اندر قوت های نفسانی که اندر مردم است

صفحه ^{سی و هفتم} سخن اندر چگونه پاکیزه کردن نفس از گناه

صفحه ^{سی و هشتم} سخن اندرانکه بیدارنده طبع نفس کلی است

صفحه ^{سی و نهم} سخن اندر ثواب و عقاب

صفحه ^{چهارم} سخن اندرانکه هر مکانی مستوی است از در او اینست

صفحه ^{چهارم} سخن اندر عالم جسمانی که اندر آفاق نفس کل است

صفحه ^{چهارم} سخن اندر که ما و پسرهای قیامت

5

صفحه ^{چهارم} سخن اندر معنی برنج از قول امر کریمی

صفحه ^{چهارم} سخن اندر فرق میان روح و نفس

صفحه ^{چهارم} سخن اندر شریعت که چرا با نیست

صفحه ^{چهارم} سخن اندر اثبات فنای جسد و بقای نفس

صفحه ^{چهارم} سخن اندرانکه صورت های جسمانی را اندر طبع نفس کل نهادند بر آن

صفحه ^{چهارم} سخن اندرانکه نفس از عقل فایده نه بر زمان پدیدد

صفحه ^{چهارم} سخن اندر نفس مردم که او جزو است از نفس کلی نه اثر

صفحه ^{چهارم} سخن اندر فریشتگان که شمار بریشان بنو فتد

صفحه ^{چهارم} سخن اندرانکه عقل را فنا نیست

صفحه ^{چهارم} سخن اندر عقل که تمام است بفعل و قوت

صفحه ^{چهارم} سخن اندر علت زمان

صفحه ^{چهارم} سخن اندر رجه چیزی عالم بسیط

صفحه ^{چهارم} سخن اندر عبادت عقل

صفحه ^{چهارم} سخن اندرانکه ثواب و عقاب علیت نه حی

صف	سخن اندر بهشت و دوزخ و وصف آن	بنجاه هشتم
صف	سخن اندر صورت عالم که پیش از آفرینش نزدیک باری بود	بنجاه نهم
صف	سخن اندر چیزهای طبیعی و صیقلی	بنجاه دهم
صف	سخن اندر آنکس تا نبی تواند که شرف خورشید نباید مرازا که فرود آید	بنجاه یازدهم
صف	سخن اندر پستیها که با عقل بیدید آمد	بنجاه دوازدهم
صف	سخن اندر شش جهت عالم	بنجاه سیزدهم
صف	سخن اندر آنکس بدی را اندر آفرینش مایه نیست	بنجاه چهاردهم
صف	سخن اندر فضل اصل ثواب بر یکدیگر	بنجاه پانزدهم
صف	سخن اندر آنکس نفس بمرتبت عقل نرسد	بنجاه شانزدهم
صف	سخن اندر چگونه کسی بسیار چیزها اندر عالم از یک امر	بنجاه هجدهم
صف	سخن اندر معنی نام کلمه مبدع حق	بنجاه بیستم
صف	سخن اندر اثبات سه فرع جد و فتح و جبال	بنجاه بیست و یکم
صف	سخن اندر آنکس از او توهم نتوان کرد	بنجاه بیست و دوم
صف	سخن اندر شرح کن که امر خدای است	بنجاه بیست و سوم

6

صف	سخن اندر علت بقای عالم	مقتاد اول
صف	سخن اندر آنکس عقل را چپس نیست	مقتاد دوم
صف	سخن اندر جان نفس ناطق	مقتاد سوم
صف	سخن اندر اثبات عقل مجرد	مقتاد چهارم
صف	سخن اندر آنکس این عالم را دانش نیست	مقتاد پنجم
صف	سخن اندر خطاب عقل با نفس	مقتاد ششم
صف	سخن اندر چگونه کسی سوشن فایده عقل نفس	مقتاد هفتم
صف	سخن اندر راحت و رخ نفس مجرد	مقتاد هشتم
صف	سخن اندر فرق میان معرفت و علم	مقتاد نهم
صف	سخن اندر آنکس پست نیست نشود	مقتاد دهم
صف	سخن اندر آنکس آنفهای حیوان اندر نعمت این عالم رغبت نکنند	مقتاد یازدهم
صف	سخن اندر چگونه کسی رفتن نفس کلی اندر پدید برندگان	مقتاد دوازدهم
صف	سخن اندر آنکس بر رسیدن از جرائی عالم محال است	مقتاد سیزدهم
صف	سخن اندر آنکس صورت پیش از بید آمدن اندر نفس کلی بود	مقتاد چهاردهم

صفحه مشاد و چهارم
 سخن اندر پادشاهی قوت روحانی بر قوت طبع
 صفحه مشاد و پنجم
 سخن اندر ایک آفریده با فریننده نماید
 صفحه مشاد و هشتم
 سخن اندر سبب پوستن تائید بمویدان
 صفحه مشاد و نهم
 سخن اندر ایک شهادت کلید هست است
 سخن اندر اثبات قیامت
 صفحه مشاد و دهم
 سخن اندر حکونکی پوستن تائید بموید
 صفحه مشاد و یازدهم
 سخن اندر فرق میان قرآن و خبر رسول
 صفحه مشاد و چهارم
 سخن اندر ارجحیه با بدن دانسته شود
 صفحه مشاد و پنجم
 سخن اندر جرائی کردن خدای مریده را به پیمبری
 صفحه مشاد و ششم
 سخن اندر ایک حراد و پیامبر اندر یک زبان روا باشد
 صفحه مشاد و هفتم
 سخن اندر ارجحی نفس از جسد جدا شود توانا شود بر ارجح خواه
 صفحه مشاد و هشتم
 سخن اندر ایک پس از توبه از گناه اثر نماید
 صفحه مشاد و نهم
 سخن اندر بر گرفتن شریعت بر زمان خداوند قیامت

7
 صفحه مشاد و چهارم
 سخن اندر عقل که او مبدع است و مبدع نیست
 صفحه مشاد و پنجم
 سخن اندر راه بدرفتاری علم
 بداند که نفس را سوی اندر یافتن آید نداند دور راه است
 یکی کوشش و دیگر چشم و کوشش بدالات زبان یا بد مر علم را
 کز کوبنده بشنود و چشم بدالات دست یا بد مر علم را که
 نبشته به بیند و خداوندان حواس درست شنوندگان
 یا بینندگان اندر ارجح کوبنده بکوبند انبازانند و شناسندگان
 نبشته مخصوص اند از شنوندگان اندر ارجح از نبشته
 بر خوانند و بدن فصل که بگفتم پیدا شد که کوشش ماده است
 که فایده پذیر است از زفان که نراست و فایده دمنده
 است و هر دو جفتان یکدیگر اند و چشم ماده است که فایده
 پذیر است از دست که نراست و فایده دمنده است و
 هر دو جفتان یکدیگر اند و نیز پیدا شد که شناسندگان
 نبشته شریفتر اند از شنوندگان از بهر آنکه همه نویسندگان
 مردم اند و همه مردمان نویسند نیستند و نیز همه شنوندگان
 مردم نیستند چنانکه همه نویسندگان مردم اند و کتابت
 مردم را صنعتی است که بی جان و آوازان انباز نیست
 و کز نویسند را از عالم برگیری بوسم مردم بر گرفته نشود و کز
 مردم را بوسم از عالم برگیری نویسند بر گرفته نشود و
 بجهانک اگر مردم را بوسم از عالم برگیری حیوان بر گرفته نشود
 و کز حیوان را بوسم برگیری مردم بر گرفته شود از بهر آنکه هر
 مردمی حیوانست و هر حیوانی مردم نیست و هر دو چیزی که
 بر گرفته یکی از ایشان آن دیگر بر گرفته شود آن دیگر که بر
 گرفته شود باز پس تر از آن یا خویش بدیده آمده باشد
 چنانکه نویسند که بر گرفته مردم بی بر گرفته نشود و

سبس از بید آمدن مردم بید آمدست و هر چه اندر
بودش باز پس تراست ازو بشرف بیشتر است پس درنت
شد که نویسنده کا ترا بر نا نویسنده کان آن شرفست
که مردم را بر دیگر حیوان همان شرف است.

صفحه دوم

سخن اندر دلیل و مدلول. چیزی را بر دوروی است یکی ازو
آنت که مرورا بذات او اندر توان یافتن و بدلیل
حاجتمند نشود جوینده او و دیگری آنت که مرورا بذات
او اندر نتوان یافتن. آن جزئی است که او را جدا ازو توان
یافتن. اما آنچه مرورا بذات او بتوان یافتن آن جزئی است که
خداوند حواس دست مرورا بباید و او نیز دلیل باشد برین
آن مرورا بذات او بتوان یافتن. چون درخت که او درخت
بذات خود و حاجتمند نیست چیزی دیگر که بر یافتن او دلیلی
کند و دیگر جنبش است اندر درخت که مرورا بتوان یافتن
مگر بکشتن حال درخت چون مر جنبش را بیدرد و جنبش آنت
که حس نهانت و حاجتمندی بدلیل از بهر نزدیکی چیزهاست و
دوری دیگر چیزها و از بهر پیدایی چیزی و پوشیدگی دیگر چیزها
و آن بر چهار بخش است. یکی بخش ازو آنت که از چیزی
ظاهر بر چیزی ظاهر دلیل گیری و این محالست از بهر آنکه
هر ظاهری خود بر خوشترین دلیلست و از دلالت دیگر
بی نیاز است. دیگر بخش آنت که باطنی بر باطنی دیگر دلیل گیری
و این نیز محالست از بهر آنکه این باطن نایافته و نادانسته
است بدیگر نادانسته بروی دلیل چگونه شاید گرفتن که هر
یکی ازیشان خود حاجتمندست بدلیلی دیگر و سدید بخش آنت که
باطنی بر ظاهری دلیل گیری و این نیز محالست از بهر آنکه
آن باطن است خود بذات خویش ناپیدا است پس چگونه دلیلی
کند بر دیگری و چهارم بخش که حق است آنت که بظاهر پیدا

دلیل گیری بر باطن پوشیده و باطن و ظاهر که یکی دلیلست
و دیگر مدلول و هر دو آفریدگانند و بر یکدیگر بهم جنبش دلالت
کنند و بدین شرح که بگردیم پیدا شد که آفریده بر آفریدگار
دلیلی کند **معارضه** اگر کسی گوید مر خدای را تعالی جز بدین
عالم که آفریده اوست بجه دانیم که چون کار کرد می بینم ازین
عالم و او را دانیش نتواند و اندران جزئی است که می عالم بید آرد
آثار حکمت است و اندر نهاد عالم آثار حکمت است بدانستیم که
این عالم کار بفرمان خدای می کند **جواب** او را گوئیم که
هر نادانی که او کار حکمت کند ناچاره کار بفرمان کار بندگی
کند حکیم و کار مر نفس را است بیاری عقل و هر نفسی که عقل
بهره بیش دارد کار او نیکوتر است و چون اندر عالم هر کار
کنی که مست کار بفرمان نفس می کند چنانکه دست افزارهای
پیش و ران و اندامهای ایشان همه بفرمان نفسهای ایشان
می کار کنند و آسیاها و دولابها که می کار کند بدان حکمت
می کار کند که نفس مردم اندر ایشان نهاد است دانستیم که
این آسیای عظیم که این عالم است بفرمان نفس می کار کند
کار کند و مر نفس را و مرین عالم را هر دو را خداوندی دیگرست که
او از کارکن و عا کارکن که ضد یکدیگر اند برتر است و
دلیل بر درستی این قول آنت که ماهر صانع را که اندر
عالم می یابیم که بروی از رویها بمصنوع خویش مانند و مریشان
هر دو را صانعی دیگر یا بهم چنانکه درو دگر که صانع است و
تحت مصنوع اوست و تحت همچون درو دگر جسم است و جسمی
صانع مانند مصنوع است هر دو را مصنوع طباع یا فتم بداج
جوب بناست و درو دگر از بنات بچاصل آمده است
و بنات مصنوع طباع است چون درو دگر و طباع همه بهم
بودند صانع و مصنوع نیز مانند یکدیگر بودند پس گوئیم که ایشان
صانع است بر افراز ایشان پس گوئیم که نفس کلی صانع ایشان

باز چون در و در را و طبایع را و نفس را جوهر یا قسم
 گفتیم که صانع بمصنوع مانده تراست باید که صانع حقیقت
 بدید آورنده جوهر باشد نه از چیزی و از دیگر روی چون مر
 عالم را از نفس اثر بدیر یا قسم دانستیم که اگر میان نفس
 و میان عالم هم کوشکی نیستی عالم از نفس صورت و صنعت
 بندیر دی و مران هم کوشکی را میان ایشان جوهریت
 یافتیم و از جوهر برتر چیزی نشناختیم پس دانستیم که مبدع حق
 آنت که جوهر را او جوهر کرد و اینست نه از چیزی بل بوجد
 خویش که فراز جوهرست و فراز جوهر نه و هم راه است
 و نه فرسخ را جای کشتن است و آن برتر از صفت و ناصفت است

صفت سوم

پس سخن اندر نام و نامدار بدانید که نام دلیلت بر نامدار و نامدار
 از نام بی نیازست و نام حرفهای ترکیب کرده است که راه
 بر مردم را سوی مقصود او و نام بر پانزده یکی است
 یکی را از موضوع خوانند یعنی نهاده چون آب و آتش
 و خاک و جز آن که معروفست میان اصل لغت پارسی و نه از بهر
 معنی را مرآب را آب خوانند و مرآتش را آتش بل که نام نهاده
 چنین باشد و دیگر نام صورت است اعنی بهره جنانک کوی
 پیروز و نبات و میوه و جز آن و این نامهاست که بر صورتها
 افتد سدیگر نام فاعل است اعنی کننده جنانک کوی گوینده
 و خورنده و بخشنده و جز آن که از بهر این کار که کرد او را این
 نام نهادند چهارم نام فعل است چون خوردن و بخشیدن
 و کفار و جز آن که نام آن کار است که کار کنی کند پنجم نام
 کرده است و آنرا مفعول گویند جنانک کوی خورده و بخشید
 و گفته و جز آن ششم نام رامشوق گویند اعنی شکافته چون کر یا به
 که شکافته از آب گرم است و چون کردون که شکافته از
 کشتن است که فعل او است هفتم نام را موصول گویند اعنی

پوسته چون عبد الله و سهر احمد و برادر محمد و جز آن که دو
 نام بهم پوسته است ششم نام آنت که کسی را خوانی که
 ای فلان بخاطره اگر نامش آن باشد که تو کوی یا نباشد پنجم
 نام سوکنذست جنانک کوی و الله و بقبله و بمسلمانی و جز آن
 دهم نام فرمان است جنانک کوی برو و بیای و بخور و جز آن
 یازدهم نام صفت است و آن بسیار کونهاست از بعضی آنت
 که نام خویش از ذات خوش یافته است چون سپیدی که نام خود
 از ذات خویش یافته است و چون سیاهی و جز آن و دیگر نام
 از صفتی است که نام از جهت نوع خویش یافت جنانک خوب
 و گوشت نام از جهت خوبی و کوشی یافت که سر یکی نوعست
 از جسم دیگر کونه از نام صفات آنت که نام نه از جهت خوش
 یافته است بل که از چیزی دیگر یافته است چون دراز و
 کوتاه که نام از جهت درازی و کوتاهی یافتند و درازی و
 کوتاهی دیگرست و دراز و کوتاه دیگر دوازدهم نام رامضا
 گویند اعنی باز بسته چون کهن و نو و بنده و آزاد و جز آن
 که هر یکی از این جنه تا این نام بسبب باز بستن او باید بخالی
 او جنانک کهن را بنو توان شاحن و بسیار را بانگ توان
 شاحن که بسیار پیش از دست جنانک اندک را به بسیار توان
 شاحن از بهر آنکه چون اندک را به بسیار باز بسته شود
 آن وقت اندک اندک توان خواندن سیزدهم نام را
 اشارت خوانند جنانک کوی من و تو و این و آن و این
 و ما و جز آن چهاردهم نام را ادوات گویند اعنی دست آرها
 چون کاغذ و ادوات و قلم و جز آن پانزدهم نام رامصادت
 گویند چون بریدن و دوختن و بنفشیدن و جز آن اینست حد نام و
 نامدار که باز نموده شد و زین مرچوینده توجید را راه کشاید

صفت چهارم

پس سخن اندر اثبات حقیقت مذتب سلفطای اینست که گویند

مع چیز را حقیقت نیست و عالم بر مثال خوابست و چیزی با همه
 خیالست و دلیل آرند بدن قول که هیچ چیز اندر عالم بر یک
 حال نیست نه آج یافتنی است از چه تا و نه آج پاینده است از مردم
 و حیوان و خواب چنین است که ساعتی اندر و چیزی یا بی و ساعا
 نیای و فیثاغورس حکیم گوید من جز بهندسه هر قول سوسفطای
 را رد نتوانستم کردن و ما گویم اندر رد قول سوسفطای و اثبات
 حقیقت بکنارهای کوتاه بابرهان که سوسفطای می گوید که چیزی با
 را حقیقت نیست و این حکم که ایشان کردند از چه تا است و از
 دو بیرون نیست یا مرجع را حقیقت نیست یا حقیقت است
 مرجع را راه اگر چه با حقیقت است و قول ایشان را حقیقت است
 پس درست شد که قول ایشان باطل است چون قول ایشان حقیقت
 آمد و اگر قول ایشان خود حقیقت نیست پس مرجع را حقیقت
 و هر دوروی قول سوسفطای باطل است و این قضیت را که
 ایشان گفتند قضیت سلب گویند و چون قضیت سلب دروغ زن
 شود آخ قضیت بر و باشد نه چنان باشد که گویند گفته باشد چنانکه
 چون گوید امیر بدن شهر نیست اگر او دروغ میگوید پس چنان است
 که او گفت امیر بدن شهر است و قضیت ایجاب چون راست آید
 آن چه که قضیت بر و باشد چنان باشد که گویند گفته باشد چنانکه
 چون گوید امیر بدن شهر است اگر راست می گوید امیر شهر است
 و که قضیت ایجاب دروغ آید آن سخن نیز دروغ آید و لکن قضیت
 سلب بخلاف این باشد از بهر آنکه چون گوید امیر بدن شهر
 اگر چنین که او گفت مست امیر بدن شهر است و اگر امیر بدن شهر
 مست چنین که او گفت نیست و چون چه را حقیقت است و حواس
 بران گواهی می دهد پس قول سوسفطای را حقیقت نیست
 و هر که مرجع را منکر شود با او سخن نشاید گفتن

سخن اندر پند دروغ و علت بسیاری دروغ اندر سخن مردمان

از سخن آج در و راست و دروغ سایه خبر است و خبر بر دوروی
 است ابتدا است و جواب و فزق میان راست و دروغ
 است که راست سخن باشد که مردمان آنرا بدانند اندر چیزی
 که آن چیز یافته باشد چنانکه کسی گوید که آتش گرم است
 و دروغ سخن باشد که مردمان آنرا ندانند اندر چیزی که آن
 نایافته باشد و نادانسته چنانکه کسی گوید آتش سخن کوی
 است و آتش نامی است که مردمان آنرا بدانند و سخن گفتن
 نیز معلوم است و لکن آتش نیز بدین صفت نایافته است از آج
 آتش سخن کوی نیست و دروغ بر دو بخش است یک بخش از و
 ممکن است و دیگر بخش محالست و ممکن چنانست که گوید فلان
 چنین گفت شاید بودن که گفت و شاید بودن که نگفت و
 ناممکن و محال است که گوید سنگ برید و اما خبر دادن حکایت
 کردنت از کنفار و کردار و قضا و قضیت مرانرا گویند که کوی
 که چنین است و آنرا ایجاب گویند یا کوی که چنین نیست و آنرا
 سلب گویند و چون قضیت ایجاب از یک روی راست
 آید بسیار روها دروغ آید چنانکه کوی آتش گرم است این
 قضیت بدین یک روی راست باشد و لکن چون کوی آتش
 سرد است یا تراش یا خاکست و جزین سر چه می توان گفتن همه
 دروغ باشد و چون قضیت سلب از یک روی دروغ آید از بسیار
 رویهای دیگر راست آید چنانکه اگر گوید آتش گرم نیست این یکی
 قضیت دروغ باشد و لکن اگر گوید سخن کوی و بر نده و نویسنده
 و تر و سرد نیست و جز آن سر چه گوید همه راست باشد و چون
 لفظ نه اندر میان باشد پس بدین بیان که بگردیم پیدا شد
 چون سخن راست بر وجه اثبات گفته شود چنانکه کوی
 چنین است آن سخن را اندازه بدید باشد و چون دروغ بر
 وجه اثبات گفته شود مرانرا اندازه بدید نباشد چنانکه چون
 گوید آتش گرم است و خشک است و روشن است این همه راست

ولکن ازین بسیار توان گفتن و چون کوی آتش پدید آید
و پرنده است و سیاه است و جز آن بی اندازه صفت توان
گفتن که همه دروغ باشد و بر عین این حال خون سخن بر وجه نپی
و سلب گفته شود دروغ اندر وی اندازه آید و راست بر اندازه
آید چنانکه گوید آتش گرم نیست و خشک و روشن نیست این
همه دروغ باشد و لکن ازین راست دروغ بتوان بسیار گفتن و چون
کوی آتش سیاه نیست و استر و اسب و خاک نیست همه راست
ولکن اندازه نیست گزین راست چند توان گفتن پس سخن
مردمان بیشتر دروغ از بهر آن می آید که آنچه می گویند اندر آب
می گویند از بهر آنکه ممکن نیست اندر سلب سخن گفتن چنانکه
کسی که آب خورده باشد بوجه اثبات گوید که آب خوردم
این آسان تر از آن تواند گفتن که بوجه سلب گوید نان خوردم
و گوشت و انگور و خربزه نه خوردم و همه خوردنهای جهان را
بگویند که بخورده ام جز آب را تا گفته شود که آب خورده ام و
ولکن اگر سخن مردمان بوجه نپی و سلب بودی راست اندر و
بیشتر دروغ بودی بدین روی که بیان آن نمودیم باز
نموده شد چه دروغ و راست و شرح کرده آمد علت بسیاری
دروغ اندر سخن مردمان خدای تعالی ما را بر این گفتن بداراد

صفت ششم سخن اندر معاد

بدانند که عالم بذات خویش صورت نیست بر مبیول پدید شده
و زایشهای او از نبات و حیوان همه صورتهای است که بر
هیولها پیدای آید و امر و زاندر عالم هیولی پدید آید و صورت
بنیان که پیدای آید و این حال می دلیل کند که ترکیب کننده عالم
برتر از مبیول و صورت است و سخت مبیول حاصل کرده است
آن وقت این صورت را که مابقی بنم ازین کبند عظیم و روشنیها
که اندر او است بران مبیولها پدید آوردند و چون مصنوعات
بچار علت بوده شود چون علت هیولانی و علت فاعله و علت

آلتی و علت تامی و دانیم که این عالم را همین علت است و علت
مبیولایش طایع است که صورتهای پدید می آید و علت فاعله او
نفس کلیت که آثار خویش اندر عالم پیدای آید و بنفسهایی
جزوی و علت آلتیش این افلاک و ستارگان است که چون
دست افزارند مر نفس کلی را پس دانستیم که این علت چهارم
است که آن از خلق نهانست که هر چه کرد دستش و چون آن
مرا حاصل آید باز گشت عالم باشد بدایع از و پدید آمدست و
چون مردم که غایت زایشهای عالم است اندرین عالم صورتهای
را اندر نفس خویش می تواند آوردن و لطیف کرد دانیدن و باز
مران لطیف را بر مبیولی کشف می تواند بیرون آوردن و مر
حکمتها را که دانسته است بکفایت و نبشست می بچشم تواند کرد دانیدن
دانیم که مردم را باز گشت بدان کس است که حکمتها را بر مبیولی او ترکیب
کردند اندر آفرینش عالم و بیکر دلیل بر معاد مردم آنست که اندر
حیوان دو قوت است چون شهوانی و آن قوت آرزو کننده است
و چون قوت غضبی و آن قوت خشم گیرنده است و مراد این هر دو
قوت بر جسم حاصل آید چنانکه چون گرسنه یا تشنه شود یا مجامعت
آرزو کند آن وقت خشنود شود که نان یا آب خورد یا با جفتی قرار
گیرد و چون از کسی خشم آیدش آن وقت خشنود شود که او را بزند
یا بکشد و این حال می دلیل کند بر آنکه باز گشت حیوان بدین
عالم جسمانی است و حیوان را نیز د تعالی از بهر منفعت مردم آفریده
است چنانکه گفت **قوله** وَاللَّائِمَاتِ خَلَقْنَا لَكُمْ فِيهَا دِفْءًا وَمَنَافِعَ
وَمِنْهَا تَأْكُلُونَ گفت بیا فریدم آفرینش مرستوران را که مرشما را
اندران نگاه داشت است از سرما و منفعتها است مردم را و زو
بخورد و مردم را با این قوتها که حیوان را است قوت عاقله است
و ناطقه که مردم را بد اینستن چیزها و گفتن آنچه داند جسمی حاجت نیست
مرحاصل کردن مراد این دو قوت را پس این دلیل است بر آنکه
باز گشت او نه بعالم جسمانی است و چون مردم جسم است و نفس و

و درست شد که بازگشت مردم بدین پسر ای جهمانی نشی صورت
پیدا آمد که بازگشت او پسر ای نفس است و الله اعلم و احکم

صفت
پسرخان اندر جگونی درجات ثواب

باید دانستن که غایت درجات اندر شرف و نور و نعم و رحمت
مر رسول راست از بهر آنکه او اندر عالم دین بمرتبت بنفسم است
و جیره با بهنم مرتبه تمام شود چنانکه آفرینش مردم از سلاله و
و نطفه و علقه و مضغه و عظام و لحم که ششم است بهنم تمام شود
که خلق آخراست و اندر دین بجهن مرتبت من است از مسجبت
و مادون و داعی و حجت و امام و اساس و این شش مرتبت را
تمامی ناطق است که منتم ایشان است و کواهی دهر بر درستی این
منزلتها قول رسول مصطفی صلی الله علیه و آله که فرموده اخذت من
الجنس و اعطيت الی الحسن کنت بستدم حکمت الهی را از پنج میبایخی
و دادم به پنج میبایخی و آن پنج میبایخی اساس بود و امامت و حجت
و داعی و مادون هر یکی از برتر خویش بستد و بفرتر خویش بداد
و خود اندر میان ستانده و دمنده ایستاده بود و هر یکی ازین
میبایخیان اندر مرتبت خویش همان کند که رسول اندر مرتبت با
خویش کند و مستحب میبایخی نبود از بهر آنکه او ستانده نادمنده
بود و بطرف فرودین چنانکه ناطق دمنده ناستانده بود و
بطرف زبرین پس گویم که ازین شش مرتبت که فرود از ناطق است
هر که بناطق نزدیکتر است ثواب او تمامتر و با راحت تر است
و مثل ثواب رسول اندر پسر ای معاد چون مثل کسی است که
جزی خواهد خریدن که جملگی آن جز بهنم مردم فروشنده او مفت
درم دارد که جملگی آنرا بجزده و اساس او خداوندش درم است
و امام خداوند پنج درم است و حجت خداوند چهار درم است و داعی
خداوند سه درم است و مادون خداوند دو درم است و مسجبت
خداوند یک درم است و هر یکی از ایشان بر اندازه ملک خویش

از آن چیز بیابند و بر قدر کار و علم خویش بر حمت و نعمت
آخرتی برسند چنانکه خدای تعالی می گوید **قوله** و لكل درجات
مما عملوا و لیوفیهم اعمالهم و هم لا یظلمون می گوید و هر کسی را
درجات از این کرده اند و بدیشان رساند مزد کارشان و برینا
ستم نکنند اما رحمت عظیم بران کسها که بدرجت کمر باشند از ایزد
تعالی آنت که سج کس را اندر بهشت از مرتبت آنکس که برتر است
خبر ندارد تا حدش نیاید و مرتبت هر کسی مانند مرتبت خویش داند
هم برین مثال که اندرین عالم است که هر کسی بدان مقدار که علم او
شادانت و نمنداند بدانک برتر است از علم چه میداند
و چون نداند جزئی را از و آرزو نیایدش و چون آرزو نباشد
نباشد و هر کسی آن آرزو کند اندر بهشت که یافته باشد چنانکه
خدای تعالی می گوید **قوله** فیما تشتی الانفس و تلذ الا بعین
و انتم فیها خالدون کف اندر بهشت آنت که نفسها آن آرزو
کند و چشمها بدان خوشی یابد و شما اندر و جاودانه مانید این آیه
همی دلیل کند که بهشتی را آن نعمت آرزو کند که یافته باشد و پس
از آن خبر ندارد از بهر آنکه ما دایم که ثواب ناطق برتر است
و شرفتر است از ثواب امت از بهر آنکه علم و عمل او بغایت
کمال است از رفوی نفس او بغایت کمال باشد و هر او را از ثواب
آن باشد که نفس و آرزو کند نه آنک نفس مسجبت آرزو کند با کوهی
بانکه او و از بزرگی علم او و شرف نفس او بود که خدای تعالی
مرو را علیه السلام گفت و لسوف یعطیک ربک فترضی گفت
و باشد که بد هر ترا کرد کار تو تا تو خوش شود شوی این آیت همی دلیل
کند که رسول را خوشودی نبود بدان ثواب که مرامت را دانست
که خواستندشان دادن و معاد جای بازگشتن باشند و هر شاگردی
را بازگشت آن جهان بدانا و آموز کار خویش بود اگر علم حق
آموزد و راست باشد و عمل بکند ثواب آموز کار خویش برسد
و اندر شفاعت او باشد چون جنت او باشد که شفاعت از شفع

گرفته اند و شفع بلغت عرب جفت باشد و مسجبت جفت دایع
باشد و ثواب اندر شفاعت او باید اگر جنش نیکست بنواب
نکی رسد و اگر جنش بد است پیا داس بدی رسد جنات رسول
مصطفی صلی الله علیه و آله گفت المربع من اجت کنت مرد با انکس
است که او را دوست دارد اگر دوستدار اولیای خدای باشد
او دوست خدای باشد جنات خدای تعالی می گوید **قوله قل**
ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحبکم الله کنت بکوا ای محمد که اگر خدای را
می دوستدارید از پس من روید تا خدای شما را دوست دارد و
هر که پس رو دشمنان اولیای خدای باشد اندر تاریکی او افتد و بعد
آتش جاویدی رسد جنات خدای تعالی می گوید **قوله والذین**
کفروا اولیاء ثم الطاغوت یحز جو نهم من النور الی الظلمات و لیکن
اصحاب النار هم فیها خالدون می گوید و آنها که حق را بپوشانند
دوستان ایشان دیوانند بیرون آرند شان از روشنائی سوی
تاریکیها ایشان اصل آتش اند و ایشان اندر جوار دانند و مثل
عالم و متعلم چون مثل علت و معلول است از بهر آنکه هر کجا عالم است
متعلم آنجا است و هر یکی نام خویش با صفت یا خویش یافته اند
بجمله علت از معلول جدا نیست و مستی هر دو بیک وقت بوده
بی زمان اندر میان ایشان جنات آفتاب که علت روز است براند
معلول او که روز است هم در آن وقت حاصل آمد بی هیچ زمانی میان
ایشان و لکن هر چند که میان علت و معلول جدائی نیست شرف و
نهادیشی و بهتری و کمال مر علت راست و ضعیفی و بیجاری و معلول
و باز پس ماندگی و نیاز مر معلول راست و همچنین است حال میان عالم
و متعلم که پیشی و شرف و بهتری و کمال مر عالم راست و سبسی و کفتری
و نقصان مر متعلم راست اما باید که مؤمن بسبب مطع و خاضع عالم باشد
و کر عالم نباشد متابع خداوند حق باشد و بداند که حق انکس است که
خدای تعالی مر و را بگزیدست و آن ناطق است و ز پس او حق انکس است
که ناطق مر و را بگزیدست و انکس که گزیده ناطق است گزیده خدایت

و مر که با گزیده خدای دیگری گزیند او با خدای انبازی جسته
باشد و مر که با خدای انبازی جوید مرین گناه را از خدای
عفو نیابد جناتک میفرماید **قوله ان الله لا یغفر ان یشرک**
به و یغفر ما دون ذلك لمن یشاء و من یشرک بالله فقد ضل
ضلالا بعیدا می گوید که خدای نیامرزد مر آنرا که با او انباز
کرده و بیامرزد مر چه فرود از است از گناهان مر که او را
و مر که با خدای انباز کرد کم بوده شود کم بودگی دور امام زمان
رضای خدایت از بهر آنکه اندر خشودنی او خشودی خدای
است و دشمن امام زمانه خشم خدایت از بهر آنکه متابعت
او از بهر آنکه متابعت او بنده خشم خدای و عذاب دوزخ
رسد و مر که پس دشمن امام رود نماز و روزه او ناجر کند
جنات خدای تعالی می گوید **قوله ذلك بانهم اتبعوا ما**
اسخط الله و کر موارضوانه فاجتط اعمالهم کنت از بهر آنکه
ایشان پس آن رفتند که خدای را خشم آورد و دشوار داشتند
مر خشودی او را پس ناجر کرد که دارها گناه طاعت فرمان
بر داری باشد و معصیت بگداشن فرمان باشد و مر که فرمان
رسول را دست باز داشت و برادر خویش امام اختیار کرد اندر
رسول عاصی شد و مر که اندر رسول عاصی شد اندر خدای عاصی
شد و کم بوده کشت بقول خدای که می گوید **قوله وما کان**
لمؤمن ولا مؤمنة اذا قضی الله ورسوله امر ان یكون لهم الجوز
من امرهم و من یعص الله ورسوله فقد ضل ضلالا مبینا می
گوید و نه بود مر مومنی را نه مرد و نه زن چون بداند خدای و پیغمبر
او کاری که ایشان اختیار کنند اندر کار خویش و مر که فرمان
خدای و رسول او را بگدازد کم بوده شود کم بودنی پیدا
این آیت می ندانند بر کم بودگی آن کسها که با اختیار خویش امام
بپای کردند و انکس که خدای و رسول بسای کرده بود دست باز
داشتند و مر که با کاشته خدای انباز کرد او با خدای انباز گرفته

۱۲

باشند و نه او را عقوبت جاودانگی باشد اینست چگونه در جات
ثواب اندر معاد و اینست تاویل انباز گرفتن با خدای تعالی

صفحه
سخن اندر اثبات نفس مجرد و اثبات ثواب و عقاب بر نفس را بی جسم

بدانند که این دو تعالی مرین عالم بیدای را دلیل عالم پنهانی کرده
است و حرآفرینش جسمی را دلیل آفرینش نفسی کرده اند اینست و ما
همی دانیم مر نفس جزئی را که کالبد پیوسته است که مرین کالبد را بخانه
خویش می دارد و خویش که مرور را باید از بهر عمارت این
خانه را مرانراخت بالات جسدانی پاک کند و مرجه از نا شایسته
است بیوکنند چون افکندن گاه و گاه و بسوس از کدم و چون
نیز بالت جسدانی ممکن نشود مرانرا پاک کردن از بیرون آن وقت
مرانرا بدن ان بکنند و بدین خانه خویش که کالبد است اندر کشدش
و مرور را بالتهای اندرونی بپزد و نرم کند و مرجه از ولطافت است
جدا کند و زان لطافت بر قدر حاجت خویش باز که بود و دیگر
بماند مرانرا باخ او را نشاید بیرون افکند و بدان بنکرده که اگر آن
لوست و گاه و گوشت و کدم نبود آن لطافت بدو نرسیدی
بل که بغرض خویش نکرده پس بدن فعلی که نفس جزوی بدید آمد
اندر عمارت این خانه او که کالبد است می دلیل کند که او مرین
خانه را دست باز خواهر داشتن و نیز بدو باز نکرده و چون
مراد خویش تمام شدن خویش اندرو حاصل کرد از باز کشن
بدونشک دارد و بدان نکرده که اگر کالبد نبود او تمام نشدی
بل که آمدن او اندرین خانه بسبب تمام شدن بود و این کالبد
مرنفس را پس از آنکه از تمام کشته جدا شود مرین بران منزلت باشد
که آن طعام پستی آمده نا شایسته باشد که آنرا از خانه خویش که
کالبد است بیرون کرده باشد برابر نه کم و نه بیش و نفس مردم
منز او را ثواب و عقاب بکارهای خویش شود که اندرین عالم
کرده باشد و چون بدان عالم خویش رسد و نا تمام باشد بداند

که تمام شدن او را از اینجا روی نشت و جز بدین عالم جسمانی
چیزی نتواند بدست آوردن که او را بعالم روحانی از این
راحت باشد و آن نعمتها را که اینجا است بدان بتوان یافتن
و بر درستی این حال دو دلیل است یکی از قول خدای تعالی
و دیگر از آفرینش خلق اما قول خدای تعالی آنست که می
گوید از قول دوزخیان **قوله** او نرد فعل غیر الذی کنا
نعمل گفت ایدون گویند که ما را باز برندی تا بکنی جز آن
که کرده بودیم و دلیل از آفرینش آنست که هر که از مادر پنهانی
یا که زاید بیج کس را امید نیوفتد که او را پنهانی شنوا تواند کردن
از بهر آنکه آن آلت اندر شکم مادر می بایست که راست نشدی
و این جهان مرنفس را از بهر راست کردن صورت نفسانی بر
مثال شکم مادر است مر راست کردن صورت جسمانی را برابر نه کم
و نه بیش و مر که طاعت دارد و علم آموزد و کار کند هم اندرین
جهان نیک بخت شود و مر که سر بکشد و نادانی کند و مر که
را دست باز دارد هم اینجا بد بخت شود و دلیل بر درستی این
دعوی قول رسول مصطفی صلی الله علیه و آله است که گفت السعید
من سعد فی بطن امه و الشقی من شقی فی بطن امه گفت نیک بخت
آنست که اندر شکم مادر نیک بخت است و بد بخت آنست که
اندر شکم مادر بد بخت شود پس این عالم مرنفس را چون شکم مادر است
مر جسم را و این کالبد مرنفس را همچنان پوست است که کودک اندرو
باشد که شکم مادر بیرون آید و ما همی بنم که آن پوست را که آن
کودک اندرو تمام شده باشد خاک اندر کند و کس نیز نام او نبرد
و مادر کودک بر حال خویش بماند همچنن دانیم که این کالبد را
که چون خاک اندر کردند نیز بکار نیاید و بدو حاجتی نباشد
و این عالم که بر مثال شکم مادر است بر جای ماند و کثر ثواب و
عقاب مر کالبد را بودی بایستی که کالبد رسول مصطفی صلی
الله علیه و آله بزرگتر بودی از کالبد همه خلایق از بهر آنکه ثواب او

بن از ثواب همه امت است و همچنین بایستی که کالبد های
 عاصیان سخت بزرگ بودی از بهر آنکه عقوبت ایشان سخت
 بزرگست و چون رسول مصطفی بکالبد بجمد دیگر مردمان بود و
 همچنان کالبد او را بخاک اندر بایست کردن دانستیم که ثواب
 مرتضی راست نه مرجم را و دلیل دیگر بر آنکه ثواب و عذاب
 مرتضی راست نه مرجم را که این نفس سخن کوی که مردم راست
 ازین عالم نشت بلکه عالم او همچو لطیف است و اینجا از بهر
 آموختن آورده اندش و دلیل بر درستی این دعوی قول خدای
 است که می گوید **قوله** لقد جئتمونا کما خلقناکم اول مرة بل نعلم
 ان لن نجعل لکم موعداً کف بیاید سوی ما محضاً کف بیاید
 بارخپتین باز بل که حنان دانستند که ما مرتضی را و عذکای
 نکنیم و مردم که سخت اندر آفرینش آید نادان باشند پس این
 آیت می آواز دهد که نادان نباید رفتن اینجا و می نذاکند
 اینجا مرتضی را از بهر آموختن آورده اند اندرین سرای درشتند
 که او از اینجا نیست و چون نفس اینجا نیست لازم نماید که خدای تعالی
 او را جاودانی اینجا بهر از بهر آنکه ستم باشد چیزی نه جای او
 جاوید که داندن و خدای تعالی می گوید من ستم کار ستم
قوله و ما ربک بظلام للعبید می گوید ای محمد پروردگار تو
 ستمکاریت بر بندگان و بدین شرح که بگردم دست شد خردمند
 را که حرکت حق است و جاوید زیستن اگر بودی ستم بودی پس گویم
 که همچنان که نفس را که ایندری نیست اندر جاوید که داندن ستم باشد
 جای خویش باز بردن داد باشد همچنان نیز کالبد کران ناریک
 را بعالم لطیف روشن بردن نیز ستم باشد و مرورا جاوید که داندن
 ستم بر ستم باشد پس دست کردیم چون آفتاب سوی خردمند
 ثواب مرتضی راست نه مرکا لبد را و نیز کونم که چون نفس از
 کالبد بعالم خویش باز رسد با صورت تمام بی نیاز باشد از جسد که
 بدان فایده بدیدر بلکه او اینجا از علت خویش بی میبایستی فایده

بدیدر و آن مرورا ثواب باشد بر مثال کوی که چون آلت
 غذا بدیدر رفتن اندر جسد خویش اندر شکم مادر تمام کذیز میبایستی مادر
 حاجتمند نشود و بیرون آید تا غذا کز پستان مادر کز بهر دست
 بستاند و چون نیز قوی تر شود خود آن طعام و شراب که
 مادرش می خورد بخورد و مادر را از میان خویش و میان طعام
 و شراب برگیرد و لذتها که اندر طعام و شراب می آید از عالم نفس
 می آید و چون نفس جزوی اندر عالم جسمانی باشد میبایستی طباع و طبایع
 جسد خویش تواند مران لذتها را بافتن و چون بعالم خویش رسد از
 از میبایستی نیاز شود بر مثال کسی که علم آموزد و چون عالم گشت
 آلت آموختن همه بیو کند از دقت و قلم و محره و جزان و خود از
 ذات خویش تالیف کند بی سبب آلت دیگر و فایده های دیگر
 نفسها از نفس خویش بیرون آرد و چون تمام شد

صفحه پنجم
بسخن اندرانکه هر که بد کردار است خدایت و دلایل عقلی بران

ببايد دانستن که تمامی دانش و توانایی و حکمت مرآفید کار
 راست و دلیل بر راستی این دعوی از دور و بستی یکی از
 کتاب خدای و دیگر از روی عقل اما دلیل از کتاب خدای است
 که بسیار جای می گوید **قوله** و الله حکم عليم و بسیار جای می گوید
 و الله علی کل شیء قدیر گوید خدای بر هر چیزی قادر است و دلیل از
 روی عقل آنست که ما مرخواستن را دانا و توانا و با حکمت می یابیم
 بر اندازه و اندر مردم این فضیلتها را بمرتبت می بینیم و یکی از ما
 از دیگری دانا و توانا ترست دانیم که این جزو ماست از ان کل که
 تمامی دانش و توانایی و حکمت او راست پس گفتیم که کل این جزو ما
 علم و قدرت و حکمت مرید آورنده این جزو ما راست اندرین عالم
 و چون مرین جزو ما را اندرین عالم یافتیم دانستیم که کل علم و قدرت
 و حکمت مرآفید کار این عالم راست چون درشت شد که دانش و

و توانایی و حکمت مرافید کار راست تمامی لازم آید که مراد او
اندر آفرینش عالم همه نیکی و صلاح و راستی است بغایت
الغایات از بهر آنکه بدی و زشتی و فساد و کثرت از نادانی
و عاجزی آید و این همه از آفریدگار دور است و اتفاق همه
دانایان از علم شریعت و کویندگان بعلم الهی غرض آفریدگار
عالم از آفرینش این عالم مردم است و چون مردم این صورت
جسمی است با نفس سخن گوی بهم و باز برگ ایشان از یکدیگر جدا
شوند دلیل می کند که غرض آفریدگار ازین عالم نه این صورت
جسمی بود که ویران شد بل صورتی دیگر بود که میمانی آن جسمی
تام شد و حاصل آمد و کر نه چنین بودی آفرینش صورت مردم
باطل بودی و آفرینش که باطل شد و زوجیه حاصل نماید بازی
باشد و بازی از آفریدگار دور است چنانکه می گوید قول
الْحَسْبُ لَنَا خَلْقُنَا كَمْ عَسَا وَ انْ كَمْ اِلَيْنَا لَاتَرْجِعُونَ . می گوید بر روی
زلیفین که بنده اشید که شما را بازی آفریدیم و شما را بسوی ما باز
نگردانند پس گویم که مراد آفریدگار از آفرینش مردم نیمه نیکویی
و خیر است و دلیل بر درستی این دعوی آنست که مرید مردم را پذیرا
نیک و بد آفرید چون درستی و بهاری و راحت و درخ و خوشی و
ورد و بدید آمدن و نیست شدن و عقل داد مراد او را تا این
مخالفان را بشناسد و بهتر را از بدتر بداند و راحت را بر ریخ
بگزیند و چون مرید مردم را چنان آفرید که مرین مخالفان را
که یاد کرده شد تواند بد بر نفس و اندر نفس او عقل نهاد که
مرین مخالفان را بشناسد این یک حکمت بزرگ بود که اندر آفرینش
مردم نهاد و دیگر حکمت آن بود که نفس مردم را حواس داد
و توانایی داد بر کار بستن خیر و شر مراد او این نیز بدی برای مخالفان
آمد چون جسد از بهر آنکه جسد که مری کشف بود و نفس که مری لطیف
است و حکم کوهی با یکدیگر ساز و آفریدند و حکم لطاف و کثافت

یکدیگر را مخالف آمدند تا غرض از آفرینش بدید آمد بر مثال
بدید آمدن فرزند از نر و ماده که بروی جسد ظاهر نر و ماده هر
یکدیگر را مخالفند و باطن هر یکدیگر را موافقند چنانکه شرح آن
اندر کتاب مصباح که پیش ازین کتاب مرانرا تالیف کردم گفته
شدست و نفس را بدی برای علم و عمل آفرید و شناسای خیر و شر
تا نیکی و صلاح ببلغند و بدی و فساد را دست باز دارد تا بدن
روی حرفش را صورت ابدی پیدا آید بلکه خودش او از آن
باشد و آنرا خدای اندر قرآن نشاط الاخره خواندست و بیاید
دانستن که چون مرید را صورت پیدا آید بدان صورت
بشاسندش و چون حرفش را صورت پیدا آید بدان صورت
بشاسد مرید را و صورت نیکو مرید را آن باشد که سویی
بینندگان جسم سر نیکو نماید و صورت نیکو مرید را آن باشد که
چیزهای نیکو داند و نیکی گزیند و سویی دانایان نیکو باشد
و چون نفس از همه بدیها دور شود بغایت نیکویی رسد چنانکه
چون جسم از همه عیبها دور باشد بغایت خوبی باشد و چون جسم با
نیکویی او فانی شود و نفس که باقیست نیکویی او باقی باشد
پس صورت نفس که دوام آفرینش است بغایت مراد آفریدگار است
از بهر آنکه مرید فسادست و چون صورت نفس خیر و براسی
افتد بغایت شرف رسد و چون بنا راستی و شر افتد بغایت فرو
مایگی باشد پس ازین روی لازم آید که امید دادن آفریدگار
مریدها را و طاعت داشتن ایشان بغایت امید ما باشد و آن
بست است که غایت آرزوی نفوس است و تخمین باید که هم
کردن آفریدگار مریدها را و معصیت که زیشان بغایت دشواری
ورج باشد و آن دوزخ فرودین که گسسته شدن راحتها و شایهها
است و این دو آفرینش را خدای تعالی اندر قرآن یاد کرد
تا خود مندان بدانند که بودش دوام مراد آفریدگار راست نه بودش
نخستن چنانکه فرمود قوله قل سیروا فی الارض فانظروا کیف

بدا الخلق ثم الله ينشئ النشأة الآخرة، كفت بکوی که بر ویداند
زمین پس بنگرید که چگونه آغاز کرد خدای آفرینش را پس خدای
بیافرید آفرینش دیگر بار پسین و تاویل رفتن اندر زمین طلب کرد
علم دعوتت که قرارگاه نفوس بر علم دعوتت چنانک قرار جسم را بر
زمین است و تاویل نکرستن تا فرشت خستین چگونه بود تا دیگر
آفرینش را از ویدانی آنت که از زمین مرجه به پیدار آید از نبات
که آغاز نفسها اوست آنج از و با قول پید آید نه آن باشد بل که آنج
باز پس بیدید آید مراد از آن نبات آن باشد از بهر آنکه از هر سا
نخت برگ و شاخ بیدید آید و باخبر بار بیدید آید و عرض از درخت
نه برگ و شاخ باشد بلکه بار باشد پس را می فرماید ایزد تعالی
نکرستن اندر حال آنج از زمین بیدید آید تا بدانم که مراد از آفرینش
نه جسد است بلکه نفس است و جسد مر نفس را بر مثال پولی است
که نفس بر و ازین عالم بگذرد بر مثال کسی که آبی بر پولی بگذرد
و کواهی دهر بر درستی این قول آنج رسول مصطفی صلی الله علیه و آله
فرمود **الدنيا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها** کفت این جهان پلی است
بگذرید برو و آبادان مکنیدش و هر کجا اندر قرآن دنیا را یاد کند
بدان مرن جهان را خواهد و جسد مردم را و طامش نعمت را و هر کجا مر
آخرت را یاد کند بدان مران جهان را خواهد و عرض مردم را و تاویل
را پس ایزد تعالی صلاح جسد مردم را طعام و شراب و پوشش و
برنشت و دیگر منافع بیدید آورد و صلاح نفس مردم بدین و علم و
عمل فرمود و بهر روی حجت بر مردم لازم کرد اما حجت بجسد بر
مردم آن لازم کرد که او را اندامهای تمام داد و بی بهانه کرد اندیش
اندر حاصل کردن آنج جسد او را بدان حاجت از بهر آنکه نعمتها از
خوردنی و آشامیدنی و پوشیدنی و برنشتنی و خانه و خانه
و جزان ترور یا یافته کرد اندرین عالم و روی آن پید کرد که چگونه با
بدست آوردن تا جلال باشند و اما حجت بنفس بر مردم آن لازم
کرد که او را عقل دریا بنده داد که گوهر او است که اختیار نیکو کند

۱۹
۱۷
و از زشتی دور باشد و نیکو کار را دوست دارد و از بد کردار
بگریزد و او را دشمن دارد و بدن مرد دوروی حجت خدای بر
مردم لازم شد و عقل حجت خدایت بر خلق اندر آفرینش و حجت
دوم از خدای رسول اوست سوی مردم که بیاید و عقل که اندر
آفرینش مردم بقوت است بر و راند و سوی فعل بیرون آرد و باز
نماید که بدن دوروی شکر آفرید کار بر مردم واجب است و از
ناسبایی کردن دور بودن بر مردم لازم است چنانک خدای تعالی
می گوید **قوله** **لین شکرتم لازیدنکم ولین کفرتم ان عذابی لشدید**
کفت اگر شکر کنید در نعمت شما زیادت کنم و اگر کفران آرید
یعنی که ناسبایی کنید عذاب من سخت است و اندر کوم عقل نیست
تعلیم خود شکر کردن مرد منده نعمت را موجود است و لکن با
چگونگی شکر آفرید کار اندر کوم عقل غریزی موجود پس رسولان
از بهر باز نمودن چگونگی شکر آفرید کار با بستند از سوی آفرید کار
او و مثل این حال حسانت که مهمتری باشد نیکو کار و خوشننده
و کهنه آن بسیار دارد و آن کهنه آن هر کسی بر اندازه خوش دانند
که شکر آن مهتر بریشان فریضه است و لکن ندانند که چگونه شکر
باید کرد تا مران مهتر را پسند آید پس از جمله کهنه آن آن مهتر
یکی باشد که بد و غر دیک باشد و بداند که خوشودی آن مهتر اندر
جست اندر کفتارست یا اندر کردار یا اندر مردود و مران کهنه آن
را با زنیاید که خوشودی مهتر اندر چیست که شما جا کران برین دو شکر
توانایی دارید و چون آن کهنه خاص مرد دیگر کهنه آن را با با کا با ند
که شکر مهتر خوش چگونه کیند آن وقت شکر از حد جواز یعنی روا
بودن حد واجبی آمده باشد و تا رسول نیاید و بود اندر عقل روا
می بود شکر آفرید کار کردن و چون چگونگی شکر بید آمد
بکنبار رسول آن وقت واجب گشت شکر کردن پس دست باز
نداشتن شکر آفرید کار بسبب از واجب شدن از عبادت و صلاح
و خیر است و دست باز داشتن شکر ناسبایی و فساد و شر است

و باطل کردن آفرینش است هم جسم و هم نفس از بهر آنکه
 جسم مردم جنات کسب پذیرای ریج و راحت و خوشی و درد
 از بهر آن باشد تا بهتری گزینند و از بدی باز باشد
 و نفس مردم توانا بر بدی و نیکی باشد و شناسای هر دو
 از بهر آن آمد تا خوبتر را بهتر اختیار کند و چون مردم
 باین دو حجت که بر و لازم گشته است سوی فساد و شر
 و بدی میل کند مرآه فریدگار خویش را مخالف شده باشد
 و مراحمی را که خدای بر و گماشته است و آن عقل است دروغ
 زن کرده باشد و چون از خیر و صلاح روی بگرداند
 و سوی شر و فساد آید مرآه فریدگار که غایت مراد است
 باطل کرده باشد و از بهشت که نعمت ابدی نهایت است
 سوی دوزخ آمده باشد که رخ او غایت غایت است هر که
 خیر و صلاح را گرفت از شر و فساد دور ماند همچنانکه هر که
 خوشی و آسانی یافت از درد و ریج رسته شد و نیز همین را
 قسم سید بگرفت جنات رسول مصطفی صلی الله علیه و آله گفت
 فوالله نفس محمد بیده ما بعد الموت غیر الجنة و النار گفت
 و سو کند خورد بد آن کس که نفس محمد بدست اوست که نیست
 پس از مرگ جز بهشت یا آتش و نیز گویم که چون غرض فریدگار
 با آفرینش عالم جسمانی تا زنده مردم بود که زنده گوینده
 میزند است غرض او با آفرینش عالم روحانی بید آوردن
 صورت زنده نامیرنده دانا بود و نخستین آفرینش
 ازین عالم صورت ابدی حاصل نیاید چنانکه از خاک
 خرمای سیده بر نیاید بل که نخست درخت برآید که خرمای
 اندر حد قوت آن وقت از آن درخت خرمای بر و ن آید
 پس گویم که زمین عالم مرده مردم زنده مردنی بید آید
 و از مردم صورت نفسانی زنده نامیرنده بید آید
 آن نخستین آفرینش میبایستی لطایف جسمانی بود از افلاک

و ستارگان و این دیگر آفرینش میبایستی لطایف نفسانی
 بود که ناطقان و اساسان و امامان اند پس جسد این جهانی
 است محسوس و فانی و نفس آن جهانی است معقول و باقی
 و این دو تعالی مردم را بید برای خوشی و درد کرد تا هم جسم و هم
 و درد و خوشی جسمانی بیماری و تن درستی است و بیماری بدو
 بخش است یکی بخش آنست که از اندرون جسد خیره چون غلبه
 کردن طبیعتی بر دیگری یا فساد اندامی از اندامها درونی و
 دیگر بخش آنست که بهرون جسد افتد چون سرما و گرما و
 وریش و زخم و برابر سردی و آسانی است و برابر بیماری
 درستی است و درد و خوشی نفسانی نیز بدو بخش است خون
 اندوه و شادی و خشم و خشنودی و ششمانی و حرمی و کام
 و ناکام و این درد و خوشی مرئوس را نیز بجهانست که مرجم را از
 بهرون و اندرون آغ از بهر دست چون اندوه است که گز
 نادانستن علمی رسدش و آغ از اندرونست چون اندوه است
 که نادانستن علمی رسدش و راحتش نیز هم بدو بخش است برینسان
 و مردم را از راحت و درد جسدانی که حد در گذشته افتد حرکت
 جسدانی افتد چنانکه اگر جسد دردی سخت یابد از زخمی یا از
 دردی که غلبه اخلاط باشد روح او از کالبد جدا شود همچنان که
 راحتی سخت رسدش از خوردن خوش یا از اشامیدن با فراط
 یا از جماع نیز حرکت باشدش و آن بدان سبب باشد که گرمی طبعی
 که مردم بدان زنده است بفسد یا سخت بکدازد تا مردم مملاک
 شود همچنان ببرد و آسانی نفسانی نیز مردم را مملاک باشد
 و چون کسی که او را غمی سخت رسد ناگاه و حرارت غریزی او همه
 بر کند دل فراز آید و بسبب جمله کشن حرارت سوخته شود و تن
 را فسدن حرارت خوانند و اگر کسی را شادی بی اندازه بیکبار
 بی سخ مقدمه فراز رسد و زان کشاده کشن حرارت باشد
 و پراکندن از جای خویش تا مردم بمیرد و آنرا اخیلیل خوانند

پس در راحت جسمانی همچون جسم که رنده و عارضی است و
در در راحت نفسانی چون باقیست و جوهری و بی زوال و نیز
مردم را بحد سوختن آفتد با آتش طبیعی همچین نفس را نیز چون
آفتد بنعم و حسرت و اگر کسی را بحد اندر آتش طبیعی افکند گویند
و در آتش افکندی و بسوختنی و اگر سخنی گویندش که او را از آن
غنی بخت آید گویند مرا بر آتش نهادی و بسوختی بدین سخن کس
کنی یا بدن کار که کردی پس این اندیش مردم را بسوزد
و آتش طبیعی مردم را بسوزد و سوختن آتش اندیشه باقی است
که هرگز نمرد و گویند برین قول خدای تعالی که گفت **قوله**
كَلَّا لَيُنْبَذَنَّ فِي الْحُطَمَةِ وَمَا أَدْرِ لِمَا الْحُطَمَةُ تَارَةً لِّلْمُوقَدَةِ الَّتِي
تَرْطَعُ عَلَيَّ الْآفِيذَةُ كَفَتَ اِنْدِرَافِكُنْشِ بِدَوْنِ وَتَوْجِهْ دَانِ
ای مهر که دوزخ چیست آتش خدای است افزوخته آنک را بر دها
جا کول شود تا ویلس آنت که آتش که بر دل جا کول است مرد را
بسوزد و آتش که مرد را بسوزد و جگر اندیشه و حسرت نیست دل
بدین جای مردم عاقله را خواه که او از نفسهای روینده و خورنده
و گویند هم بدان منزلت است که دل مردم ازین مردم است و
نفس عاقله سالار و پاسبان این نفسهاست بحاکم دل پاسبان و
سالارتن است و خدای تعالی می گوید بر درستی آنک مردم
عاقله را بجهنم **قوله** **نَزَّلْنَا بِه الرُّوحَ الْاٰمِیْنَ عَلٰی قَلْبِكَ لَمَّا كُنْتَ مِنَ**
الْمُنْذِرِیْنَ بِلِسَانٍ عَرَبِیٍّ مُبِیْنٍ گفت فرود برستادم جسمی را بر آن
بر دل تو ای مجرب تا تو از ترسانندگان باشی بزبان تازی بیدار
و قلب دل باشد و بدل نه آن پاره گوشت می خواهد بلکه حران
نفس عاقله را می خواهد که بر کز دل سوخته است و اندر سخن عرب
چنین بسیار است که بر چیزی را بسبب همسایگی او با چیزی دیگر بنام
آن همسایه اش باز خوانند چنانکه حران را راویه خوانند و باز
حران مراده را که آب اندر رو کنند بر پشت اشتر نیز راویه خوانند
بسبب آنکه بر پشت اشتر باشد که نام او راویه است پس مردمی که

بد کرداری خویش ازین عالم بایم و به پشیمانی بیرون شود
آن در دو پشیمانی و بد کرداری جاودان با او بماند و او عاقبت
او باشد و هر نفسی که نیکو کرداری خوش با خرمی و شادمانی
عالم بیرون شود آن خرمی و راحت با او جاودان بماند و آن
ثواب او باشد پس گویم که رسولان خدای تعالی بدایع گفتند
آتش دوزخ هرگز نمیرد آتش روحانی عقلی را خواستند که مردم بدست
باز داشتن از علم و عمل اندرین جهان پس مرکب جسمانی اندر آن
آفتد و جاوید معذب بماند از بهر آنک نفس او در عالم عقل را
مخالف باشد بنادان خوش و مخالف ضعیف از مخالف
قوی بعذاب رسد ناچاره و بنعم و لذت بهشت جاویدی
که هرگز فنا نپذیرد لذات عقلانی را خواستند که مردم بدان
رسد چون اندرین جهان بعلم و عمل بکوشد و مشاخصت
معاذ را و نفس خویش را بخیر و صلاح برورد تا چون بدان
عالم رسد نفس او را با عالم عقلانی موافقت باشد و موافق
ضعیف از موافق قوی بر اجتناب عظیم رسد بر مثال کوزه
آب که اندر دریای بزرگ ریزی و آن آب اندک
بیاری آن آب بسیار قوی گردد و همان کار کردن کرد
که آن دریای بزرگ میکرد و لکن مردم علم از آن راه تواند
بپذیرفتن که عادت او بران بوده باشد و چون مردم جدیدانی
و طبیعی بود بفعل آمده و عقلانی و نفسانی بود اندر حد موت
پس ما بران علیهم السلام دانستند که ایشان علم آن عالم را که
برتر از طبیعت است توانند اندر یافتن مگر از راه نمون
کردن مرایشانرا بدایع زیر طبیعت اندر است تا اندک اندک
بدانستن آن و دلیل گرفتن از آن بر چیزی که برتر از آنست
بعلم عالم روحانی عقلانی رسند پس هر یکی از رسولان هر
خلق را از آن راه سخن گفتند که مردم آن روز کار او دست
دران داشتند تا بریشان بدرفتن آن آسان تر بود و کویابی

و هر بر درستی این دعوی قول خدای تعالی که می گوید قوله
 و ما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه لیبین لهم کلماتهم و نه فرستادیم
 هیچ رسولی مگر بزبان آن قوم او تا ویل زبان بدن جایی
 علم است از بهر آنکه درگاه علم برزفانت و این نام علم بر
 زبان هم بدان بسبب همیایی راست گزینش یا دیگر دیم و فرستادن
 رسول سوی خلق تا از آن علم که خلق اندران باشند ایشانرا
 سخن گوید حکمت آن بود تا علم ایشان اندر علم رسول ضعیف
 شود و عاجزی خلق پیدا آید و نگونند که او آن علم می گوید که ما را
 اندران دست نیست و حریص شوند تا موخن آن علم که ندانند چنین
 که اندرین دور خلق حرص شدت بر آموختن فصاحت که معجز
 رسول مصطفی صلی الله علیه و آله بود و او مرصیان عرب را بدان
 عاجز کرد تا چون بظاهر آن رغبت کند و پیاموزند و باطن آن
 اندر رسیدند بدلات راه نمایان حق از فرزندان رسول دور
 علیه السلام باز نموده شد بهر نهایی عقلی که خواست آفرید کار
 عالم اندر آفرینش عالم همه خمرت و هر که بد کردارست مخالف خدایت

ص
پسچن اندر عقل کل که او را جز بسوی حق و دیگرستین نیست

گویم و برادران خویش را که برین خوانشند که عقل کل خست
 بید آورده باری است و تمام است بفعل و قوت جماعت شرح
 آن اندر کتاب کشایش و درمایش گفته ایم و دلیل بر آنکه عقل
 نخست بید آورده است اینست که هر چیزی که آن اندر بید
 آوردن پیشتر بوده است بذات جاگولست برانج سبب نتر
 بید آمده است جماعت علت بر معلول جاگولست و جنس بر نوع
 جاگولست بر مثال حیوان که بذات جاگولست بر جاربای و پرند
 و چرند و مردم از بهر آنکه بر گرفتن حیوان این همه انواع بر گرفته
 شود بچنین نیز بر گرفتن عقل بوم که داننده است همه دانشها بر گرفته
 شود پس جاگول بودن عقل بر همه چیزها می دلیل کند که او پیشتر

از همه چیزها مست شده است و چون درست شد که نخستین مستی
 بود و دانای بود پس درست شد که دانسته او جز ذات او نبود
 و چون ذات او خست مستی بود و تمام بود دلیل باشد که همه
 محسوسات و معقولات بملکی اندر ذات او بود و دانسته او
 بود که اگر کسی گوید که هیچ جز مست که ما بوده است یا خواهد بود
 که اندر ذات عقل حکم نگشته بود مست که او با بداع باری نه از چیزی
 بید آمد گفته باشد که عقل نه تمام بود و نقص با بداع باری سجا نه
 باز بسته باشد و دور است ابداع باری سجا نه از نقص و غیره و چیزی
 ما تمام نگزنده باشد اندر آنکه تمام باشد تا بدان قوت که اندران
 تمام باشد آن ما تمام تمام شود و نگرستن عقل کل بذات
 خوش جوهری بود نه تکلفی از بهر آنکه جوهر عقل نگرستن و دانستن
 و چون خود جز عقل چیز نبود و جوهر او دانستن بود داننده خوش
 بود و هر چه که او داننده باشد از حد قوت بحد فعل بیرون
 آید بر مثال شاگرد که از نگرستن اندر استاد خوش بفایده بدین
 از حد قوت بحد فعل آید و چون حکم داننده مرخصی را و نگرنده
 اندر چیزی آن بود که حد قوت بحد فعل بیرون آید و عقل کل خود
 تمام بود بقوت و فعل چون ذات او را دانسته شد و او
 جوهری باقی نولین بود و از بر خاست جوهری که او اندر حد
 قوت بود و بیرون آید بود که فعل است بدان حکمی که یاد کردم
 که دانستن و نگرستن چیز از حد قوت بحد فعل آید و چون همه اندک
 و بسیار از روحانی و جسمانی که مست و می باشد حکم آن اندر عقل کل
 بود واجب نماید که عقل کل جز بذات خود بنگردد بر مثال کسی که
 سخن اندر معنی بداند و بازم فران سخن را بنویسد هر که از جامد
 نشود که آن سخن را از بنش خویش بر خواند پس اگر کسی گوید که عقل
 کل جامد است بنگرستن سوی احوال روحانی و جسمانی است از
 روحانیان و جسمانیان چنان گفته باشد که مر نویسنده را که بر توش
 سحت جاگول گشته باشد حاجت است بنگرستن اندر حروف اجد تا بداند

که هر حرفی را شکل چیست و حکم هر یکی از حروف اندر پوستن و
کسپتن چیست پس اگر این محال باشد این قول ازین محال تراست

صفه یازدهم

سخن اندر مزد و بزه و در ابتیازی اجر خوانند و بزه را بتیازی
اثم خوانند و نام مزد و بزه است اندر میان خلق که چون کسی کاری
بکند او را مکافات آن بدینند و آن مکافات را مزد خوانند
ولکن نام بزه جز اندر دین روده نیست و بحقیقت مزد مکافات
کاری باشد که از او شر و فساد بدید آید و مزد نیز آن باشد
اندرین جهان که در بدان جهان مزد بحاصل کننده آنرا ثواب حاصل
آید و بزه آن باشد که مر خداوند او را بعاقبت عقوبت واجب آید
و بزه را نیز و زرخوانند بتیازی و خبر است از رسول مصطفی صل الله
علیه و آله که فرمود **مَنْ سَنَّ حَسَنَةً فَلَهُ اجْرُهَا** و اجر من عمل بها
الی یوم القیمة من غیر ان ینقص من اجر من شیئا و من سنَّ سِئَةً
سِئَةً فَلَهُ و زرها و وزر من عمل بها الی یوم القیمة من غیر ان ینقص
من وزر من شیئی گفت هر که نیتی نیکو بنهد او را باشد مزد آن
و مزد آنک بدان سنت کار کند تا روز قیامت بی آنک از
مزد آنکسها چیزی کم شود و هر که نیتی بد بنهد او را باشد بزه آن
و بزه هر که بدان سنت کار کند تا روز قیامت بی آنک از بزه آن
کسها چیزی کم شود و خداوند صلاح را از ان مزد و واجب شد که اندر
صلاح خیر است و راستی و آبادانی و بودیش که خواست آفرید کار عالم
است و خداوند فساد را بزه از ان باشد که اندر فساد شر است
و خلاف و پراکنده شدن و زشتی و این همه خلاف خواست آفرید کار
است و سزاوار است جوینده خیر و صلاح و موافق مراد آفرید کار
عالم بهر نیکی و سزاوار است طلب کننده شر و فساد و مخالف مراد
آفرید کار عالم بهر عقوبتی و نیکو کار و بد کردار از هر کسی بدای کند
جزای خوش بیا بند جنانک خدای تعالی **و می گوید قَوْلُ**
ان اچینتم احسنتم لانفسکم و ان اساءتم فلها کف

اگر نیکویی کنید نیکویی مرغوشن را بکنند و اگر بد بکنند مرغوشنهای شماست

صفه دوازدهم

سخن اندر آنک مرپستها را کرانه است
ست همه برد و گونه است یا لطیف است یا کثیف و مرود و
کرانه است از بهر آنک سخت قیمت لطیف بر کرانه کثیف است
و کثیف بر کرانه لطیف است بحکم مخالفت که اندر میان ایشان
است چه هر چیزی بر نهایت مخالف خویش تواند ایستادن
و بدین نهایت که می گوئیم نه مر جا کایه مکانی را می خواهیم
بلک مر حد آن چیز را می خواهیم که مر و را مخالف است چنانک
گرمی مخالف سردی است و جاره نیست که گرمی از سردی جداست
چه اگر از وجدان بودی مخالف سردی نبود و چون گرمی سردی را
مخالفت است و از وجد است بضرورت آخر حد گرمی با اول حد
سردی باشد همچنانک همیشه آخر کما ره روشنائی آفتاب با اول
کما ره سایه باشد پس بباید دانستن که لطافت بر کما ره کثافت
است و بکثافت محدود است و دیگر دلیل پیستنها بی کرانه نیست
است که جمله پیستنها یکی این عالم کثیف است و این را نهایت است
و دلیل بر آنک این عالم را نهایت است است که جز و ما پیش را غایت
است و مر چه مر جزوهای او را نهایت باشد مر کل او را نهایت
باشد و زمین از جزوهای این عالم است و او را نهایت است
این روی او که ما می بینیم که بهوا پیوسته است نهایت او است
و مر چیزی که بروی از رویهای خوش متناسمی بهم رویها متناسمی باشد
و چون مر یک جزو عالم را نهایت است دلیلست که همه جزوهای پیش را
نهایت است و چون همه جزوهای او متناسمی باشد کل او متناسمی باشد
و چون درست کردیم که این عالم از جمله پیستنها است و متناسمی است
لازم آید که مستها متناسمی باشد از بهر آنک این عالم جزوی باشد از
کل پیستنها و چون جزوهای را نهایت پیدا شد مر کل را نهایت پیدا شد
و نیز گوئیم که هر چیزی که مر و را جزو باشد او متناسمی باشد از بهر آنک جزو

کم از کل باشد و مرورا بروی کمتری مخالف باشد و هر کسی که
 گوید که کل عالم نامتناهی است بضرورت گفته باشد که جزویش
 متناهی است از بهر آنکه صفت جزو مخالف صفت کل باشد اندران
 معنی که کل نام کلی بدان یافته است و آن معنی از روی کمی و بیستی
 و چون گفت بضرورت که جزوهای عالم متناهی است اقرار کرد که
 عالم متناهی است از بهر آنکه از متناهی نامتناهی نیاید که ایشان با
 هر دو مرکب را مخالف اند و هر که گوید از متناهی نامتناهی آید گفته
 باشد که از گرم سرد آید و از سیاه سپید آید و خردمندان با او سخن
 نگویند چون محسوس را منکر شوده و اندر مبدعات و مستی آن گویم که
 اگر مبدعات که لطیف است کرانه نبودی آفریده نبودی و ما دانیم
 که مبدع با بداع آفریده شد و هر چه پست شد از منتهی مرورا نهایت
 است از بهر آنکه اگر بی نهایت بودی مرورا کرانه نبودی و مست
 شدن او نه از منتهی کرانه او بود و آن ابداع است که با بداع کرانه
 مبدع باشد اما مراد ابداع را پستی نیست و دور است از پستی و چیزی
 و هر چه اندر عقل اول پیدا باشد از ابداع مرورا نهایت نیست از بهر
 آنکه هم راسوی پیدا شدن او راه نیست که او علت همه علتها است
 و هر چه در علت لازم آمدی سخن اندرین معنی بکناره نرسیدی
 و هر علتی را نیز علتی پیش از او با پستی و کرانه اول علتها علتی نبودی که
 پیش از او علت نبودی معلول پیدا نیامدی و چون عالم را معلول
 یافتیم دانستیم که مراد علتها را نهایت است و مران نهایت علتها را
 ابداع گفتیم و برهان بر درستی این قول آنست که مرغی را بسنی و او را
 مست دانی و نهایت او بسنای چه از کنارهای جسم او وجه از حد مرغی
 او که بدان از شور و خیزده و جان جداست و چون آن مرغ از تو عاب
 شود پیدا شود ترا بسنی تو و مران بسنی ترا نهایتی یابی چنانکه مرغ
 پیش را نهایت یافته بودی از برای آنکه لازم شد بسنی آن مرغ و آن
 نهایت بود مرستی او را و چون مرید مست را کرانه یافتیم و مران
 بسنی را کرانه نبود دلیلست که نابوده شود همه پستیها و آن کرانه همه

مستها باشد پس درت شد که مرصه مستها را کرانه است و نیست را
 کرانه نیست و نیز از حکم عقل لازم آید که مرصه مستها را نهایت باشد
 از بهر آنکه مست است که بداندش و چیزی که او را بداند بروی از
 رویها داندش و دانش داند بر روی از رویها اندران مست رسد
 و آن مست ناچاره از آن روی که دانش داند بدو رسد متناهی
 باشد و هر که گوید مرصه را نهایت نیست محال گفته باشد از بهر
 آنکه بی نهایت ناشناخته باشد بذات خویش و جز از ذات خویش
 و نشاید که چیزی باشد که او ناشناخته باشد هم اندر ذات خویش و هم
 نزدیک شناسنده دیگر و عقل کل که اول مبدعات شناخته جوهر خویش
 است ذات پاک او و کرد گرفته است شناخته او مرورها و اراتا
 این نام را مستحق شده است پس درت شد که مرصه مست است مرورها نهایت
 و نیست نهایت نیست از بهر آنکه نیست را بهیچ روی نتوان شناختن

صفحه سیزدهم
پس سخن اندر چگونه پیدا شدن مردم خلاف نیست میان دانایان

که قوتهای عالم کسند و برنده نیست و شونده و کس نه بیند که
 چیزی آشکارا شود اندر عالم مگر که مجانی پیدا شده باشد یا پیدا شود
 اندر زمان دیگر از بهر آنکه ممکن نیست ضعیف شدن و اسپری شدن
 قوتهای طبیعی تا بهیچری شدن آن نیز پیدا نیاید آن جز که بیکار پیدا
 آمد پس روی نیست مرغی جزوی را با ندریا فتن آغاز بدید آمدن
 مردم جز برین حال که می پیدا شود و چون امر و زمی یا بجم قوتها
 طباع و افلاک و این را بزرگش مردم سوخته دانیم که سدا آمدن
 مردم یا بجهت پیدا آمدن عالم بیک دفعه بودست و خردمند چون داند
 که سدا آمدن عالم با طباع و افلاک و این یک دفعه بود عجب نباید
 از آن که جانوران که اجزای این عالم اند با این عالم نیز بهم بدید
 آمدند و بر عقل آن واجب است که طلب نکند آخ اندر مانع
 آن ممکن نیست مرغی جزوی را و آن فعل کلیات نفس و عقل است
 و نباید طلب کردن آغازها را تا پیدا شود و مرصه مست را شرف عقل

کلی که محیط مردم و عاجز است مردم از اندر رسیدن بقوه
 و قدرت کل خوش و ایزد تعالی اندر آفرینش مردم بیدار کرد
 است نشان آنکه مرورا راه نیست سوی اندر یافتن ابتدای خوشی آن
 آنست که مردم نتواند دانستن حرکات نفس را اندر فعلهای او که
 چیست و چون بر ابتدای حرکات نفس محیط شدن سزاوار نیست بر ابتدای
 بودن او ناسزا و ارتزاست محیط شدن و کسی گوید که این مردم بسیار
 از یک جفت مردم بیدار آمدن و بران حجت آرد بر آنکه گوید
 ممکن است که یک جفت مردم فرزندان پیوسته شوند و زندگان
 ایشان دراز شود و نسلهای دیگر مردمان بریده شود تا همه بمرند
 چنانکه جزو فرزندان آن یک جفت مردم اندر عالم مردم نامند و در
 روی درست شود که این همه مردم از یک جفت مردم زاد است
معارضه با او آنست که گوئی سبیل اندر چیزی های طبع بر تفاوت
 است و ممکن است که همه مردمان از یک جفت مردم باشند همچنانکه
 بسیاری از یکی بیدار آید اما نوعی که او را شخصی نباشد ممکن نیست نوع
 را متمایز کند و جنس را اندر یکسانی از بهر آنکه شخص بعد بیشتر
 از نوع باشد و نوع بعد دگر از شخص باشد پس اگر کسی گوید که نوع
 مردم بشود تا یکی شخص باز آید که او را متمایز نباشد راست کرده
 باشد مر نوع را با شخص از بهر آنکه نوع یکی باشد و شخص یکی و چون
 چنین باشد نوع باطل باشد از برای آنکه شخص بجای نوع ایستاده است
 و هر چند که شخص بسیار است نوع لازم است مرورا و اگر یک شخص است
 نوع خویش باشد روان باشد از بهر آنکه نوع پیش از شخص است
 چنانکه جنس پیش از نوع است پس درست شد که نوع را بر شخص
 پیشی است و چون نوع پیش از شخص باشد اندر نوع شخصهای بسیار همیشه
 یابد و روان باشد که یک شخص پیش نباشد و سخن بی خلل آنست که
 بیدار آمدن عالم با آن اندر نیست و بود و باشد بیک دفعه بود
 که هیچ جز بر دیگری نشی نداشت اما اندر حد قوت بود و چیزی تا بوعقل می
 بیرون آید و بودن مردم بیک دفعه نه صعب تر از بودن عالم است

با این شکل عظیم بیک دفعه چنانکه خدای تعالی می گوید **قوله**
 خلقت السموات والارض الکر من خلق الناس ولكن اکثر الناس
 لا یعلمون می گوید آفریدن آسمانها و زمین بزرگتر است
 از آفریدن مردمان و لکن بیشتر از مردمان ندانند

صفه چهارم

پس اندر عالم عقلا بی چون خردمند اندر عالم طبیعی نگاه کند
 و مرورا مانند طبایع نماید و طبایع را مانند عالم نماید و از شاهد
 بر غایب دلیل داند که نفس بدانند که عالم عقل و نفس مانده باشد
 بعقل و نفس و عقل و نفس مانده باشد بعالم خویش و ما عقل و نفس
 جزوی را چنان می یابیم که نتوانیم گفتن که اندر عالم طبیعی اندر مثال
 جزوی جای گیرد یا از عالم بیرون اندر بر مثال جزوی دیگر محیط
 پس همچنین گوئیم که عقل و نفس کلی اندر عالم طبیعت اندر بر مثال چیزی
 متمکن اندر و یا از این عالم بیرون اندر بر مثال جزوی دیگر
 بل گوئیم که نفس و عقل کلی اندر این عالم اندر بعضی بیرون از بهر آنکه
 جای گیر نیستند و افعال و آثار ایشان اندر دست و بیرون اندر
 از این عالم معنی آنکه اندر این عالم اندر بعضی که تقدیر و تدبیر
 ایشان اندر این عالم است یا چنان اندر که اندرون اندر و بذات
 اندر این عالم نایافته اند ما چنانند که بیرون اندر و محقق نفس
 و عقل از این عالم بیرون اندر بشر ف وجود خویش از بهر آنکه
 این عالم کشف تاریک مر لطیف نورانی را بکار نیاید و دلیل بر
 درستی این دعوی آنست که علم هر چیزی که اندر نفس مردم باشد
 نفس مردم از اندرون آن جسم باشد که اندر نفس او است
 بوقت صورت که در آن مر آنرا و چون از آن صورت برداشته
 شود چنان باشد که گوئی آن صورت از نفس بیرون است
 پس همچنین است حال نفس و عقل کلی با عالم که بنداری که اندر
 عالم طبیعت اندر چون بینی که صورتهای پر حکمت اندر عالم بیدار
 می آید و باز بنداری که بیرون او بند چون بینی که از صورتهای

می پردازند و هر که بپذارد که بیرون این فلک چیزی نیست
 که او را مسافت است یعنی دوری و نزدیکی غلط بپذارد از بهر
 آنکه مسافت از اندرون فلک است و هر چه که او را اندرون
 باشد ناچاره مرور بر بیرون باشد و بیرون جز خلاف اندرون
 باشد و چون می بینیم که این عالم را اندرونست دلیل می کند که او را
 بیرونست و چون اندرونش را مسافت است دلیل میکند که بیرون
 او را مسافت نیست بچشم خلاف که میان اندرون و بیرون است
 و میان مسافت و نه مسافت پس اگر کسی گوید از بیرون این عالم
 مسافت است قول خوش را نقیضه کرده باشد و گفته باشد که
 بیرون این عالم هم اندرون این عالم است و تا مسافت یعنی
 کند بیرون او اثبات نکرده باشد و از فضیلت و شرف جوهر
 روحانی است که جزوهای روحانی را از حال خوش نکرده اند
 بدان معنی که اندر جوهر روحانی فساد را راه نیست و آن جوهر
 که حد قوت بحد فعل آید عالم روحانی همان را نگاه دارد و از
 حال فعل باز حال قوت برداشتن از بهر آنکه اندر جوهر روحانی
 اضداد و مخالفت نیست و چیزهای طبیعی فساد ببرد و کوههای
 طبیعی و چیزهای را که حد قوت بحد فعل آورده باشد بحد قوت
 باز برداشتن و بر یک حال نتواند نگاه داشتن از بهر آنکه اندر
 طباع دشمنان و مخالفان اند و همه اندر یک مکانند و هر یک دیگر
 را از مکانها بیرون کند تا حالهای ایشان که در دهن می باشد
 و جوهر روحانی را بمکان حاجت نیست و بدین برهان عقلی و سخن
 مصطفی درست شد که عالم طبیعت جزومات و کلیات خوش آورد
 عالم عقل و نفس است بدان معنی که این طبیعیات امکان و زمانست
 و از حال خوش که دنده است و آن لطایف را بمکان و زمان
 نیست لاجرم از حال خوش که دنده نیست و آنچه مرور امکان نباشد
 اندرین عالم نباشد حکم عقل و دلیل بر آنکه عالم جسمانی اندر عالم
 عقل است نه بروی مکان بل بروی احاطت علمی است که عقل

کل را مبدع حق تمام آفرید و هیچ جز را از بیرون نکرده است
 و هر چیزی از عقل بیرون بودی امروز عقل مرا ترا نشناختی و عقل
 ناقص بودی اگر برو چیزی پوشیده بودی پس چون هیچ جز بر
 عقل پوشیده نیست دلیلست که همه جزها بیک دفعه اندر جوهر
 عقل بید آورده است مبدع حق و هیچ جز از بیرون نبودست و
 چون عالم طبیعت از جمله جزهاست بنحی این مقدمه آن باشد که
 عالم طبیعت و عالم نفس اندر عالم عقل است و بپاید دانستن که هر
 عالم طبیعت را نزدیک عالم روحانی مقداری نیست دلیل بر
 درستی این دعوی آنست که چون میان نفس از نفسهای جزوی و
 میان نفس کلی فایده پیوسته شود آن نفس جزوی هر کل خویش
 را جستن گیرد و معلومات عقلی را از کل خویش طلب کند و آنچه
 از نفس کلی نفس جزوی رسد از فواید آن عالم اندکی باشد
 و بدان اندک بایه فواید که آن عالم بپاید مرین عالم را فراموش
 کند و گواهی دهد بر درستی این قول دست باز داشتن بیگانه
 علیهم السلام و حکما از لذات و شهوات این عالم و کرانه گرفتن
 ایشان از طلب کردن این عالم و کر این عالم را نزدیک آن
 عالم مقداری بودی نفس جزوی بدان اندک بایه معرفت
 که آن عالم هیچ بپاید مرین عالم را فراموش نکرده و چون
 درست شد که این عالم را نزدیک نسا سنده بعضی از آن عالم مقداری
 نیست درست شد که جملی این عالم نزدیک جملی آن عالم سحت است
 خط است و ز خاصیت عالم عقلی است که همه مسافتها اندر و کجیده
 است و او خود نقطه است و همی پس از بزرگی پنهانست از
 روی شرف و علم و ز خودی پنهان نیست از روی جسم و عالم
 عقلی پای دارست و عالم جسمانی ناپای دار است و هر چه
 بدان عالم رسید بر حال خوش بماند بپاید کوشدن تا نفس تو
 ای برادر جنان شود اندرین عالم که اگر بران حال بمانی
 ترا روا باشد و این نباشد مگر آن وقت که تمام شویدی

از بهر آنکه تمام رنج با شدم بدین سرای و هم بدان سرایی

ص ۱۰
پسند از جراحی سوسن فایده نفس کلی مردم بیرون از دیگر حیوانان

گویم که فایده نفس مردم از آن سوخته شد که جوهر
نفس بر حد اعتدال و معینش آن می خواهیم که او غایت لطافت
نمود چنانکه عقلیت کز و بر ترستی نیست و نیز نهایت لطافت
نمود چنانکه هیولیه است کز و فر و تر لطیفی نیست بل کز جاس
لطایف فرو تر بود و از نهایت آن بر تر بود و مردم اندر
عالم جسمانی آفرینش بر حد اعتدال یافت و بدید آمدن انواع
حیوانات هر طبع را با کز که افاده بود تا مردم از آن طبع
ناگه شده معتدل گشته آفرینش یافت و دلیل بر درستی
این دعوی آنست که این از جانوران بر و طبع خاک غالب بود
خاک مرا و راسوی خویش کشید تا جز چهارمای می نتواند
استادن چون پستوران و دکان و بعضی را طبیعت خاکی
چنان قدر که خود پای نیافت تا از خاک توانستی جدا شدن
چون گریان و ماران و جزان و بعضی را طبیعت آتش و سوا
غالب آمد تا هوا بر پریدند و شرح این حال در کتاب دلیل
المتخیرین گفته ایم پیش ازین مردم که بر حد اعتدال آمدند
خاک مرورا بسوی خویش کشید تا چهار ستون بر پای باشد
و نه آتش او را بسوی خویش کشید تا بریدی بل که بر قامت
باستاد بر روی چون حردگان و بروی چون برندگان بدویای
دوان و چون میان مردم و میان نفس کلی بر حد اعتدال نسبت
افتاد با او هم کوه گشت و بهم کوهی نفس کلی مرز نفس مردم را
دست گرفت و او را بقوت امر باری سوی خویش خواند و از جوهر
خویش مرورا نفقات داد بعلم تا بجز باقی و دانا و نورانی و فایده بدید

ص ۱۱
پسند از جراحی لازم کردن پیامبران بر خلق اقرار بتوحید باری

پس ازین گفتیم که بخت تحت از آفرید کار بر مردم عمل است
که ایزد اندر آفرینش او نهاد دست و آنرا عقل غریزی خوانند
و آن عقلی است اندر حد قوت و جزئی که اندر حد قوت
باشد مرورا بحد فعل نتواند آوردن مگر چیزی که هم از او باشد
و بحد فعل شده باشد و دلیل بر درستی این قول آنست که
همه شاکردان دانایان اندر حد قوت از بهر آنکه هیچ
دانایی نیست که او شاکرد دیگری نبودست و مرشاگرد را
جز دانایی که بحد فعل دانا باشد دانا نتواند کردن و چون
این مقدمه دانسته باشی گویم که مرعقل غریزی را که اندر
آفرینش بحد قوت عقلی بفعل آمده بایست تا مرورا
از حد قوت بحد فعل بیرون آرد و مرغا مبری اندر زمان
خوش از عقل بفعل آمده ناطق شده بود که عقلها را که اندر زمان
او بحد قوت بودند بحد فعل بیرون آورد و ایزد تعالی
مردم را چنان آفریده بود اندرین عالم که حکم طبع بر و
روان بود اندر حالهای او بی مراد او چون گشته و کرسنه
و محنتها و بهارهای گران را از خوشستن باز نتواند داشتن
و اندر حال بجا رگی بدای اندران عقل غریزی او نهاد دست اقرار
دهد و فرما دجوهر از بدید آورنده خویش و برایش جوید
از این اندران افاده باشد از آفرید کار خویش چنانکه
خدای تعالی می گوید قوله و اذا من الانسان الضرع عابا
لجنبه قایما او قاعدا فلما کشفنا عنه ضره مرکان لم يدعنا الی ضره
گفت چون بسا و در مردم را دشواری بخوانند را بر پهلو یا پشت
یا ایستاده پس چون آن دشواری از و باز کردیم بگردن و چنانکه
کوبی مرکز ما را بخواندستی اندر دشواری و چون این حال مردم
اندر عقل غریزی بود کز آفرید کار فرما دجوهر اندر حال ضرورت
چون عقل بفعل آمده که رسول دوم بود از کرد کار سوی مردم
سیامد مرورا سوی آن اقرار خواند که اندر غریزت او بود

و آنرا بر و استوار کرد تا پیش از آمدن شدت و ضرورت
ان اقرار بکردن تا سخن نک این دشواری دنیاوی بدان اقرار
سعی رعایتش جوید از دشواریهای اخروی کلی که بدین اقرار همیشه
رغای باشد و مر که خدا بر تعالی با خلاص بخواند هیچ دشواری نبیند

مقدم
پس سخن اندر این که مرجه پیغام علیه السلام فرمود بگرد بگرد بعقل نیکو سیر و مصلحت
از آن مخلق را باز داشت و خود نکر و پیوی عقل زشت است

گویم نفس شهوانی بد فرمای است و مردم را جبرایی فرماید که فایده
آن همه مرجه را باشد و از پسند عقل دور باشد چون زنا و لواطت
و خواسته مردمان شدن و مردم کشتن بناحق و جفا نمودن
مر کسی را که سزاوار جفا نباشد و فرایض خدای و سنت رسول او
بگداشتن و اندرین همه فعلهای بد خوشی مر نفس شهوانی راست
و خدای تعالی می گوید از قول یوسف علیه السلام **قوله** ان
النفس لآما رة بالسوء الا ما رحم ان ربی غفور رحیم می گوید نفس
فرمایند است بدی مگر ایک بر رحمت که در پروردگار من
چه پروردگار من بوشنیده مهر بانست و بدین نفس مر نفس
شهوانی راست خواهد از بهر آنکه اندرین گناهان که گنیم خوشی
مر نفس شهوانی راست اما بزنا و لواطت نفس شهوانی دولت
یابد یکی لذت جماع که تمامی آن مرستور راست و دیگر لذت
بی فرمانی که بی فرمانی را لذت مست بدان سبب که بی فرمانی
مردم مانند پستور شود و نفس بهی چون بی فرمان شود خوشتر
باشد پس و اما بدست باز داشتن پریش خدای و سنت رسول
نفس شهوانی لذت سوی جسد بی فرمانی و بی سالاری کشد
و که کشتن از کار واجب و اما نفس شهوانی بخواسته سندن لذت
توانگری یا بد که جسد او بدان آسوده شود و اما مردم کشتن نفس
شهوانی لذت کینه کشیدن یا بد و کارکاری و بی فرمانی و اما جفا
نمودن نفس شهوانی لذت کار بستن خوی بد یا بد که بر و پادشاه کشته باشد

بالذات کینه کشیدن و این همه کارها بزرگ عقل زشت است
و نفس عاقله است که علم و دیانت و توحید او تواند بد برفت و
نفس سخن گوی تا علم بند برود نفس عاقله نباشد اندر حد قوت و
ممکن باشد که روزی عاقله شود و اکنون باز نمایم زشتی این
کارها سوی عقل و کوسم که زشتی زنا و لواطت سوی عقل است
که مر چیزی که مردم خردمند زشت دارد که کسی با او بکند بعقل جهان
لازم آید که او آن کار با دیگر کس نکند و هیچ خردمند رواندارد که
کسی با زن و فرزند او زنا و لواطت کند پس روانداشتن
عاقل زنا و لواطت را بر زن و فرزند خویش روانداشتن عقلت
این دو کار زنا ستوده را پس بعقل واجب آمد فرمان برداری
رسول خدای کردن و دست باز داشتن از زنا و لواطت حسامی
و روحانی و رسول مصطفی صل الله علیه و آله فرمود لا ترزنوا ترزنوا
نیام کم گنت زنا مکنید که بازمان خویش زنا کرده باشید
یعنی که بازمان شما زنا کند اما خواسته مردمان سندن
به عقل زشت و ناپسندیده از بهر آنکه خواسته بادشای مردم
است و هیچ خردمند رواندارد که او را از یادشایی او بیرون کنند
و زوال بادشایی جسدانی بزوال خواسته است و زوال ناپسند
روحانی بزوال علم است و بدانکه ناسرمانت علم از عالم ستوده
و بادشایی تمام عقل راست که بودش دو عالم از دست و درویشی
تمام مرابلیس ملعون راست که مخالف عقلت و مر که مال است
مر و را اندر جهان بیگاه عقل است و چون از کسی مال او سندن
او درویش گشت و حال او برابر حال ابلیس شد از بهر آنکه سوسگان
ابلیس را که اسل دوزخ اند بهی روی از رویها اندر آتش کام روایی
نست پس مر توانگر را درویش کرد ایندین مانده است بدانکه
مر بهشتی را دوزخی کرد ایندین و این بروی عقل ناپسندیده
است اما فردی و راه داری و بیداد کردن بعقل زشت است
از بهر آنکه اندران شدن ملک مردم است و مر که بیداد و زردی

روادار و جنان باشد که رواداشته باشد که عقل نباشد
از بزرگ او مخالف عقل باشد و مخالف مرخالف را نیت خواهد
و هر که عقل را نیت خواهد جنان باشد که خواهد که خلق را از خدای
نفع نباشد دیگر مر که دروشی را توانگر کند بدایج و را ملکی دهد
برابر آن باشد که مردمی را بعلم و حکمت بصورت معاد رساند
و هر که صورت عقل اندر یک تن درست تواند نگاه داشتن همچنان
باشد که همه مردم را زنده کرده باشد بدان معنی که همه مردم چون
یک مردم اند و هر چه با یک مردم کنی اگر با همه توانستی همان کردی
و هر که خواسته کسان شدن بناحق روادار دارد و زوال مهرت امام
رواداشته باشد که خواسته دار حقیقت امام است و الکن اندر
دین و دنیا بغضب کردن با ابلیس لعن برابر باشد و اینها ز و هر که
اینها ز ابلیس باشد فساد و مملکت همه خلق خواسته باشد جنانک
خدای تعالی از آن ملعون می حکایت کند **قوله** قال رب
ما اغویتني لا زین فی لهم الارض ولا غویتم اجمعین گفت ای
خدای بد آنک مرا بفرستی بیارایم حرمت را اندر زمین یعنی
زشت را نزدیک ایشان نیکو کردیم و بغیر ایشان بملکی از بهران
بود که خدای تعالی مر نکو کار را نرا با یک تن نیکو کرد در خواند با
همه خلق و بد کردار را با یک تن بد کردار خواند **قوله**
من اجل ذلك كتبنا علی بنی اسرائیل انه من قتل نفسا بغير
نفس او فساد فی الارض فکانا قتل الناس جمیعا ومن احیاها فکانا
احیا الناس جمیعا گفت از بهر آن بنیشتیم بر بهر آن بنی اسرائیل
که هر که یک تن را بکشد بی آنک او کسی را کشته باشد یا اندر زمین
فسادی کرده باشد جنان باشد که همه مردم را نرا بکشد و هر که کل
تن را زنده کند جنان باشد که همه مردم را نرا زنده کرد و تا بلیس
آنت که هر که یک تن را بکشد با حرمت و اما می غضب کند
که آن کشتن روحانی است همچنان باشد که همه خلق را بکشد
و هر که زندگی یک تن به نیکو کرداری با او بخورد تا دانا بی را اندر

دین بر مرتبت او نگاه دارد زندگی همه خلق رواداشته باشد
و خدای تعالی مر و را فرزند بر اندازد نیت او دهر پس ازین روی
واجب شد دست از خواسته مردمان باز داشتن بگر حوش
طلب کردن اما کشتن مردم بستم سوی عقل سخت زشتست
و سخ خردمند رواندارد که هر کسی را بی نگاه بکشد و لکن واجب
است بروی عقل نگاه کار را کشتن تا سر که نگاه خواهد کرد
چون از آن باد فزاه سخت بیندیشد دست از نگاه باز دارد
و اندران زندگی خلق باشد جنانک خدای تعالی می گوید **قوله**
و لکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب می گوید اندر قصاص مر
شما را زندگی است ای خردمندان و کشتن هم گوشه خویش
انک هر کسی را از آن تو کشته باشد اندر عقل ناسندیده است
معارف اگر کسی باندیشه فاسد خویش جنان اندیشد که بیغایر
السلام بسیار مردم را بکشد که سح کس بر است او گنای نداشتند
و همه بخون او مردم بودند **جواب** او را گویم که نباید دانستن
که آن زشت باشد از کشته آن که مر او را اندران کار زشت
مرادی نباشد نیکو و چون مردی دزد که زاهری را بکشد شاید دان
که مراد آن مفسد بکشتن او از دو کار است یکی از باز داشتن
آن زاهر مر و را از فساد تا از باز داشتن او بر هر و دیگر تا
خواستن آن زاهر بستاند و بدین مرد و بهانه سخت زشت
و ناسندیده است بسوی عقل اما چون مراد اندر فسادی سخت
نیکو باشد رو با باشد بک واجب باشد آن فساد کردن جنانک
رسول صلی الله علیه و آله با ابتدای رسالت کافران مکه را بکشت
و آن حکمتی سخت بزرگ بود از بهر آنک مراد او علیه السلام
اندر آن کشتن سخت ستوده بود از بهر آنک رسول علیه السلام
مرکا فرنا از بهر امر معروف و نهی منکر کشت و طبع و خاصیت
عقل امر معروف و نهی منکر است و رسول علیه السلام مرکا فرنا را
از پرستش تبان که غایت منکر است سوی پرستش خدای خواند

که غایت معروف است و چون از وی صحبت بند برفتند و بغایت
جهل بودند او علیه السلام دانست بنور نبوت که اندر باقی عمر
ایشان از ایشان بیدیرفن ایمان صلاحی نخواهد آمدن که بدین
راحت ابدی یا بند و بر جهل بخواهند مردن ایشانرا بکشت تا بکشت
ناشوده خود برکنند و دیگر کرده که زیشان امید صلاح بود
بکشتن ایشان عهت گرفتند و اندر ایمان رغبت کردند و از
منکر بازگشتند و معروف را بید برفتند پس ازین نیکوتر مرادی
چگونه توان بچاهل کردن که رسول علیه السلام کرد که بکشتن
جاملان چندین خلق را که روزگار او علیه السلام تا امر وز
آمدند اندرین عالم و تا قامت خواستند آمدن بصلاح باز آورد
و هر روزی آن صلاح بر فروخت تا باخر آن صلاح باخر ده سال
رسد و این همچنان بود که کسی صلاح صد مرتبه ازین نیکو کار بنساید یکی
تن بد کردار نجوید و این سوی عقل سخت بسندیده است چنانکه
چون حال بعکس این باشد سوی عقل ناسندیده باشد و آن آن
باشد که کسی صلاح یک تن منفسد بنساید صد مرتبه از مصلح بچو بدین
روی بود که رسول صلی الله علیه و آله باغار مغامبری بت پرستان
را با مر خدای تعالی بکشت چنانکه خدای تعالی فرموده بود او را
قوله یا ایها النبی جاہر الکفار والمنافقین واغلظ علیهم
گفت ای پیامبر جهد کن با کافران و منافقان و سبط دل باش
بر ایشان پس از روی نگاه بانی او هر خلق را نهادن قصاص
مردم تا از گناه باز باشند و دیت فرمود و مر جراحات را حکا
فرمود چنانکه خدای تعالی گفت قوله و کتبنا علیهم ان النفس بالنفس
والعین بالعين والانیف بالانیف والاذن بالاذن واللسن
باللسن والجروح قصاص گفت بر ایشان نوشتند اندر تو ریت
که تن را تن بدل باشد و چشم را چشم و بینی را بینی و گوش را گوش و
دندان را دندان و جراحات را قصاص یعنی همچنان جراحات کند مردان
کس را که کسی جراحات کند و مرد در اعقوبت فرمود بدت بریدن

چنانکه گفت قوله والسارق والسارقة فاقطعوا ايديهما جزاء
بما کسبا نکالامن الله گفت هر که دزدی کند از مرد وزن دستهای
ایشان برید مکافات این ایشان الفخذند تا رسوا شوند از خدای
و رسول او و مرد ما کننده را حد فرمود صد تا زیانه چنانکه گفت
قوله الزانية والزانية فاجلدوکل واحد منهما مائة جلدة ولا
تأخذکم بهما رافة فی دین الله گفت هر که زنا کند از مرد وزن هر یکی
صد تا زیانه بزیند و برایشان شمار رحمت مبادا اندر دین خدای
و خدای مفسدان را و راه زمان را کشتن و بردار نهادن نهاد
چنانکه فرمود قوله انما جزاء الذین یحاربون الله ورسوله
ویسعون فی الارض فسادا ان یقتلوا او یصلبوا او تقطع ایديهم
وارجلهم من خلاف گفت مکافات آنها که با خدای و رسول او
حرب کنند و اندر زمین فساد کنند آنست که بکشندشان یا بر او
کند یا دست و پایشان مخالف برند پس رسول این حد ها و قصاصها
بفرمان خدای بفرمود تا مردم را با ز داشت باشد ازین فرمان
و فساد و بچله هر کاری که آن بظلم زشت است و مران را باطن
مرادی و مقصودی نیکوست آن کار پسندیده عقل است و بعکس
هر کاری ازین که آن بظلم نیکوست و مران را باطن مرادی و مقصودی
زشت است آقا کا ز نزدیک عقل نکوهیده است مثال این
چنانست که اگر مردی را فرزند دزد و مردم کش و بد کردار باشد
و آن مرد فرزند خویش را بکشد فرزند کشتن بظاهر کاری زشت
است سوی عقل و لکن چون غرض آنکس بکشتن فرزند خویش صلاح
بسیار مردم باشد چون صلاح پدرش و صلاح دیگر فرزندان
و همسایگان و جران او ازین همه مردمان باز داشته شود کشتن
فرزند بدین روی سوی عقل سخت نیکوست و بعکس این اگر کسی
مرد دزدی را و مقصدی را نفقات و ستور و سلاح دهد بظلم این
نیکوسی کردن نیکوست و لکن چون بدانی که زهر آن می دهد تا بر او مردمان
شود و مال مردمان بستاند و بی گناهان را بکشد بدین مقصود زشت

آن نیکویی پسوی عقل تحت زشت باشد بمنزله عفو کردن نیکوست
 و لکن اگر امیری مرد زدی مردم گشتی را که اندر وسیع مصلحت نباشد
 عفو کند تا او دیگر باره مردم کشد و راه زندیش ترازان که کرده
 بود آن عفو سوی عقل تحت زشت باشد بسبب زشتی آن غرض پس
 درست کردیم که زشت داشتن و نیکو داشتن عقل مرکار را
 بمقدار مقصود باشد که اندران کارها باشد و غرض کارهای
 رسولان خدای تعالی همه بغایت نیکو است از باغ فراز آئینه
 صلاح و خیر و دور کننده فساد و شرکارهای ایشان علیهم السلام
 است و همه پسندیده عقل کل است و مرجه پسندیده عقل کلست
 پسندیده باری سبحانه است اما تقصیر کردن اندر عبادت از نماز
 و روزه و دیگر فرایض چون طاعت ولی زمانه و جزان همه تقصیر
 اندر شکر آفریدگار و تقصیر شکر آفریدگار ناسپاسی است
 و ناسپاسی بعقل زشت است و مرکه ناسپاس است
 مخالف عقل است و از خدای تعالی مستوجب عذاب است

صفحه
پنج اندر جرایب هشتی مانند اندر غم مملو شده و در زخمی اندر عذاب مملو شده

کشتن از چالی نخاله مرجم راست از بهر آنکه حقیقت جسم
 چیزیست که مرور اجزای مختلف و بدیدند و صفات مختلف
 است چنانکه جسم آن باشد که مرور زیر و زبر باشد و این دو
 جزو مختلف اند که جز جسم را این نباشد و همچنین پیش و پس و
 و راست همه مرجم را باشد و صفات مختلف نیز جسم بدیدند
 سیامی و سندی و روشنی و تاریکی و کثرتی و راستی و چنان
 از بهر آنکه ترکیب جسم از اجزای مختلف است پس همچنان مرصع
 مختلف را بدیدند و عالم جسمانی بدیرای صفات مختلف
 از آنست که ترکیب او از اجزای مختلف است که مرکب از طبایع
 ضد است مرد دیگری را لاجرم هر چه اندر عالم جسمانی جز است از
 حال بحال کرده انده است کاسی چیزی ضعیف است و کاسی قوی

کاسی خرد و کاسی بزرگ و کاسی نیکو و کاسی زشت و همچنین احوال
 مختلف اندر و رونده است و اندر عالم بقا که لطیف است مخالف
 نیست و واجب نیاید از بهر آنکه بودش او را علت یکی بوده
 است بی میابجی و آن کلمه باری است و مرجه اندران عالم محم
 است بقوت اندرین عالم بنعل ستم برون آید و اندرین عالم
 آن اصل صورت روحانی بهر ورش اما مان حق از حال بحال
 می کرده تا چون از کالبد جدا شود بعالم خویش باز رسد آن
 عالم که اندر وسیع خلاف نیست و چنان که اجا رسد هم بران حال
 بماند ابد الابدین بسبب بی خلافت آن عالم و یکسانی آن از
 اضداد و مخالفان و آن عالم که می گوئیم که نفسهای مردم اجا
 باز کرده بدان مرتضی کلی را می خواستیم که نیکو کاران را ثواب
 بی اندازه از دست و کنه کاران را عذاب بی گناه از دست
 بی آنکه هیچ خلاف افتد مران را از بهر آنکه هم ثواب نیکو کار
 و هم عذاب گناه کار از یک چیز است و آن جز از حال خویش
 کرده نیست و نه این نفس که اجا رسد نیز هیچ کردش بدیدند
 آنجا بسبب یکسانی و بی خلافتی آن عالم پس مثاب جاویدان
 اندر ثواب بماند و معاقبت جاویدان اندر عقاب بماند اینست
 سبب میثاقی ثواب مرهستی را و عقاب مرد و زخمی را

صفحه
اندر باقی کشتن کارهای مردم و بیع نماندن نیکو و بد نزدیک خدای تعالی

بگوئی کتاب و عقل بردانا واجب است مرعلم حقیقت را
 بشرح و بیان بعظم مستحبت نزدیک کردن و راه بر رسیدن
 اندر علم بر شاگرد و بهر آن عقلی و آیات قرآن کوتاه کردن
 تا عالم بنفس خویش مزدومند شود و ورغ او مرمتعلم را بر و مند
 کرده پس گوئیم که پیش ازین اندرین کتاب باز نمودیم
 که خاصیت عقلست اختیار نیکو کردن و از زشتی و ناسپاس
 دور بودن و اکنون گوئیم که نیکو داشتن مر نیکو را امر معروف

وزشت داشتن مرزشتی را باز داشتن باسند از منکر و این
 حال همه عقلا اندر است و همه رسولان از خدای تعالی بر
 استوار گردن این دو حال آمدند با معرفت و نهی منکر و بیج
 عاقل نیست که چون زشتی بکند لابد بداند که آنگاه او کرد زشت است
 از بهر آنکه عقل را بگو حاجت نیست از برون خوش و مثل آن
 چنانست که کسی که او دروغ گوید بسبب کشیدن فایده سوی خویش
 یا بسبب دور کردن برخی از خوشتن یا بیدادی بکند و مردمان
 چنان نماید که او راست گوی و حق جوی است و سوی مردمان
 چنان باشد بطاهر گفتار که او راست گوید و دادگر است و لکن نزدیک
 خویش مرور را گواهی نماید که بدان سوی خوش راست گوی شود
 از بهر آنکه عقل دروغ نکوید و او بزهد و خوش و نزدیک خدای
 دروغ زن و بیدادگر باشد و آن دروغ و بیداد اندر نفس او
 نگاری شود که هرگز آن نگار پاک نشود و امر و زدن استن او همان
 دروغ را و بجا رکی اندر ذات خویش که سوی خویش بهیج حجت مر
 خویش را راست گوی نتواند کردن گواهی می دهد که آن نگار
 دروغ و بیدادی از او خواهد شدن و اگر ازین عالم بی توبه برون
 شود آن نگار بیدادی اندر نفس او در دو عذاب گردد و بجزرت
 و پشیمانی بماند ابد الابدین و اگر بوقتی از وقتها اندر حال زندگان
 این جهان کما بان خوش را یاد آرد و زان توبه کند و نیز بچنان
 دروغ و گناه باز نگردد و مکافات آن بکار نیکو بکند آن کار زشت
 از نفس او پاک شود و اگر همچنان بی توبه ازین عالم برود اندران
 رخ جاودانه بماند از بهر آنکه تباہ کردن آنرا اندران عالم روی
 نیست چنانکه خدای تعالی می گوید **قوله** و حرام علی قریة اهلکنا
 انهم لایرجعون گفت حرام است بران دیه که آنرا مملاک کردیم
 که ایشان با این جهان آیند و نیز گویم که هر نفسی نگارهای زشت
 که کرده باشد بدان جهان سا و زرد و اندامهای او بران کار
 برو گواهی دهد و دلیل بر درستی این دعوی آنست از روی عقل

۲.

که مردم بد کرداری بدین اندامها نتوانند کردن که بر جسم مردم
 دست افزارهای نفس است و هر که چیزی بخورد دهان
 و کام او مرور را گواهی دهد بچگونگی مزه آن طعام و اگر زنا
 و لواطت کند فریج او بدان لذت که بیاید مرزشت را خبر دهد و همچنین
 چشم بدایح به بینه گواهی نفس است اگر آنگاه بینه زشت یا نیکو خبر آن
 براسنی پیش نفس برود و بگوید که چه دیدم و اگر از کسی چیزی
 بستاند بدست ستاند و دست گواهی دهد مرزات نفس را
 که من ستمم و هم امر و زاین آنها با نفس مردم خود سخن
 گوید و بیج کس مرزین حال را منکر نتواند شدن پس چرا عجب باید
 داشتن از آنکه روز قیامت همین گواهی اندران نفس بد کردار
 نگار گشته باشند که اندر هر اندامی ازین اندامها از نفس مردم
 شاخی است که آن اندام آن فعل بقوت آن شاخ که شاخهای
 نفس بد و پیوسته بود و گویم که هر فعلی که زین اندامها بیاید
 از بد و نیک آن فعل اندر نفس مردم نگار گردد و شود و گواست
 بر درستی این قول آنگ خدای تعالی می گوید **قوله** یوم
 تشهد علیهم السنهم و ایدیههم و ارجلهم بما كانوا یعملون گفت
 آن روز گواهی دهید بر ایشان ز قافلههای ایشان و دستها
 و پایهای ایشان بدایح کرده باشند پس گویم که کارهای
 مردم اندر نفس مردم نگار شود و نفس نامه گردد نیک
 بد بشته چنانکه هم او خود آن بشته را بخواند و همه
 نفسها مران بد کردار را بشناسند از بهر آنکه نفسها اندران
 عالم مجرد باشد از کالبد و از تاریکی طبیعت چنانکه خدای
 تعالی میگوید **قوله** فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل
 مثقال ذرة شریرا یره گفت هر که همسنگ ذره اندرین جهان نیک
 کند مرانرا ببیند و هر که همسنگ ذره بدی کند مرانرا ببیند و سخن
 اندر نیکو کرداران هم چنین است اگر کسی راست گوی و حق
 شناس و نیکو خواه و بیطمع کار باشد و مردمان مرور دروغ زن

و مبطل و بدخواه و خاین دارند. او بنزدیک خویش و نزدیک
خدای راست گوی و محق باشد پس علم او بر آشی و حق خوش صورت
نفس او باشد و بنیکویی صورت خوش مرور الذی و شاد است
و توانگری حاصل آید که آن شادی و توانگری جاوید با او ماند
چنانکه خدای تعالی گفت اندر صفت بدکرداران و بنیکوکاران
قوله ان من یات ربہ حجرا فان له جہنم لایموت فیہا ولایحی
ومن یاتہ مؤمنا قد عمل الصالحات فاولئک ہم الدرجات
العلیٰ جنات عدن تجری من تحتہا الانهار خالدین فیہا وذلك
جزاؤ من تزکی. گفت هر که گناه کار به پیش خدای شود مروا
دو رخ که اندرونه میرد و نه زید و هر که پیش خدای شود مؤمن و
و کردارهای نیک کرده ایشانراست در جنتها برترین بهشتی
جاوید که جوهرها زیر او می رود و جاوید ایشان اندرون باشند
آنست مکافات آنکسی که خوشترن را پاکیزه کند. و دلیل برستی
این حال ظاهر مردم است که هر که او بدین صورت جسمانی نگوید
و درست اندام است شادمانه باشد بدستی و نیکویی خویش و
و خرمی که رنج است بگذشتن صورت جسمانی که همه مردم بر
یقین است از حرکت خویش و ناچیز شدن جسم و همچنین هر مردم
که داند که جهنم اوزشت است و اندام او ناپسند است او همیشه
اندوهگن باشد و از دیگر مردمان برهیز کند و شرم زده باشد
ولکن این اندوه که رنج است بگذشتن زندگانی این جهانیه
و شادی و خرمی و خوشی و توانگری و نیکویی و غم و اندوه و
زشتی و دشواری نماند باقیست بقای نفس ناطقه همه
خداوندان مفراند که نفس نبرد و باقی شود اندر عالم علوی پس از
جدا شدن از جسم و اندر عقل جنانی لازم است که نفس مردم پس از
ساختن توجید باقی باشد از بهر آنکه جسمها بنفس زنده است
و نفس لطیفست و کز نفس نیز زنده بخیزی دیگر بودی بایستی که
نفس مرده یا قیسی و روح از جدا شده چنانکه جسمی روح می نام

و نیز اگر مرغش لطیف را روحی روا بودی. همچنین ارواح
بی نهایت شدی. پس چون حال جنین بود واجب آید که ارواح
را نهایت باشد یا یکی باشد یا هزاران بدو زنده باشند
و او خود بذات خویش نامرند با شد. و چون آفرینش از
دو گونه یا قیسی یا لطیف یا کثیف و کثیف نامرند یا قیسی و
بخلاف آن بود. در آنستیم که لطیف نامرند است پس از هر
رویی زندگی نفس لازم است پس نفس مردم عاقل نیکو کردار
کساح و امیدوار باشد که با دانش کار نیکوی خویش از آفریدگار
بسزای کار خویش بیاید و ایمن و آرمیده باشد از بیم باد آواز
که با دانش بدکردار است چنانکه خدای تعالی می گوید **قوله**
یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فی جلی
فی عبادی و ادخلی جنتی. همه گویدای نفس آرمیده بازای
سوی پروردگار رت خوشود و پسندیده و اندر ای بندگان
من و اندر بهشت من دست گردیم خردمذرا که کار مردم باقیست

صف
پسچن اندر نفس که چون کیزه شود بدیدار لطیف و اندر بودینهها

گویم که مرغش را بذات او اندر دیدار است جزین دیدار جسم
و رفتن و ایستادن است او را و گرفتن و دست باز داشتن است
او را و جبران برابر این فعلها که اندر محسوسات می کند و فعلها
ذاتی او شریفتر است از این عرضی پس همی نماید که مرغش را
اندر ذات او چو اسپست که این حواس ظاهر مانده است چیر
آنها مانند کی دور از بهر آنکه بسیار کن است که مادر نابینا زاد
و علمهای شریف آموخت است چون حساب و مندرسه و منطق و
کتاب خدا برآید گرفته است و کتب حکما را دانسته است تا نفس
بذات خویش کتابها کشته است و او می بیند اندر هر علمی آنچه
مرو را بنماید و دیگر کسان از دیدن آن چیزها که او بیند نابینا اند
پس این حال می دلیل کند که نفس را چشمی نیست از ذات او و دران

چشم را از نفس دانای آموزگار آفانی است که جزها را
 بدان چشم ذاتی نفس نباید بر مثال آفتاب و چراغ
 شکل و صورت جسمانی بحشم نگرندگان اندر بدید آرد و گوی
 و هر بر درستی این قول دعوی خدای تعالی که مرز رسول را علیه
 السلام گفت قوله یا ایها النبی انا ارسلناک شاهداً و مبشراً
 و نذیراً و داعیاً الی الله باذنه و بهر اجامیه کتای پیامبر
 ما بفرستادیم ترا گوا بر خلق و مرزده دهنده و بیم کننده و خواننده
 سوی خدای بدستوری او و چراغی روشن و کر و می از مردمان
 چنین گویند که چون مردم جهد کند و نفس خویش را از ناشایسته
 دور کند او را دیدار و فیقند اندر چیزهای بودنی و خیر باید از
 عالم علوی و وحی پیامبران آنت و ما گویم که چنین نشاید گفتن
 که بهره ی جهد خویش یافتن پیامبران چه وحی از کردار سخامبران
 آنت که ان مراد کردگار عالم حاصل آید و مراد از خداوند مراد
 کی توانا باشد جز بد و وخواست او حاصل نشود و که بخواست کسی
 دیگر مراد خدای حاصل آمدی آنکس با خدای انباز بودی و هر کس که
 با خدای انباز کردگار باشد پس آنکسها که گفتند پیامبری بجهد
 بتوان یافتن کافر شدند بقول خدای تعالی که می گوید قوله ان الله
 لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء می گوید خدای
 نیامزد آنکس را که با او انباز کرد و بیامرزد فرود از ان هر که خواهد
 پس گویم که نفس مردم را گرفتار است و بیل کردن بذات بیرون
 گرفتن و بیل کردن بآلت چون اعتقاد کردن چیزی و بیل کردن
 چیزی دیگر و چون یاد کردن علمی و از یاد بگذاشتن دیگری و او را
 نیز رفتن و ایستادن است بذات خویش چون رفتن اندر علی
 از آغاز او تا با بجام او و ایستادن مرور با جایهای که از ان
 که رساید بدانیست ان چنانک خدای تعالی می گوید قوله کلما
 اصنا لهم مشاویه و اذا اطلم علیهم قاموا می گوید هر وقت که
 روشنائی پیدا آید بروند اندرو و چون بریشان تاریک شود

بایستند و بدین مرکبانی را میخوانند که کتاب خدای را برای
 خویش معنی جویند و بعضی را معنی بتوانند یافتن و اندران
 بنشانند و چون مشابهی شکل پیش آید بر جای بایستند
 و فعلهای ذاتی مرتضی را شریفه است از فعلهای التي عرضی
 و چون مردم بقوت نفس ناطقه مرتضی شهوانی را بشکند
 و بجزای دنیایی و لذات حسی مشغول نشود نفس ناطقه او
 قوی شود و جزای تعلیم به بیند از هر آنکس کار کردن
 طبع است و چون مرور از جزای طبیعی باز داری و او از
 کار فرود نشیند بقوت نفسانی جزای به بند از عالم
 خویش که آن اندر ذات اوست بر مثال جسم که چون کار او
 دیدنت هر وقت که مرور از علت پاک کردانی جزای
 جسمانی را بی تکلف و بی نمون نماید به بیند
 و این بر ثانی روشنت خردمندانرا از جسمانی بروحانی

صفت و بیست و پنجم

سخن اندر آفرینش عالم و بخشهای آنچه موجود است از لطایف کتایف
 هر که می را از دانایان چه از حکمای علم دین و چه از
 پیش روان علم طبایع و چه از ریسان علم الهی اندر وجود
 عالم جسمانی سخن است و اندر جوایم عالی و صورتهای عقلی
 اختلاف کرده اند و ما از جمله آنچ محصول و مراد و مغز سخنها
 است بیرون کنیم و باز نمایم جویندگان حق را که برین جوان
 آراسته نمانشکنند با دست شسته بآب پریمیز و معده
 کرسنه طعام و شراب نفسانی گویم که آفریده مبدع حق سبحانه
 جمله بر سه قسم است یکی از فوق الزمان است چون عالم
 الهی و عقلانی و نفسانی که روزگار برتر است و او را زوال نیست
 و یکد قسمت آنت که مع الزمان است چون عالم جسمانی و نورانی
 که روزگار را با او پیش و پس نیست و سیم قسمت آنت که بخت
 الزمان است یعنی که زیر روزگار است و آن عالم جسمانی است

س کوسم که این زیر زمانت از موجودات هم کاین است
و هم فاسد اعنی نیست شونده است و نیست شونده از بهر آنکه
اندر جایگاه بودش و نابودش است و این با زمان برابرست
از موجودات از کاین است و لکن فاسدست و آن اطلاق
و اینجاست که کوسم ایشان فساد و تغییر بندیرد از بهر آنکه
صورت ایشان بر سیولی جاگولت و طباع و موالید فساد
ببیرد از بهر آنکه سیولی ایشان جاگولت بر صورت ایشان
و نیز کوسم که چون جرماتی میبایج آمد میان عالم عقلانی و عالم
سیولانی بدان روی که زمان عالم قوت بندیرنده است و
بدن عالم رساننده است همچنان میبایج اند که نه برتر از زمانند
و نه از زیر زمان بل که با زمان برابر اند بر میبایج و نیز نه چون
عالم عقلانی اند که نه کاین است و نه فاسد و نه چون عالم
سیولانی اند که هم کاینست و هم فاسد بلکه بر میبایج اند که کاین
است و فاسدست و این برتر از روزگار است از موجودات
نه کاین است و نه فاسد و آن عالم عقل است که کوسم محض است
و اندر و کون و فساد نیست البته و چون این سخن روشن کردیم
کوسم که قول حکمای دین و پیش دستان از خلق بتابند الهی اندر
کون عالم سیولانی و اثبات عالم روحانی آیت که گفتند که
مبدع حق محض مرعقل را بدید آورد و نه از چیزی و تمام بدید
آوردش بقوت و فعل و دلیل بر درستی این قول است که
بر چیزی که بر چیزی دیگر باشد میان این چیز و این پس و میان
آن چیز پیشین میبایج باشد که آن چیز باز پس بدان میبایج
از آن چیز پیشین بدید آید آن وقت چون میبایج اندر میان آید
میان این دو چیز تفاوت افتد و باز پس از پیشین کمر آید
و چون مبدع حق تعالی مرعقل را نه از چیزی ابداع کرد لازم آید
برهان عقلی که عقل بغایت کمال و پستی باشد و بسبب یکی بدین
سبب که گفتیم که او را نه از چیزی ابداع کرد تا او کمر از آن چیز نویدی

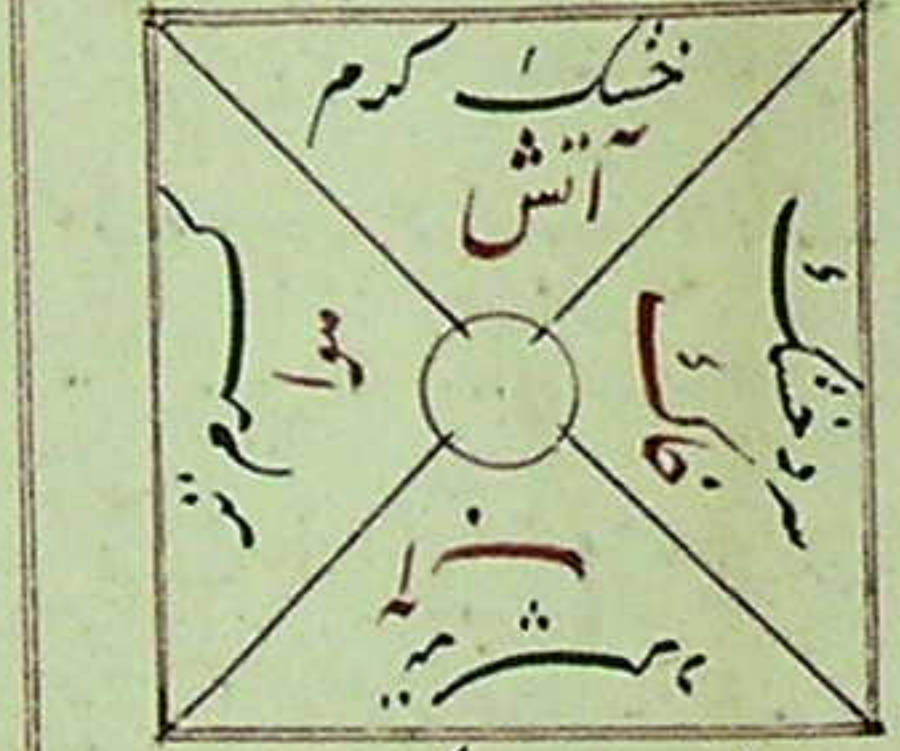
که بودش از وی یافت و دیگر بدان سبب که مبدع حق مرور ابداع
کردنی هیچ میبایج و گفتند که مبدع حق صورت همه موجودات
از جهانی و روحانی اندر کوه عقل کرد آورد گفتند که عقل
کوهی دیگر با تبعات بدید آورد بی زمانه حتی و همی و فرق
میان ابداع و تبعات آنست که تبعات مرجزی را باشد که
اونه اندر مکان و زمان باشد و لکن بدید آید باشد از چیزی
دیگر و ابداع چیزی باشد که اونه اندر مکان و زمان باشد
و لکن نه از چیزی بدید آمده باشد پس آن مبدع که از چیزی
نبود بغایت کمال آمد و این منبعت که چیزی بود او بدرجه
کمر آمد چنانکه اندر حکم عقل لازم است پس آن منبعت
بفرمان مبدع حق نگاه کرد اندر فضیلت و شرف عقل اول و غت
کردیم می که اندر و دید رغبتی ممکن نه ممسح و ناممکن از بهر آنکه
نفس کلی بقوت چون عقل کلی بود از برای وجودش از وجود
و چیزی که بقوت چون چیزی دیگر باشد و هم از آن چیز زادت
ببیرد ممکن باشد که بفایده گرفتن از چیزی تمام روزی بنجامی او
رسد و تجنوس شود و کوسم که معلولات بر سه بهر است اعنی
جزئی که بودش او را سبب باشد یکی از آنست که همه رویها
چون علت خویش نمانند و دیگر آنست که هیچ روی چون علت
خویش نشود و سید بگر آنست که بروی چون علت خویش باشد
و بروی نه چنان باشد اما آن معلول که همه رویها چون علت
خویش نمانند آن نطفه حیوانست و خایه مرغان که چون اصل
خویش یاری یابد بهر و ردن روزی حیوان کرد از مردم
یا مرغ یا جزان و اما آن معلول که هیچ روی چون علت خویش
نگردد آن آب و ذی و آب مذی حیوانست که معلول حیوان
است و هرگز چون حیوان بشود و چون در که معلول درودگر
است و هرگز چون درودگر نشود اما آن معلول که بروی چون
علت خویش باشد و بروی نمانند آن چون روز است که او

معلول آفتابست و بدایع روشناسی دارد همچون آفتابست
ولکن از نور برون نیاید و فعلها چنانکه از آفتاب
برون آید پس روز بیک روی چون آفتابست و بدیگر روی
جنونست پس نفس از آن معلولاتست که بهمه رویها چون علت
خوش نباشد از راه تمامی قول حکمای شرعی اینست پس چون نفس
کلی از جمله معلولات بدن صفت بود و نظر کرد اندر عقل ممکن بود
که بفایده گرفتن از او همچون تمام شود طلب تمامی که دو تمامی خویش
را بدید اندر بدید آمدن خداوند قامت علیه افضل السلام و
دانسته شد مرتضی را که وجود قامت نباشد مگر نگاه که دوریابی
سامران بگذرد و بساخت که دوریابی سخامبران جز نبودن
خداوندان تا بدید نباشد و خداوندان تا بدید نباشند تا با کبره
کردن نباشد مرتضیها را از راه تعلیم و پاکیزگی نباشد از راه تعلیم
تا جویندگان نباشند حقائق را و جویندگان نباشند تا خداوندان
طلب کردن حق نباشند و این همه درجات نباشد تا فایده
که نندگان مؤمن نباشند و مؤمنان را یقین نباشد تا مقدران
نباشند که تحت حق را بفرموده بدیرفته باشند و مقدران نباشند
تا کسی نباشد که تکلیف بدیرد و تکلیف بدیرنده آن باشد که اگر
بیا موزندش بتواند آموختن چون مردم که اگر با موزیش علم
بیا موزد و چون ستور که نتواند علم آموختن که مکلف نیست و
تکلیف نباشد جز آنکه تحت درجه مهمل باشد اعنی که آشته بی علم
و مردم مهمل نباشد تا حیوان نباشد و حیوان نباشد تا نبات
نباشد و نبات نباشد تا گوهرها که ازنده و ناکه ازنده نباشد و
جوهر نباشد تا طباع نباشد و طباع نباشد تا عالم نباشد و عالم نباشد
تا سیولی و صورت نباشد پس آغاز کرد اندر صفت و حاصل کردن
قامت که اول اندیشه نفس آن بود از هیولی و صورت
که آخر اندیشه او آن بود و این معنی قول حکما است که گفتند اول
الفکره آخر العمل و اول العمل آخر الفکره گفتند آغاز اندیشه

پایان کار کرد باشد و آغاز کار پایان اندیشه باشد و
بوتجه قسمی اندر کماهی که آنرا ادب الکتاب خوانند گفته است که
کسی باشد که این بدانند تا با موختن این حاجت آیدش و لکن
نابینایان از روشناسی آفتاب چه آکهند و نزد یک
حکمای شرعی حنائیت که خود عالم سیولانی از سه حال بود
تحت از حکمت مبدع حق که آن صورتهای مجرد و گوهرهای
عالی بدید آمد و آن فعل مبدع حق است و فعل مبدع حق همه
کارکنند و کار ایشان را بدیرندگان واجب نباید و نه جایگاه
و جای فعل ایشان طبیعت کلی است که آن اصل بود در عالم
سیولانی است و فرعیهای آن اصل دو نوع اند یکی سیولی و دیگر
صورت که نشان این عالم سیولانی بدید آمدست و بدیرنده
فعل عالم سیولانی این صورت مردم است که بدیرای آثار
عقل و نفس است تا با فرکار صورتهای مجرد کردند چون فعل
پس گویم که قسمت اول از وجود عالم سیولانی باز بستت حکمت
مبدع حق و قسمت دوم وجود عالم باز بستت تمام شدن
نفس و رسیدن بدرجه عقل و قسمت سوم از وجود عالم باز
بستت بوجود خداوند قامت پس ابتدای سیولی و صورت
که بدید آمد آن بود که نفس تمامی خویش طلب کرد و از آن طلب
جنبشی و می بدید آمد و چون آن جنبش از جوهری عالی بود اثر
از آن جنبش گوهری سفلی بدید آمد و چون آن جنبش بدید آمد
از حرارت بدید آمد و چون حرارت بغایت رسید بغایت
او برودت آمد و چون برودت اعنی سردی بغایت رسید
از تری بدید آمد همه جدا جدا و چون تری بغایت رسید از
خشکی بدید آمد و معنی این کفتم که این همه جدا جدا بدید آمد
است که می باید که این چهار طبع جدا جدا صورت شود اندر نفس
خونده علم حقیقت و قول حکما است که اثر ابداع لطیفه است
از گوهر مبدع اعنی که نفس کل کمتر است از عقل کل که او اثر ابداع

و همچنین گویند که نفس کلی شریفتر است از اثر آن که مبداء عالم هیولانی است آن سیولی مطلق که او را سیولی اولی گویند و آغاز سیولی از طاعت کردن نفس کل بیدار آمد از آن علت که گفتیم و وجود صورت که مبداء دوم است از افاضت الهی بیدار آمد که عقل بنفیس رسانید بفرمان مبدع حق و بدین قول که گفتیم مبداء دوم که نخست سیولی بود آنکه پس از آن صورت بود و دلیل بر درستی این قول آنست که اجزای صورتها را بنفیسها جزوی و سیولیهای بیدار آرد چون نگاشتن در و در صورت در برابر جوب و بساختن انگشتری که صورت انگشتری را بر سیم پس مبداء اول را علت هیولانی خوانند و مبداء دوم را علت صوری خوانند پس نفس کلی با فاضت عقل کوی از خود باری از س سیولی نخست آن چهار رطوب مفرد را گذرانند و نفس کلی صورت شد بهشت قسمت کرد و هر یکی را از آن بدو نیمه کرد گرمی را بدو بخش کرد و یک بخش از او خشکی سوخت و زو گوهر آتش آمد و دیگر بخش از او بتری سوخت و زو گوهر موائید و مرتزی مفرد را بدو بخش کرد و یک بخش از او سردی سوخت و زو گوهر آب آمد و دیگر بخش از او بگرمی سوخت و زو گوهر موائید آمد و سردی مفرد را بدو بخش کرد و یک بخش از او خشکی سوخت و زو گوهر خاک آمد و دیگر بخش از او بتری سوخت و زو گوهر آب آمد و مرتزی مفرد را بدو بخش کرد و یک بخش از او بگرمی سوخت و زو گوهر آتش آمد و دیگر بخش از او سردی سوخت و زو گوهر خاک آمد و گفتند حکما که ازین چهار رطوب دو کارکنانند و دو کار بیدارند و آن دو کارکن گرمی و سردی اند و آن دو کار بیدار تری و خشکی اند و آن دو کارکن یکی کارکن مهمه است و دیگر کارکن کهنه است و زین دو کار بیداری یکی کار بیدار مهمن است و یکی کار بیدار کهنه است اما کارکن مهمن گرمی است و کارکن کهنه سردی است و کار بیدار مهمن خشکی است و کار بیدار

کهن تری است و گرمی کارکن بسکی است و سردی کارکن کراتی است و خشکی کار بیدار زود است و تری کار بیدار زود است پس گویند که مرکب است از کارکن همین که گرمی است و از کار بیدار همین که خشکی است و زود و فعل ایشان یکی بسکی و دیگری زودی اثر دارد بدین سبب از دیگران لطیف تر و شریفتر و عالی تر آمد و کناره عالم گرفت و گوهر موائید است از کارکن همین که گرمی است و کار بیدار همین که تری است ازین سبب یک سهرش بکارکن همین پیوسته است که آتش است و دیگر سهرش بکار بیدار همین پیوسته است که آب است و خود اندرین دو میانه با ستاد و گوهر آب مرکب است از کارکن کهنه که سردی است و زو کار بیدار کهنه که تری است و زو فعلهای ایشان که تری و کراتی است اثر دارد و گوهر زمین مرکب است از کارکن کهنه که سردی است و از کار بیدار همین که خشکی است و از فعل ایشان که کراتی و زود است اثر دارد پس این رکن که اندر زودی بود در زمین است مران رکن بسکی که آتش بهر تری جتی برد و آن بسکی مران کراتی که زمین بود بنزد حدی آورد و جمله این کارکنان و کار بیدار این بهم کوشکی و خوشا و ندی یکدیگر پیوسته اند چون گرمی آتش با گرمی موائید و تری سوا با تری آب و سردی آب با سردی زمین و باخورد جتی خشکی زمین با ندی خاک اول جتی خشکی آتش مانده بود پس خشکی زمین را خشکی آتش سوخت و این بستها بسکل بیرون آوردن تا آموزنده را تصور کردن آسان باشد و باید دانستن که هر بودی که رطوبت با بد آید از جهت هم کوشکی این رکنها باشد و پیوستگی ایشان بیکدیگر و هر فساد و پراکنگی که اندر زاین عالم بیدار آید از جهت دشمنی و نادر جو رای این رکنهاست که دارند از



دارند از

از یکدیگر و زان سبب که علت بودش عالم این بود که گفته شد از کفار حکما گوئیم که اول زایشی که عالم بدید آمد کوهی ناکه آرنده بود و نهایت او بشرف با قوت شرح است سادتی دیگر بدید آمد از نفس کلی بر طبیعت کلی و حاصل این شرف است که غذای مردم است و آن کدم است سادتی دیگر بدید آمد از نفس کلی بر طبیعت کلی اندر عالم بیولانی و آن حیوان بود اصل او بشرف مردم است و چون مردم آخر آفرینش آمد و نور نفس شخص مردم بر سید آن نور بعکس بازگشت و پیوسته شد بکلیت خویش این نفس جزوی بازگشتن آن نور و ز نفس کلی قوی دیگر بدید رفت و آن قوت نفس منطقی بود که آن از عالم روحانی اثر است و حاصل لطافت است و اول اندیشه نفس کل است که باخر عمل او بدید آمد و مرشد استیم را که نور با از نفس کلی بدو بدید آمد علت فاعله خوانند و نهایت این همه حاصلها بوجود خداوند قیامت باشد و آنرا علت متممه خوانند که عالم بدو تمام شود پس نزد حکمای شرعی و علمای طبیعی آنکسان که اندر علوم الهی و اسرار سخامه شرعی شروع کردند سخن آنت کردند عالم بیولانی چهار جز واجب آید یکی سیولی و دیگر صورت و سیدیکر فاعله و چهارم تمام و نزد حکمای شرعی و علمای علوم الهی جنانت که بدید آرنده بودش و کوه و روان داشتن اثبات عالم این دست سخانه و کارکن اندران نفس کل است و فاعل تدبیر فعلش طبیعت کلیت و طبیعت کل قوتی است از قوهای نفس کل که مشرفست بر عالم بیولانی و نگاه داراست مرئوعها و صورتهای او اندازها را و تفاوت فعلها عالم را با رب طبیعت و جملیکیش را با رب نفس کلیت بدان معنی که میبایخی نفس کل بدید آمد عالم از زمان مبدع حق مثال این جهان باشد که کوی بدید آرنده گوئیم ایزد است و فاعل انگشتری زرگ است و آنک انگشتری را کار بندد خداوند انگشتریت پس آن انگشتری که نفس

کلیت و خداوند انگشتری طبیعت کلیت معارضه اگر کسی گوید که عالم بیولانی خود از نفس بدید آمد و از طبیعت کلی جواب او را گوئیم که تحت باید شاخن که علم بر چند رویت تا سخن بر بصیرت باشد و چون ما مر عالم بیولانی با که حاصل آفرینش ظاهرست شش جانب یا فیم که عین عالم منقسم آن بود و دانستیم که فعل برینت روی لازم آید تحت ابداعی و آن عقل اولت مستی نه از هست و دیگر انبغاتی چون نفس کلی مستی از هستی دیگر و سیدیکر تکوینی اعنی باشیدن چون افلاک و ستارگان و چهارم طبیعتی چون طبایع چهارگانه و پنجم زایشی چون زایشهای عالم که طبایع بدید آمد و ششم تاسلی چون فعل که میان نر و ماده بدید آمد و منقسم صنایعی چون صنعتها که مردم کند پس فعل مبدع حق ابداعی است و انبغاتی و مبدع حق فعل زمانی بکنند که فعل زمانی را آلت و مادت باید و مر عالم را ابتدای زمانی است و لکن ابتدای فکری است او را و مبدع حق دور است از اندیشه و از صفت اندیشندگان هم کلی و هم جزوی تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا ایزد تعالی مران مؤمن مخلص را برحق نگاه دارد که این سرهای لطیف و پهنهای شریف را که اندر کیفیت کون عالم مرکب و بسیط بگفتیم اسرار حکما و محققان نگاه دارد

برودوم

پس چون اندر واجبی عمل شروع و حجت بر آن کرد و اینست از ان باز داشتن باید دانستن که ظاهر شریعت پیامبران برابر است با عالم جسمانی از بهر آنکه عالم جسمانی صورتهای مخالف است و ظاهر کتاب و شریعت مثلها و کارهای مخالفست چنانکه یکی طاعت نماز است بشکلهای متفاوت از ایستادن و خمیدن و سهر بر زمین نهادن و جزان و یک طاعت روزه است که طعام و شراب ناخوردنست و جماع ناکردن بر روز و یک طاعت مکه شدنست بر زیارت خانه سبکین و این همه چیزهای مخالفست چنانکه از عالم

یک جز آفتاب است بدان روشنی و گرمی و یک جز آفتاب بدان سردی
 و تری و یک زایش عالم درخت است بای بر زمین و زور برده و
 استوار استاده و یکی زایش مرغ است که بر مواه می برد و این
 اثر همه مخالف است و ترکیب عالم از چهار رطوب است مخالف نظر
 و بساطن موافق و ترکیب دین از چهار رجز مخالفت بطاهر و باطل
 موافق چون کتاب و شریعت و تاویل و توحید و همچنانکه آن
 چهار رطوب عالم سه طبع همیشه پیدا است بی میانی یافته است چون کب
 و باد و آب و یک رکن او که آتش است نایافته است مگر میانی
 آن سه یار دیگر آن چهار رکن دین نیز سه یافته است چون کتاب
 و شریعت و تاویل و یکی نایافته است چون علم توحید مگر میانی
 این سه یار او که گفتیم پس سفاهت ان علیهم السلام این علمهای فودین
 از کتاب و شریعت و عمل ساختند تا خلق ازین راه بعلم وحدانیت
 که نور علم وحدانیت از بزرگوار و لطافت حیانت که اندر
 جز میا بخاک نتوان رسیدن و سفاهت ان علیهم السلام یافتن
 آن نور بر خلق با دشمنی یافتند و خلق بدان نور و ایشان را
 کردن داده شد نه بنی که خدای تعالی اندر حدیث موسی بر سبیل
 مثل مر رسول مصطفی را علیه السلام میگوید **قوله** و سل اتیک حدیث
 موسی اذ رای ناراً فقال لاهله املکوا انی انت ناره العلی آیتیک
 منها بقیس او اجد علی النار هدی می گوید چه آمد بتو ای محمد حدیث
 موسی که او آتشی دید پس گفت مرا سبب خوش را که باشید که من آتشی دیدم
 مگر از اینجا پاره بشما آرم تا راه راست بران آتش بیابم و تاویل این
 آیت است که موسی علیه السلام آن آتش اندر نفس مقدس خویش دید
 و آن آتش نور توحید بود که مرور با درفش بید و بدایح مراسل خوش را
 گفت بباشید آن خواست که هم برین دین و این طریقت که مستند
 بباشید تا من ازین نور که مراد درفش جبری تو انم یافتن که بشما رسام
 و شما و من راه راست بیابم و این راه اندر دین گفت که بیابم نه
 اندر دنیا اگر او آن آتش کسرم سر دیدن بودی ایشانرا بخودی جهان آتش

را بشم که بصر دست دارد بتواند دیدن و اگر او آن آتش
 بکسرم سر دیدن کسی را توانستی فرمودن تا بنکرده که آن آتش
 چیست و لکن آن آتش نور توحید بود که موسی علیه السلام مرانرا
 بکسرم بصیرت بدید و نتوانست بکسی نمودن بی میانی کتاب و
 شریعت و عمل چنانکه آتش دشمنی روی نماید مگر میانی اجزای
 که از آب و خاک رسته باشد و اندر مواه پرورده شده باشد
 پس هر که مر کتاب و شریعت و عمل را دست باز دارد البته فرجان
 او نور توحید را نتواند یافتن مگر کسی گوید که من هیچ چیز
 که آب روید و از خاک یاری نخوام بر چسبش آتش آکس البته
 با آتش نرسد و فایده آتش از او بریده گردد و چون آتش طبعی که
 او را بیج دانش نت جز میا بخاک که با او آشنا اند می روی
 نماید علم توحید سر او از تر که روی نماید جز بدان کس که سبب فرمان
 آشنایان او برود و از پامبران علیهم السلام پس هر که کتاب خدا را
 و شریعت رسول را و عمل و طاعت را بیشتر کار بندد علم توحید
 سوی او روشن تر شود و همچنانکه هر که میزیم بیشتر
 جمع کند روشنی و گرمی از آتش طبیعی بیشتر یابد

صفت بیست و نهم

پسبحن اندر مویبت مبدع حق گویم بر اندازه طاقت سندی
 خوش اندر توحید نه بر اندازه حقومندی او که مبدع حق دور
 است از مویبت و نام مویبت از بهر آنکه مویبت مر عقل راست
 که پیشی حق او را است و نام مویبت مر ابداع راست که خود
 مبدع حق است بر عقل اول و عقل اول بدلیلی مستی خوش و بیستی
 ابداع مر مبدع خویش را شناخت و این هر دو صفت از بدید آورنده
 خود دور کرد و عقل شناختن مستی خوش مویبت آفریدگار را
 از مست و نامست دور کرد نه بدانکه آنجا مویبتی یا نام مویبتی
 موجود یافت بیرون آنکه عقل پیدا کرد از مستی خوش که مویبت
 مبدع حق نه چون مویبت مستهاست و نه نام مویبت مبدع حق با مویبت

نیستهاست بلکه شناختن مبدع حق آنست که ننی کنی هوایات را
و ناموویات از او سبحانه و تعالی عما یقول الظالمون علوا کبرا
و که مبدع حتی را بهویت اعتقاد کردی مرور ما مانده که ده بودی
بهستی خویش و که عقل مبدع را بنا سویت اعتقاد کردی مانده
کرده بودی مرور بهستی با بداع و که عقل بهستی خویش
کردی آفریدگار خویش را وستی مرعقل را بود پس ازین قیاس
مبدع حق خود عقل بودی و نتیجه این سخن آن آمد که کسی گوید
آفریده خود آفریدگار است و این محالست و که عقل هویت
مبدع حق نیستی ابداع درست کردی این خود چون شایستی
بودن درست کردن از جهت نیستی و این قسمت محال تر است
از قسمت نخستین و آنکه عقل کل بدان خاصه است از همه آفریده ها
آنست که علت او با او یکی است بی هیچ جدایی و آنکه بیرون
سویت محض است که عقل بدان یکتاست آن افاضت عقلت
بر نفس کلی بفرمان مبدع حق و مبدع حق مزره است و پاکت
از همه سویتها و ناموویتها باز نمایم بیان قول خویش که چو سویت
از مبدع حق ننی کردیم و گوئیم که هر هویتی که می یابیم اندر عالم
مرا ترا علتی هست و معجزه از عقل شرفه و لطیفه نیست و سویت
او بعلت او بدید آمدست که آن علت امر مبدع حق است
و آفریدگار را علت واجب نماید و روا نباشد که مرور اجل و دعا
سویت گوئیم و چون علت سویت که معلولست ناموویت باشد
که ابداعست و باز گوئیم که ناموویت را که علت است سویتی باید
چنان باشد که گوئیم مرعلت را علت باید یا علت معلول
باید و این محالست پس گوئیم که مرسویت را نهایت تا بعقلت
و ناموویت را نهایت تا با مر است و برتر از سویت و ناموویت
لازم نیاید بدین برها نهی عقلی که گفتیم و ایراد تعالی
برتر است از علت و معلول و از هویت و ناموویت
جل و تعالی عما یقول الظالمون علوا کبرا

صفحه بیست و چهارم
سخن اندر الله که بزرگتر نام خدای است تعالی
بدانند که چهار حرف که اندرین نام بزرگ است و بیست بر
چهار اصل روحانی و جسمانی که با پیداری همه آفریدگان از روحا
و جسمانی بدانت از فریشتگان نزدیک گردانیده و بندگان
نیک و سر حرفی ازین حرفها معدنست مرغخات دو جهان را
چون الف کز و برابر عقلست که او معدن تا مید است و لام کز و
برابر نفس کلست که معدن ترکیب است و چون لام دیگر کز و برا
ناطق آمد که معدن تالیف است و چون ها کز و برابر بیانست
از اساس که معدن تا ویست برابر حرفهای خدای با معدنهای خیر
اندر دو عالم و این چهار معدن روحانی برابر است با چهار معدن
جسمانی طبع کز طبیعت کل بد آمدست و قوام جسمانیان بدان
است چون آتش که معدن گرمی است و جبرها را لطیف کردانده و هوا
معدن بیرون آوردن و ترکیب کردن چیزهاست و آب معدن
کردن و سرشتن است و زمین معدن نگاه داشتن و بسیار
کردن اندین است و بزرگتر کردن و اگر فرودمند بنکرد اندر آفرینش
طباع و چگونگی نهاد این چهار رکن عالم هر نام الله اندر و باورش
نشسته بند چنانکه بیند مر آتش را که سوی بالامی کشد بی هیچ کزی
و ثانی چون الف ان الله و لام اول را برابر هوا بسند از بهر آنکه
سوارا دو کناره است یک کناره آتش با آتش و دیگر کناره آتش
با آبست و همچنین لام دیگر را بسند که چون آبست میان دو اندازه
از دراری و پهنی و ها را بسند که کرد است برابر زمین و آرام جای
جانوران بر زمین است که او از نام الله بمنزلت ها است و
همچنین معدنهای روحانی چهار گانه که یاد کردیم مانده است چهار
رکن طباع از بهر آنکه عقل کل مانند آتش است که مر نفس را گرم کند
بداع از روی تمامی بر رسیدن ثواب ابدی اندر نفس از عقل
بدید آید و عقل لطیف کند نفس منطقی را تا او را از حد قوت بحد

فعل آردش و از دایره طبیعت بیرون بردن و بجهانک
 عقل نهایت است حران چهار اصل بزرگ را آتش نهایت
 مر چهار رکن عالم را و بجهانک آتش پیداشود مگر بگوهری
 فرود از او که مرورا بدید عقل نیز پیداشود مگر بگوهر نفس
 که فرود ازوست که مرورا بدید و از آتش برتر اندر
 آفرینش فلک قمر است که بسته است از افراز او و فلک قمر که
 برتر از آتش است بر و نت از صفات این چهار طبع که
 زیر اوست بجهان برتر از جوهر عقل کلی بسته است کلمت آرد
 که بر و نت از صفات همه موجودات که بسته است
 از روحانی و جسمانی و بجهانک با آتش بیخ چیز توانایی
 ندارد و ازوست صلاح زندگی و رسیدن چیزهای خام
 بجهان تباید عقل اولت صلاح دین خدای و نظام دو جهان
 و نفس کل مانده شد بهم رویها به هوا از بهر آنکه از نفس کل
 است بیرون آوردن پیامبران و اثر دادن از تباید اندر
 نفوس ایشان و از نفس کل است بیرون آوردن عالم
 طبیعت و اثر کردن اندر عالم تا عالم صورتهای طبیعی
 بدیدد و از چهار رکن عالم به هوا به بند رگها و صورتهای
 و بجهان نفس کلی بنده هم بران صورتهای عالم را و بجهانک
 هوا تاریکی و روشنائی بدیدد نفسها از نفس کلی بهری
 هدی بدیدد و بهری ضلالت و بجهانک به هوا بود اعتدال
 زندگی و فساد آن بجهان با اثر نفس کلی بود صلاح نفس منطقی
 و بزوال اثر او بود فساد نفس منطقی و بجهانک از سو خلق
 عالم بیماری و تن درستی بدیدد از اثر نفس کلی نفسهای
 منطقی بهره نواب بدیدد و بهره عقاب پس گویم که
 نطق مانده شد بهم رویها باب از بهر آنکه از نطق است
 جمع کردن حکمتهای اعلی اندر عالم طبیعی و ز نطق بود پرستن
 علمهای شریعی که موافق بود مردمان دور را و ز آب بود

موجبها که خلق بدان ملاک شوند بجهان از ظاهر نطق بدیداید
 موجبهای اختلاف که ملاک نفسهای منطقی بدان باشد و صلاح
 آب اندر پوشیده بیشتر از آنست که اندر ظاهر است بجهان
 صلاح حکمت شریعت پیامبران اندر ذهن و تمیز بیشتر از آنست
 که اندر ظاهر شریعت است از بهر آنکه ظاهر شریعت
 موافق جسم است و باطن او بتمیز کردن موافق ارواح
 است و آب را خاصیت آنست که همیشه از آن کنار که لطیف
 باشد سوی بالا شود و انگاه بدان معدن خوششاید
 بی درنگ بجهان نفس ناطقه همیشه بالا می شود تا نصب
 خوش از نفس کلی بدیدد و باز حران نصب را کشف
 کند و بدان دهر که زیرا او باشد جهانک سخامه ان علیهم اللام
 کردند و نفس مجیزه مانده شد بر زمین از همه رویها و معنی
 نفس مجیزه جداکننده باشد بدرا از نیک و از نفس مجیزه
 بود نگاه داشت مر نفسهای منطقی بر دین خداوند شریعت
 و تاویل مشابهاات تا شریعت بر مردم استوار شود
 و صورت معادی بعلم الهی و بعلم شریعی تمام کردد بر
 مثال نگاه داشت زمین و تمام کردن او مر جزه را و از نفس
 بود بدید آمدن نوعهای بیان اندر دین خدای بجهانک
 از زمین بود بدید آمدن صورتهای جسمانی و بجهانک آب
 و سوا و آیش اندر زمین پنهان شوند تا بدید عمل کلی و توفیق
 نفس کلی و تعالیم نطق اندر نفس مجیزه جمله شوند و آغازان
 چهار حرف الله از الف است که او از حساب یکی است بجهانک
 آغاز چهار از یکی است و انجامش یکی است از بهر آنکه چون
 همه چهار را چون یکی و دو و سه و چهار جمله کنی ده بود و یکی
 یکی باشد اندر ذات خویش پس خانک آغاز و انجام چهار
 یکی است آغاز و انجام این چهار حرف الله یکی است بدین
 آغازش الف است و انجامش ان الف است که آخرها است

و معنی پوشیده اندرین باب آنست که علت این چهار
 اصل که گفتیم بوجدت اینست و همچنین آغاز چهار رکن
 از طبیعت که اوقوت فاعله است اعنی کارکن و انتهایی
 آن اشخاص است که جرفه بند برود و اندر هر شخصی دلیل موجود
 است که از ذات خویش بید کند و آن کوه آن چیز است
 که بر گرفته است مرنه عرض را که سوی اصل علم منطبق آن نه
 عرض دانسته است پس مرجع بی بدین شرح که گفتیم آغاز آن یکی
 است و انجامش یکی است بحکم الله را اول یکت که الت
 است و آخرش یکت که الف است با حرف ها اندرین
 موافق آمد شمار از جهت آفرینش و نظم عالم تا تالیف این
 نام بزرگ و لام و الف که بهم آری حاصل از و کلمت نئی باشد
 و آن لا باشد و چون لام دیگر را باها که داری از و کلمت
 آید و آن له باشد و مشار باشد یعنی که روحانیان نا
 مشارند چون لا و آن عقلت و نفس کلی و قوت نطق و تمیز
 چون له بود یعنی مشار پس آن دو نامشارند و این دو مشار
 اند و ایراد تعالی جل ذکره نه مشار است و نه نامشار است و
 همچنین از چهار رکن عالم طبیعی آتش و سوانا مشار است از جهت
 اندر رسیدن بدیشان از لطافت و آب و زمین مشارند
 که کشف اند و همچنین حکما صورت فلک را محسوس کردند چهار قسمت
 و آنرا اوتنا خوانند یعنی میخانه و یکی را ازان میخانه طالع خوانند
 و آن آن خانه باشد که مشرق بر آید آن وقت که حکم خواهند
 کردن و آنرا خانه زندگانی خوانند و دیگر ازان میخانه چهارم
 باشد از خانه طالع و آنرا خانه عاقبت خوانند و سدیگر ازان
 میخانه منعم باشد از طالع و آنرا خانه اخصومت خوانند
 و چهارم ازان میخانه دیم باشد و آنرا خانه عز و پادشاهی
 خوانند یعنی که آغاز صورتهای روحانی از چهار اصل است
 و خانه زندگانی که طالع است دلیل عقلست که او طالع اولست بدایع

از کلمه باری سبحانه نخت او پیداشد و بدو یافتند زندگانی
 همه روحانیات و جسمانیات و خانه چهارم خانه عاقبت است
 دلیل نفس کلمت که عاقبت کارها بدو باشد و از نفس کلمت
 تمام شدن اصلها و وند سدیگر خانه منعم است که خانه اخصومت
 است که دلیل نطق است که ناطق یکت از جمله است اندام
 مردم و آن زبان است و خصوصتها هم از جهت نطق افتد
 و وند چهارم که خانه دیم است و خانه عز و پادشاهی است
 دلیل است بر نفس مجزیه که بدو تمام شود حد و در روحانی
 و جسمانی و شرح حروف الله بسیار است بدین مقدار اقتصار کردیم

صفحه پنجم
پس سخن اندراج مردم بدو پراور سپنا مبری شود

چهار قوتست که چون هر چهار اندر مردمی کرد آید آن مردم
 تا بید بید و با بیاری مویدی اعنی که چون دانایی که او علمها
 پوشیده را بد لالت ظاهر می بند مرور چیزی بنماید
 او بجهان پوشیده پیش شود بدان انبازی که نفس او را
 بانفس دانا او فند و دیگر آنست که چون با نبازی تا بید بید
 کت مرانزا بورزد تا از ذات خویش بجهان اشارت
 که دانا بدو کرده باشد برون آرد تا تا بید بید باشد بنهایی
 و گرم دراز شدن کتاب بودی مثالی ازین اشارت
 بنود می و سدیگر آنست که چون نفس او را اندر چیزهای لطیف
 دیدار او فاد مر نطق او را قوت آن باشد که مران را بتواند
 گفتن پوشیده چهارم آن باید که چون بگوید مران پوشیده
 را بر چیزهای آشکارا گوید و معنی آنرا برزیر آن ظاهر اندر
 پوشیده کند تا عامه را ظاهر آن سخن قید و بند باشد
 و خاصه را معنی آن قول بند و استکار می باشد پس مردمی
 که برو برین چهار رخصلت منت نهاد او شایسته سود مر
 رسولی را از خالق سوی خلق و سالار و رئیس کرد و دیگر

بمخسان خویش و دلیل بر درستی این دعوی آنست که
 مردم جانور است از جمله جانوران محض است رسول مردمی
 باشد از جمله مردمان و لکن چون مردم چهار قوت را
 بردارد سالار شود بر جمله دیگر جانوران و آن چهار قوت
 که او را است یکی ازان نمواست و آن بر بالید نیست چون
 نبات و ستوران که می بالند و دیگر حس است و آن
 ساختن جنس خویش و معرفت دشمن خویش است چنانکه
 همه جانوران شناختند و سدیکه نطق است و آن سخن
 گفتن است و عبادت کردن آنچه بدانند و محبت خویش را
 چهارم عقل است که بدید و داناشود بلطافتها و بگرد آوردن
 این چهار قوت مردم کرد و ز بر خویش آورد و جانوران
 دیگر را که با او بنمو و حس و آواز برابر بودند و چون این قوتها
 که ستوران را بود بدید و نیز بران عقل و نطق زیادت
 بدیدند و او را کشت و سالاری جانوران را آنکس که همه
 قوتهای مردمی بدیدفته باشد و چهار قوت دیگر چنانکه یاد
 کردیم بدیدد خداوند منست قوت شود که چهار قوت
 ازان مردم از درجه ستوری برتر آید از حکم عقلی واجب آید که
 آنکس که آن منست قوت را جمله کند او بر سالار جانوران
 سالار شود سالار جانوران مردم است و سالار مردم
 پیغمبران اند صلوات الله علیهم اجمعین این بر ما فی روشن
 است مر خداوند بصیرت را و الله تعالی اعلم و احکم

صفحه ششم
پسین اندر خداوند قیامت که او جانشینت تو بیاورد

گویم که جنه ما را که منست اندر عالم دو کناره و میان است
 و هر بوده را تمامی آن اندر کناره باز پسین است چنانکه
 مر جنه ما را که اندر روح است کناره نخستین او نبات است
 و میان اش حیوان است و کناره باز پسین او مردم است که بر نبات

و حیوان سالار است و تمامی حیوان اندر دست پس حال
 اندر دین بمخین واجب آید از بهر آنکه آفرینش مردم
 از بهر دین بودست و تمامی مردم اندر دین است و هر که
 او را دین نشت او ناقص است از بهر این بود که
 پیغمبران علیهم السلام مر کافران را کشتن فرمودند
 و مثل مردم که دین بدیدفته باشد چون مثل نطفه باشد که
 بحد قوت مردم باشد چه اگر کسی ده بار محامعت کند با
 جلال خویش که هر محامعتی ممکن بودی که فرزندی بودی
 و زان ده محامعت او بیخ فرزند نباشد او را بدان گرفتاری
 نباشد هر چند که آن نطفه که او مردم بود بناه شد از بهر آنکه
 ناقص بود پس کشتن مردم بی دین برابر است با بناه شدن
 نطفه و ازو بزه نباشد بکشتن او بلکه ثواب باشد
 مر کشته او را پس گویم که مردین با تخمین سه مرتبت است
 نخست از مرتبه نطق است و آن پیغمبر است که بعثت
 آرد و بانیف کتاب و اعمال کند و خلق را بر بدید رفتن
 ظاهر آن تکلیف کند و دیگر مرتبت وصی است
 که بنیاد تاویل او نهد و مثلها و رفرها را معنی بگوید و خلق را
 از موح در بای سهفت بخشگی و ایمنی حقیقت برساند و سدیکه
 مرتبت امامت است که ظاهر و باطن را امام نگاه
 دارد و خلق را بر اندازه طاقت ایشان از علم تا ویلی
 بهره دهد اندر مرزمانی و این کناره باز پسین است اندر
 دین و تمامی دین اندر امام است پس گویم که این سه
 مرتبت اندر خلق از سیر دور آدم علیه السلام تا با خرد دور
 محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بکشتن تیر مرتبتی اندر نفس
 تن و مژده تن اندر عالم اندرین سه مرتبت ایستادند
 چون آدم و اساس او و امام او و نوح و اساس او و امام او
 و نوح و اساس او و امام او و ابراهیم و اساس او و امام او

و موس و اساس او و امام او و عیسی و اساس او و امام او و
 و محمد مصطفی و اساس او و امام او و علیهم السلام و بهنم ایشان کار
 دین تمام شود و آن منضم ایشان نیز آدمم باشد من هرده
 را جناتک خدای تعالی فرمود **قوله** **سأصليهم سق و ما ادریک**
ما یسقر لاتبقی و لا تذروا حة للبشر علیها تسعة عشر و ما جعلنا
اصحاب النار الا ملائکة و ما جعلنا عدتهم الا قننة للذین
کفروا لیستیقن الذین اوتوا الکتاب و المؤمنون و
یقول الذین فی قلوبهم مرض و الکافرون ما ذاراد الله
بهذا مثلاً سمی گوید بر انجام اندر افکنیمش بدوزخ و توجه دانی
ای محمد که آن چه دوزخ است و آن است که نه مانند و نه
بگذارند در فتنه است مردم را و بر و نوزده مؤکلت
و نکر دم خداوندان آتش مکر فرشتگان و نکر دم شمار ایشان
مکر آزمایشی مرا نهرا که کافر شدند تا زیادت شود ایمان
که روندگان و بشک نیوفتند آن کسها که کتاب را
بدر فتنه و کورندگان و ما بگویند کافران و آن کسها
که دلهای ایشان اندر دین بیمار است که چه خواست خدای
بدین مثل که زد و تاویل این آیت است که بدوزخ مرطهر
شریعت را می خواهد که مردم از و نه برحق باشد و نه بر باطل
و می درفش مردم را از و چیزی که بد و نتوانند رسیدن
بی مباحی و بر و نوزده مؤکلت از شش ناطق و شش آسمانی
و شش امام و یکی خداوند قیامت و بدایح می گویند نکر دم
خداوندان آتش مکر فرشتگان بدان آتش مرعول
کل را می خواهد که فرشتگان از و بدید آیند اندر عالم
جهانی و هر که این نوزده حد را بداند ایمانش زیادت
شود بقوت خدای تعالی و هر که مرا ایشان نراندند متحش شود
و گوید این چه مثل است که خدای می زند چون مرین سه شش را
کی آن بهنم باز پسین رسد و این ششها همه عمل فرموده اند

واجب آید که آخر عمل حساب بود که شمار آن عملها آن منضم
 از خلق بخوابد و دلیل بردستی این قول است که
 جسد کشف که بشش حال بگردد از سلاله تا بلغم بهنم مرتبت
 او را حالی دیگر باشد که بدان شش حال که شسته نماید و
 عیب و هفت آن شش حال بدان منضم بدید آید و بدان
 منضم حال از راست کردن صورت او بهر دازند و حواس او
 و اندامهای او بکار نمودن اندر افتد از آن معنیها که او را از
 بهر آن آفریده باشند پس بمن برون آمدن آن منضم
 حد حساب این عملهای کرده از خلق بخوابند که او خداوند
 باز چستن کارهای کرده باشند نه فرمایند کار باشند و عقل
 کوانی می دهد که جنین سا مبران بیایدند و خلق را بخدای خوانند
 و کار شریع فرمودند و بعضی از مردم آن بدرفت و کار کرد
 و بعضی بدرفت و کار نکرد و مرد و کرده ازین عالم رفتند
 و پدید نیامد فضل آن مطع فرمان بردار بران عاصی بی فرمان باید که
 روزی باشد که آن فضل بدید آید و این تاخیر که بوده است و می
 باشد مرآمدن آن منضم را می باشد و خدای تعالی می گوید **قوله**
ام حسب الذین اخرجوا السیات ان نجعلهم کالذین آمنوا و
عملوا الصالحات سواذ حیاتهم و ما نهم سا ما یحکمون می گوید
 یا جنان می بندارند آن کسها که بدی کردند که ما را نشانرا چون
 آن کسان کنیم که بگردیدند و کارهای نیکو کردند برابر باشند
 مردکی و زندگی ایشان بد حکمی است این که می کنند و چون اندر
 حال زندگی بد کردار و نیک کردار بدید نیامد و پس از مرگ بدید
 نباید بد حکمی باشد و خدای تعالی حکم بد نکند **قوله** **الیس الله با حکم الحاکمین**

بجس اندر اندک عقل و نفس می زندند اصل ایشان بود از ان عام خلاف بنوع

بساید دانستن که تفاوت میان چیزها از جهت نزدیکی که ویست
 از آن باشد بعقل خویش و دوری که ویست از عقل خویش

و هر چه بعقل نزدیک باشد قوی تر از آن باشد که علت
 خویش دور تر باشد و مثال این چنانست که مادر و پدر کودک
 قوی تر از کودک باشد بابت علت ایشان نباتات
 است و مادر و پدر بعقل خویش رسیده اند و از نباتات
 تو اند خوردن و کودک که از نباتات غذائی تواند کشیدن
 تا سخت مادرش از نباتات بخورد و مرغان بشیر بگرداند و آن وقت
 بکودک برسانند پس آن کودک از علت خویش که نباتات
 دور است و مادرش میان او و میان علت او میبایست
 لاجرم ضعیف است و مادر و پدرش که نباتات رسیده اند قوی اند
 و چون کودک بکشیدن غذا از نباتات میبایست مادر قوی شود آن
 وقت میبایست از میان برخیزد و او همچون مادر و پدر خویش گردد
 و ما دایم که علت همه بودها کلمه باری سبحانه است و آن کلمه
 یکیت و معلول او بحقیقت بی هیچ میبایست یکی لازم آید تا باز میبایست
 آن یک معلول دیگر معلولات بیدید آید بر مثال درختی که تخمی
 بیدید آید تا باز میبایست آن درخت از آن تخم شاخهای بسیار
 و برگها و بارها بیدید آید پس آن نخستین معلول عقل بود
 قوت علت خویش بی میبایست تمامی بد برفت و نفس از کلمه میبایست عقل
 بیدید آمد پس خلافت نیست اندران که آید بیدید آمدن او از چیزی دیگر
 بذات او باشد شریفتر از آن جنس باشد که بیدید آمدن او از چیزی
 دیگر میبایست دیگر باشد و هر چند که اندران عالم خلافت نیست
 و آرام عقل و نفس بر کلمه باری است نام دوی از بهر آن برایشان
 اوفتاد است که نفس فایده بدیراست و عقل فایده دهنده است
 و اگر نه چنین بودی نام دوی برایشان بیوفتادی و هر دو خود یکی
 بودی و اندر مردم خود این دو چیز موجود است که جز بدان
 نامها و معنیها مریشان را از یکدیگر نتوان شناختن و آن است
 که هر مردمی را نفسی است که می دانسته جوید و بنکاهبانی حاجتمند
 و آن نکاهبان و دانش آموز او عقل است که چون نفس بر خویشین

سالاری کردن کرده و از جایگاه فی طیره نادانی برهنه بین
 کرد که کویند عاقل شد و عقل را جز بنفس بیدید آمدن نیست و فعل نفس
 جز بجدید نشود پس این سه مرتبت بیکدیگر پیوسته است که پیدا
 شدن فعل نفس از راه جسد است و پیدا شدن اثر عقل بر نفس است
 و عقل را با جسد پیوستگی نیست بی میبایست نفس میباید از یکی پیوسته
 بیدید نیاید مگر میبایست دو و چون نفس مردم بی عقل نا تمام و خوار است
 دانم که اندر عالم علوی همین حال موجود است و نفس بعقل حاجتمند است

**صفت
پس سخن اندر عقل که او میست نخست است**

دلیل بر آنکه عقل تحت جبر است که خود باری سبحانه بیدید است
 هم از کتاب هدایت و هم از خبر رسول علیه السلام و هم از اتفاق
 حکما، شرعی و حکمای علم الهی و از شهادت عقلای جزوی اما دلیل از
 کتاب خدای تعالی بر آنکه عقل نخستین بیدید آمدست از خود باری
 سبحانه است که می گوید **قوله** موالذی خلقکم من ترابم ثم
 من نطفة ثم من علقه ثم یخرجکم طفلاً ثم لیتبعوا اندکم ثم لیتکونوا
 شیوخاً و منکم من یتوفی من قبل و لیتبعوا اجلاً پسیمی و لعلکم
 تعقلون همه گوید خدای شما را بیا فرید از خاک من از آب
 اندک من از خون من من بیرون آوردن آن کودک خود تا
 برسید بنیره وی سخت خویش پس تا بیاشید پیران و از شما گشت
 که پیش نبرد و تا برسید بوقتی نامزد کرده مگر که عقل را بیا بیدید
 این همه احوال مردم را یاد کرده و تا آخر گفت مگر بعقل برسید از
 بهر آنکه اصل آفرینش از عقل رفته بود و چاره نیست از باز
 گشتن مرجزی که جزوی بیدید آید تا آخر کار از آنج از بیدید آمده باشد
 پس گفتار خدای تا آخر کار که مگر شما مرعقل را بیا بیدید سبی دلالت کند
 که سخت بیدید آمده عقل بود است تا آخر بیدید آمده که مردم است تا آخر
 کار خویش سبی بد و خواهر رسیدن بر مثال درختی که خرما دانه باشد
 بیدید آید و تمامی آن درخت آن باشد که اندر خرما که و بیدید آید دانه

او بفر آکنده شود تا آخر درخت با اول درخت باز گردد و هر که از
 عقل بیبائی حدود دین حق فایده بدیدد باز گردد و اما
 دلیل از خبر رسول صلی الله علیه و آله بر پیشی است شدن عقل پیش از
 دیگر مستها آنست که فرموده اول ما خلق الله تعالی العقل فقال له
 اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر فقال وعزتی وجلالی ما خلقت
 خلقا اغتر علی منک یک ایث و یک اعاقب کنت نخستین
 چیزی که خدای سافر مد عقل بود و مرا کنت پیش ای شش آمد
 پس کنت باز پس شو باز پس شد پس خدای تعالی سو کند با ذکر و بعز
 وجلالی خویش که چیزی نیافریدم که اعی تر بر من از تو بنو ثواب دهم
 و سو عقاب کنم و اندر دین حق همچنین است هر که عقل را کار بندد
 اندر پیش خدای و عبادت بر بصیرت کند بنواب ابدی رسد
 و هر که عقل را ضایع کند و کار بی دانش کند با تش جا ویدی رسد
 و اما دلیل از شهادت عقلهای جزوی بر انک عقل کلی نخست بدید
 آورده است بخود باری سبحانه آنست که موجودات بملکی از دو
 گونه است یا محیط است یا محاط و محیط آن باشد که بگرد چیزی
 دیگر اندر آمده باشد یا بذات یا بشرف و محاط آن چیزی باشد
 که زیر چیزی دیگر اندر باشد بذات یا بفر و یا یکی اما محیط بذات
 چنان باشد که آسمانست که محیط زمین است که ذات آسمان
 بگرد ذات زمین اندر آمده است و محاط بذات چنان باشد که
 زمین است که محاط آسمانست که زیر او اندر مانده است همه
 رویها اما محیط بشرف چنان باشد که نفس است محیط جسد
 نفس مر جسد را پاکیزه و شریف و آبادان می دارد و از پر آکنده
 شدن نگاهبان او گشته است که اگر نفس غیایت خویش از جسد باز
 کرد جسد بمیرد و پلید شود و خوار گردد و ویران باشد و پر آکنده
 شود و همچنین مردم بشرف محیط بر حیوان و حیوان محاط
 است مردم را بفر و یا یکی و هر محیطی شرفه از محاط خویش باشد
 و هر چه او شرف تر باشد بودش او پیش از آن باشد که و گمتر باشد

بشرف و کر محیط را وجود پیش از محاط بودی محیط گشتی
 بر محاط و کر گشت وجود مر محاط را بودی آن وقت مر محیط
 را یا ایستی که گشت مر محاط را یا ایستی آن وقت مر محیط را و گشت
 مر عقل را می یا هم تا بد و مر جزم را اندر یا هم و تا عقل را نیابم
 بر چیزها محیط نشوم دلیل می کند این حال که عقل محاط است
 و چون محیط است وجود او پیشتر از وجود هر محاطی بود است
 و چون ما بعقل بر جزمها محیط شدیم حکم کردیم بر پیشی است شدن او
 و ممکن است تو هم کردی چیزی را از چیزها که عقل یک راه بر آن محیط
 شود و یک راه نه محیط باشد بر او پس گویم که آن تو هم یا عقل
 باشد یا نباشد اگر عقلی باشد عقل بر آن محیط باشد و گرنه عقلی باشد
 اندر چیزی و می توان رسیدن مگر از جهت عقل و نیز گویم
 جوهری که بعقلش نزدیکتر باشد محیط بود بر آن جوهر که عقلش دورتر
 بود و عقل نزدیکتر جوهر است بعقلت همه علتها پس واجب است
 که عقل محیط باشد بر همه گوهرهای جسمانی و روحانی و اینزد تعالی
 بر تر است از محیط و محاط تعالی الله عن ذلك علواً کبیراً
 و دیگر که عقل مانند است به یکی که اول شمارست و سبع چیز از عدد
 بر یکی پیشی ندارد بلکه مستی همه شمارها از یکی همچنین عقل اول
 یکست و ذات همه معلولات پس معلولات همه از عقل وجود
 یافته است همچنانکه شمارها همه از یکی بدید آمده است و همه
 عددها نام یکی دارد چون یک هزار و صد نفر از و شش و کم نام
 یکی بر همه افتاد است و آغاز شمارها همه از یکی باشد و اینجا من
 نیز به یکی باشد همچنین بدید آمدن همه چیزها از عقل است و باز
 عقل بر همه چیزها محیط است و محیط بودن عقل بر چیزها گواهی
 می دهد که همه چیزها از او بدید آمده است که عقل است و همچنانکه
 بدان توت که اندر روست مر شمارها را مادت ده تا بسیار شود
 شمارهای عقل نیز توت خوش مادت ده تا معلولات بسیار
 شود و اینزد تعالی وصف کرد امر خوش را که بدان آفرید همه بدعا

و مخلوقات را بکلمه کن و این خطاب خدایت و خطاب را
 جوهری خطاب بدیر واجب آید و محال باشد که ایزد تعالی
 خطاب کند با چیزی که آن چیز خطاب ایزد نداند و خطاب
 نه روا باشد مگر با جوهری که خطاب شناسد پس گویم که آن جوهر
 خطاب شناس عقل است که توانای بدیر فتن امر باری است
 و چون امر ایزد به پیدا کردن عالم طبیعت رسید مضاف کرد
 اعنی باز بسته کرد آفرینش عالم طبیعی را با آفرینش تقدیری
 و آفرینش تقدیری بمنزلت فرود از آفرینش ابدی است
 نه بنی که مرآفرینش آسمانها و زمین را کن گفت مگر کف قوله
 خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور و اکنون
 گفت بیا فرید آسمانها و زمین را و بگرد تاریکها و روشنایی را
 از بهر آنکه مرآسمانها و زمین را طاققت بدیر فتن فرمان بود
 و همچنین باز بسته کرد آفرینش جسمهای ما را با آفرینش
 تقدیری و گفت قوله **موالذی خلقکم من تراب کنت او**
انت که تقدیر کرد شمارا از خاک و چون ما طاققت بدیر فتن
 فرمان نداشتیم با قول آفرینش ما کن گفت و همچنین رسول
 صل الله علیه و آله خطاب نکرد با کوه دکان که عقل نداشتند و چون
 عقل اندر ما پیدا شد و معرفت توجید و معرفت رسالت بیافیم
 سر او را امر و نهی کشیم پس این حال که شرح کرده شد از واجب
 باشند فرمان خدای پس از یافتن عقل می دلیل کند که این
 کن که فرمان خدای بود از او تعالی واجب نیاید مگر آن وقت
 که بدیرای آن امر موجود شده بوده و نیز دلیلست که این بر ما
 که نمودیم که بدیرند کن از خدای تعالی جز عقل نبود و هم چیز
 از مبدعات بر عقل سنی نداشت پاکست آن خدای که عقل را
 ابداع کرد بدین شرف و جلالت و مبدع حق یگانه است از صفا
 مبدعات جوهرش ازین شریفتر سخن چون توان گفتن اندر این
 صانع که ما گفتیم اندر صفت عقل و چون آفریده بدین شرف

باشد که عقل اولست و آفریدگار از صفات مبدع و ابداع منزله
 کرده باشد سخن گوینده بغایت کمال باشد اندر توجید و آنکس که
 بدین علم دانا باشد توجیدش مجرد باشد از تشبیه و تعطیل کجا
 آن ملحدان و دهریان که بر اصل دیانت و مذمت حیثیت دروغ
 گویند و دعوی کنند بیعت خاندان با نباتات نکونند و ویم اندر
 دل ضغفا، دیانت افکنند و اصل حق را بچشم نادانان زشت
 کنند و این اندر ما گویند ایشان خود بدان صفت اند و شکر
 خدای را و اولیای او را که ما را بر ره نمایی او لیای
 خویش از نعمت ابدی و اسرار الهی نصیب کرد **لا اله الا الله**

پس سخن اندر آنکه منش از عقل تو هم چیزی کردن محال است

از طریق هندسه باز نمایم که پس از عقل چه هست و گویم
 که هر کجا دو چیز برابر شوند یا مرد و بزرگی چند یکدیگر باشند
 یا یکی از دیگری بزرگتر باشد و چون درست شود که یکی از آن
 دو چیز از یا خویش بزرگتر نیست و نیز گفته از نیست
 درست شده باشد که محمد اوست و مثال کنم مرین قول را بدین
 دو خط یکی خط الف و دیگر خط با و گویم اگر خط الف بمحمد
 خط با نیست و بزرگتر از خط با نیز نیست ناچاره خط الف
 کهر از خط با باشد و اگر خط الف بزرگتر از خط با نیست ناچاره
 خط الف بمحمد خط با باشد و چون این مقدمه هندسی که گفتیم
 گویم که ما جزه های بسیاری یا هم چه از معقول وجه از محسوس و
 و چیزها را می بینیم که یکدیگر بدید می آید چون حیوان از نبات
 و نبات از طباع پس چاره نیست که یک چیز پیش از همه چیزها بود
 است بدید آمده تا دیگر چیزها از او بدید آمده است و چون عقل را
 بر چیزها جا کول می یا هم بدانستیم که عقل است اتم پیش
 از همه چیزها بود پس اگر کسی گوید که پیش از عقل چه
 بود و چرا روا نباشد که پیش از عقل چه باشد گویم که هر چه

خواهی از موجودات اختیار کن و آتش را بگیریم و گوئیم که
جبر را و این باشد که آتش پیش از عقل باشد پس گوئیم که عقل
موجود است و آتش نیز موجود است اگر گوئیم که آتش
پیش از عقل بود پس بایستی که آتش عقل را کار بستیم
نه بعقل مرآت را کار فرمودیم چنان که سبی فرماییم پس
درست شد که آتش پیش از عقل نبود پس اگر گوئید
با عقل برابر بود است گوئیم چون جنه از چیزی سبی بدید
آید روا نبود که همه جنه از دو چیز بدید آید که اگر روا بودی
که جنه از دو چیز بودی نیز روا بودی که همه جنه با یکبار
موجود بودی و چون می یابیم که چیزی از چیزی سبی
بدید آید لازم گشت دانستن که جنه نخستین نه از چیزی
بدید آمد بضرورت که اگر جنه چنان گوی موجودات
روا نبودی که بدید آمدی پس گفتیم که آن جنه که نه از چیزی
بدید آمد یکی بود پس درست شد که آتش با عقل برابر نبود
و چون آتش پیش از عقل نبود و با عقل برابر نبود درست
شد که عقل پیش از آتش بود و نیز گوئیم که پیش از عقل
چیز جگوه اندروم آید و همه جنه با چیزی بعقل یافتند و بتاری
مرچیز را شی گویند و مرچیزی را شیست گویند و همه جنه با بدن
قول خود عقل باشد از بهر آنکه جنه با چیزی از عقل یافتند
پس چگونه پیش از چیزی جنه باشد و اگر پیش از چیزی
بتاری آن است جنه روا باشد همچنان باشد که پیش از
ذات خویش چیزی موجود باشد و این محال بود تو هم کردن
و این در تعالی مرعقل را گفت بر همه جنه با قدر است چنانکه
به بسیار جای اندر قرآن می گوید **قوله** ان الله علی کل شیء
قذیر گوید خدای بر همه جنه با قدر است و بدان مرعقل را
خواهد که همه جنه با زیر او است و هر فردمند که معنی این قول که
خدای تعالی بخند جای باز گفته است اندر کتاب خویش

بداند مقدار خویش بشناسد و نفس او تو هم نکند باری را
بسجانه اندریا بد که این کفر و شرک باشد بلکه هر که کمان برد
که او باری را بسجانه دانسته است دعوی کرده باشد که او
از خدای برتر است پس بیاید دانستن که بر عقل هیچ چیز را
بتوانایی و جاکول شدن نیست و بدید آورده عقل مرعقل را
نه از چیزی برو یا داشت بدن صنع لطیف و بیاید دانستن
که ابداع که مبدع اول بدان بدید آورده شدست چیزی نیست
از بهر آنکه اگر ابداع چیزی باشد مابدع چیزی دیگر برابر
باشد یا پیش از او و آن وقت عقل نه مبدع باشد از بهر
آنکه مبدع چیزی باشد نه از چیزی دیگر و اگر او مابدع
چیزی بودی این نام مبدع مر مبدع را دروغ بودی و اگر مابدع
چیزی بودی مبدع چیزی بودی آفریده از ابداع با او پیش
از و چیزی بود که او را از او آفریده بودند و نیز چیزی بودی
نا آفریده ابداع مبدع آن باشد که او نه از چیزی باشد و این
چنان باشد که کسی گوید من نشسته ایستاده دیدم و
این متناقض باشد و متناقض دروغ باشد پس درست شد که
ابداع چیزی نیست و اگر پیش از مبدع چیزی بودی از دو
بیرون نبودی یا مبدع بودی نه از چیزی بدید آمده یا چیزی بود
از چیزی بدید آمده و این چیزی باشد که پیش از چیزی باشد
و باز می شود از چیزی بختری دیگر تا از نهایت بشود و
این محال باشد اندر عقل پس بدین برهان که نمودیم پیش از
عقل چیزی نه روا باشد و نیز گوئیم که جنه ذاتی باشد از
جمله ذاتها و ذاتها بر دو گونه است یا محسوسات است
یا معقولات و مستی محسوس محس در دست شود و مستی
معقول بعقل درست شود و چیزی که حس و روانه اند بافن مر
او را بعقل یا بند و موموم باشد پس چیزی معقولات
بعقل است و چون زیر عقل اندر نیاید نه محسوس باشد

و نه موسوم و آنچه نه اندر عقل آید و نه اندر عقل او نه جز باشد و نه موجود

صفحه پنجم
پس سخن اندر آنک نفس بذات خویش مرکب است

نفس تا ترکیب بندید با هستی نیاید و ترکیب او با ذات عقل است و دلیل بر درستی این دعوی آنست که نفس کل چون از عقل کل مادت یافت اندر ذات خویش مادت بدید بود و آنچه مادت بدید باشد مرکب باشد و چون از عقل مادت یافت خداوند ترکیب آید و نفس جزوی تا با عقل مرکب نشد از خدای تعالی محی طبعه یافت نه بسنی که خدای تعالی می گوید **قوله** فاعلموا یا اولی الابصار می گوید اندازه گیرید ای خداوندان چشمها یعنی خردمندان و مرنفسی که با عقل جفت نشود عدد بر و نیوفتد و نفس خردمند چون با عقل مرکب گشت از حکم قیاس لازم آید که بوزن بیش از نفس یخزد است و میان مردمان رونده است که خردمند را اگر آن سنگ و گران مایه خوانند و یخزد را سبکسار و سبک مایه گویند از بهر آنکه آن یکی با خرد جفت است و این دیگر از خرد تنهاست و درست کند مرن دعوی را قول خدای تعالی که میفرماید **قوله** فاما من تعلقت موازینه فهونی عیشیه راضیه و اما من جفت موازینه فاقه ها و یه مایه می گوید هر که گران شود ترا زوهای او وی اندر زیستن پیسنده است و هر که سبک شود ترا زوهای او جای او دوزخ است و اندر حال طاهر است که نفس کسی که با خرد جفت است استکی و آرام که نشان گرانی و ترکیب است اندر آن کس بدید آمدست و نفس کسی که خرد بهر و ترکیب ندارد بی آرام و بی ثبات ماند پس درست شد که نفس تمام اندر ذات خویش مرکب است با عقل و تا با عقل ترکیب بندید هستی نیاید و مرنفسی که با عقل مرکب نشده بدان

عالم باز کرد از بد بختان باشد بقول خدای تعالی **قوله** ولقد جئتمونا فرادی كما خلقناکم اول مرة و ترکتم ما خلقناکم و آ، ظهور رکم، می گوید اندر خطاب با بد بختان روز قیامت که بیامید سوی ما تنها میماند بیافریدیم با نخستین بار و دست باز داشتید آنچه شما را داده بودیم سپس پشت خویش این آیت می دلیل کند که جزین که نفس را با عقل نمی ترکیب باید کردن بد لالت خداوند و فرخوشش و راهتها بیان خلق از فرزندان او و نفس را بختان در خرد تنها بدان عالم نباید بردن و خداوندان حق را منکر شدن بحق ایشان اریس پشت نباید داشتن که معنی علم نابد بر رفتن از و آن باشد که او را از پس پشت کرده باشی که هر چه از پس پشت مردم باشد مردم و رانه بیند و هر چه بخیزی بن کرد مرورانه بیند و مرانرا سپس پشت کرده باشد

صفحه ششم
پس سخن اندر ریاست نفس ناطقه بر نفس حسی

قاعده آفرینش ای برادر اندر لطایف و کتایف جهان است که لطایف پیش از کتایف بود است لاجرم اندر زایشهای عالم لطایف اندر آخر بودش هر زایشی بدید آید و کتایف اندر اول آن بدید آید چنانکه اندر زایشش بودنیها رستهها نخت شاخ و برگ و خار بدید آید که کثیف است و با خرد کار از نبات بار بدید آید که لطیف است و بار درخت را بر برگ و شاخ ریاست پیدا است که همه فواید را از درخت سوی او شود و با بیداری و عزت و بیار است و همچنین است حال اندر جانوران که محسوسان سخن ناگویی بوده اند و آن وقت مردم آخر همه جانوران بدید آمدست و بر همان این دعوی روشن کرده شدست اندر کشایش و ریایش که کرده ایم لاجرم مردم که با آخر

بید آمدست ریس و سالار همه جانوران است بفرمان
 خدای تعالی که می فرماید **قوله** الله الذی جعل لکم الانعام
 لئلا تکبوا منها ومنها تاكلون ولکم فیها منافع ولتبلعوا علیها
 حاجتکم فی صدورکم وعلیها وعلی الفلک تجلون **بسم**
 گوید خدای آنست که بهر شما پستوران آفرید تا از او برکشید
 و زود بخورید مرثیها را اندر و فایده ما است و تا بر رسید
 برستوران بجا جتی که اندر دلهای شماست و برستور
 و برکشتی برکشید پس چون بدین آیت ریاست مردم
 برستوران می بید آید ظاهر گشت که نفس ناطقه را
 که مردم بدان مخصوصست بر نفس حتی همان ریاست است
 که مردم را برستور است و نیز چون نفس ناطقه فعل از
 کالبد مردم پس از فعل نفس حتی می بید کند دلیل می
 کند که نفس ناطقه لطیف تر است و اندر بودش عالم وجود
 نفس ناطقه پیش از وجود نفس حتی بوده است و نفس
 ناطقه ریس و مهمتر است بر نفس حتی و همچنین بدای نفس
 حتی اندر کالبد مردم از خویش بیشتر از اثر نفس ناطقه
 می بید آید و می باید که نفس حتی از مردم که او بر مثال
 درختی روحانی است بر مثال برگ و شاخ است که درخت
 نخت او بید آید و نفس ناطقه از مردم و درخت او
 بمنزلت بار است که مراد نشانده درخت از درخت
 اوست و گویم که پیامبران علیهم السلام اندر خلق مثال
 درخت خرمای بوده اند که اندر خاک پیدا شود و هر چه
 خوشی و لطافت و شیرینی باشد اندران خاک بخویشتن
 کشد و جمله کند باز مران بار شیرین لطیف را بر زمین باراند
 پس هر خاکی که بخنای آن درخت مرانرا بید آید از درجه خاکی
 بدرجه خرمای رسد و پس از آن که ستوران مران خاک را
 می سپردند بر بر پای همان خاک بر طبقی زیرین جوان بادشایان

رسد بقوت آن درخت خرما که مرورا بید برفت چون
 خاک نادان بدای نزدیک آن درخت خرما بود و چون
 رابد و داد از آن فرومایگی و خواری که بود بدین برماکی
 و عزیزی می رسد مردم سزاوار ترست که مر درخت خرما
 خویش را که رسول دور اوست و امام روزگار خوش
 را که درخت بر و راست مطمع باشد و خویشتن بطاعت
 و فرمان برداری بد و بسیار دانه تا از درجه خاکی بدرجه
 خرمای رسد و از خواری و ذل بعز و شادی رسد و شایسته
 شود مرخوان نفس کل نفس تا چون نفس کلی مرورا از
 راه امام زمانه بعدای خویش کرده باشد از فنا و کفایت
 بر هر و بقا و لطافت رسد و جاودانه اندر عالم جاوید
 ماند پس گویم که چون دست کردیم که نفس ناطقه بر نفس
 حتی ریس است مردم آن باشد که بگوشد تا رعیت خویش
 را بر نفس خویش ریاست ندهد که اگر چنین کند سلاک شود
 و آن جنان باشد که مردم بس از زوایای حتی رود و نادانی
 و ستوری را بر آموختن علم و بوزیدن دین بگزیند
 تا نفس حتی او مر نفس ناطقه را بخورد و بر مثال زمین که درخت
 خویش را تله کند و میفشاند تا سزاوار سوختن شود
 از هر آنک درخت چون از بار خویشتن با زمانه جز
 سوختن را نشاید و نباید نگرستن اندر فرمان پیامبران
 علیهم السلام که ایشان کل نفس ناطقه بودند که چگونه نفسهای
 خلق که جلگی کل نفس حتی بودند مر ایشان را علیهم السلام
 فرمان بردار شدند و مر طعام و شراب که پیامبران علیهم السلام
 ایشانرا حلال کردند بید برفتند و بران قرار گرفتند
 و چون بران خو کردند خو کردن ایشان بران فرمان آن
 بود که نفس ناطقه آن پیامبر مر نفسهای حتی ایشانرا بخورد
 و با خویشتن یکی کرده و چون پیامبر دیگر ساهد و ایشان را

از آن طعام و شراب باز داشت و چیزی بخلاف آن
 بی آورد بندیرفتند و دشوار داشتند مرانرا و حس
 ایشان مرانرا بندیرفت و امر وزاندر میان اصل اسلام
 پداست که نفسهای حسّی ایشان مع مرئیس ناطقه را بسبب
 روی کند و نشان این حال آنست که اگر کسی از مسلمانان
 نادانسته گوشت خوک بخورد معده او مرانرا بندیرد و هیچ
 عیب نرسدش پس اگر نفس ناطقه اش آگاه شود که آج
 بخورد گوشت خوک بود بنسندش و بنا بسند او نفس
 حسّی او مران خورده را و بندیده را رد کند و باز دهر
 از بهر آنکه نفس حسّی او متابع نفس ناطقه او گشته است و
 نفس ناطقه او که مرئیس سفامر خویش را بمنزلت نفس
 حسّی است مرئیس ناطقه را متابع گشته است و چون رسول
 او که نفس ناطقه امت خوش داشت جزئی را آنه پسندد
 و مرجع نفس ناطقه امت رد کند نفس حسّی ایشان مرانرا
 بندیرد و این بر ثانی روشن تر از آفتاب مرخداوندان بصیرت را

بیم و دوم
بمکن اندر اثبات نفیس یکله مرجزی که اورا بیابند

یکبار و آنکه نابوده شود پس باز دیگر با بجهان پدا آید
 و آن نابوده شده جایی نبود که آن سماجی پدا آید
 آن جز جزوی باشد از کلی که از آن کل پدا شود و بدان
 کل باز شود و خاک موجود است اندر شخص مردم گرمی
 و سردی و تری و خشکی اندر وقتی و باز نابوده شود
 برک جسمانی آن مردم یا مران را بدات او نیابند البته
 و باز بوقتی دیگر پدا شود اندر شخصی دیگر بمکنک پس از آن
 جای دیگر بوده بود پس دانسته شد که این جزوهای گرمی
 و سردی و تری و خشکی را کلها که این جزوهای از آن است
 و بدان باز شود پس گویم که بمکنن چون باز یا نفیس جوهری

که اورا ساخته نیک و بد است و اثر کرد داند ر شخص
 مردم و او اندر یا بنده بوشید تا بود پس آن شخص مردم
 که این گویم از آن پدا شده بود تا بدید شد و باز مانده
 آن از شخصی دیگر پدا شد که اندران شخص پیش از پدا
 شدن آن جوهر اثری بود پداستیم که این جزو بست که
 می پدا شود از کلی و باز بد و باز شود پس دست شد که
 نفسهای جزوی را کلیت و آن کل بعالم طبیعت محیطست و
 نیز اتفاقست میان اصل علم و حکمت که صورت مردم
 عالم صغیرست و عالم بزرگ انسان کبرست پس گویم که
 جزوهای انسان کبر که عالم است پراکنده است و منفعتهای
 آن پدا نشود مگر اندر عالم صغیر که مردم است و جزوهای
 او مجموعت پس دست شد که عالم صغیر که مردم است
 غرض آفریدگار است که انسان کبر را آفرید که عالم است
 و این جزوهای است از کل خویش که منفعتهای عالم اندر
 می پدید آید و همچنین جزوهای عالم با منفعتهای او پدا نشود
 مگر یکسب کردن این نفسهای جزوی از کل خویش مر فایدهای اورا
 و چون مر نفسهای مردم را الفیجده یا نفیس اندر عالم آن
 پداستیم که مرین جزوهای را کلیتست از بهر آنکه اندر عالم
 هیچ کلی کسب نکند از جزئی همچون خوش شدن کل بکلی جزو
 کسب کند از جزوی دیگر همچون خوش شدن چون زمینی کلی که زیاده
 نمی جوید از زمینی دیگر و نه کل آب زیادتی می جوید از آینه
 دیگر کل همچون خوش شدن و نه کل میوا کسبی می کند از میوای
 دیگر و نه آتش کل زیادتی می که در آتش دیگر بل که جزوهای
 خاک را می سیم کند دیگر جزوهای خاک زیادتی می پدید
 و قوی می شود و همچنان جزوهای دیگر او که از جزوهای کل خوش
 مر یکی قوی می شود و زیادتی می که در کل مر یکی ازین چهار
 رکن بر حال خویشتن است بی هیچ زیادتی و نقصان

و بی نیاز است کلها از کسب و چون این مقدمات
 دانسته شد و نفسها را با قیاسیم که اندر شخصها فایده
 می که در دیگر نفسها که اندر دیگر شخصها اند دانستیم
 نفسها اندر حد جزوی اند که فایده دهنده و فایده بدبرنده
 اند و چون نشان جزوی نفسها بدین روی که زیادت
 پذیرند از ماندان خویش درست پیدا آمد که این نفسها را
 کلی است که بدید آمدن ایشان از دست و بازگشتنشان بدست

صفحه سوم
 سخن اندر اینک حرکات فلک مخالف نیست مراد اختیار نفس کلی را
 اندر اثرهای حکمت که بیدار است اندر نهاد عالم

بیدار است که بر نفس کلی نوشته بودست حرکات و
 افعال فلک از آغاز عالم تا با انجام او و نفس کل جا چنانچه
 نیست که بگرداند مرجزی را از حرکات فلک و جاهای
 آن از بهر آنکه این بغایت حکمت بوده است و
 نیست هیچ چیز که حرکات فلک و کواکب می رسد شود
 جز بر مراد نفس کلی و یافته نشود اندر قوتهای فلک باطل
 شدن قوتی که بدان باطل شدن نوعی باشد از انواعی
 موالده تا روا باشد که چیزی پیدا شود بخلاف آنچه است
 و که از حرکات فلک چیزی بودی برخلاف مراد نفس
 کلی لازم آمدی که بدان حرکت بی مراد چیزی حاصل آمدی
 که اندر زایش عالم آن نبوده بودی و چون هیچ چیز پیدا
 نمی شود اندر عالم جز آنکه بودست دانستیم که حکمت
 بر مراد نفس کلست **معارضه** اگر کسی گوید که حادثی بی
 بزرگی که اندر عالم می افتد از زلزله و صاعقه و قحط و
 افراط آب و آتش و طاعون و جبران که آفرینش حیوان
 بدان تباہ می شود نشان آنست که نه بر مراد نفس کلیست
 چون صنعتهای او را تباہ میکند **جواب** او را گوئیم که

چنین شناختها بنفیس کلی آنکس باز بندد که آفرینش عالم
 مقصود نفس کلی مرین حیوان را داند که می خورد و می خسبند
 و نه چنانست و بپاید دانستن که اختیار نفس کلی بودن
 عالم اختیار زمانه نبودست و اختیار بی که بزمان باشد
 زمان اندر نقصان تواند آوردن اما نفس اندر فلک
 حرکتی نهاده است از بهر تباہ شدن شخصها را از سبب دیگر
 تا بدان سبب بیرون آمدن نفس باشد از حد قوت بخد
 فعل و و با و بلا که اندر عالم ظاهر شود از قحط و غرق
 و جبران سبب دوجز باشد تباہ کردن یا قصدی را باشد
 و بیدار کردن قصدی را یعنی که فلک همیشه زایشها می
 بیرون آورد و عالم را تهی نکنند و بعضی از آنکه بیرون آرد
 آلت باشند مرید شدن مقصودی را و بعضی خود مقصود
 باشند و چون عالم بر شود از آلت که مقصود از وی حاصل
 شود نام مقصود آشکارا شود اندر زمان شخصها که طبع مانده
 مقصود باشند و قوتهای سعادت فلکی روی سوی
 مقصود نهد و آن آنها که بدو مانده باشند بی نصیب مانده
 از سعادت تا آن و با و بلا اندر ایشان سبب گسیخته
 شدن سعادت از ایشان بدید آید و ایشان که آلت
 بودند به پیدا آمدن مقصود باطل شوند بر مثال درودگری
 که بسیار خوب کونا کون که اندر جوهر همچون جوهر آن
 در باشد که می سازد فراز آرد خرد و بزرگی تا بفرز آوردن
 آن همه جوهرها آن در که می خواهد ساختن بسازد و چون
 مقصود او حاصل آمد آن تراشها و خوب ریزها بسوزد
 و بیندازد و آن در را از میان برگیرد پس مرگ میکنند
 مرغیشتن را که از آن شخصها باشد که ایشان اندر وقت پیدا
 پیدا شدن مقصود آلت باشند مقصود را بخوردن طعام
 و شراب و طرب و جستن شهواتها مشغول شود و روی

بصفتها سی دارد که فایده آن بحکم باز کردن زبان کار
ازین جهان بیرون شود و اندر بزنجهای جاویدی افتند
و هر که پسند کار باشد ازین جهان بدان قدر که او را بسند
باشد و بر داخته شود مرطلب کردن فایده های عقلی و علمها
الهی را و این عالم طبیعت را آلت خویش کرد تا آراسته
و نیک بخت ازین عالم بیرون شود و بهمسایلی آنکس
مقصود نفس کل اوست برسد و لذت بدبرد از عالم عقل
نفس و برسد بجهتهایی که بیج جسم جنان ندیدست و نه بیج کوش
صفت او شنیدست و نه بر دل بیج مردم آن گذشته است
و هر که عالم مرورا آلت خویش سازد اندر بیرون آوردن
مقصود زبان کار شود بدان جهان ایزد تعالی ما را از ان
گروه گنا که عالم را آلت خویش گنیم اندر کسب کردن
فایده های عقلی و ما را از ان کسان دور دارد که عالم مر
ایشان را آلت خویش گرفتند بیرون آوردن مقصود آفرید کار خویش

صفحه چهارم
پسند اندر آنکه خدای را تعالی سود و زیان نیست

سود مرانرا تواند بودن و مرانرا نماند بودن که او را زیان
تواند بودن از بهر آنکه این مرد و مخا لغاتند و بد پرنده
مخالفتان جوهر باشند و ایزد تعالی از جوهر برتر است و وجود
یکما آنت که مرجه اندر آفرید با سنی و دانی از صفتها و اوصاف
آن از خدای تعالی همه دور کنی و چون مردم حاجت مند
بود بکشیدن حاجتها بخوشتن و دور کردن مضرتها از
خوشتن نشانی داد مردم که ترا زو خیرست بدای منفعت
بدیرفت و مضرت را دور کرد از بهر آنکه بدیرفتن منفعت
مرجیزی را از چیزی باشد که برتر ازوست و بچنین دور کردن
مضرت مرجیزی ضعیف را لازم آید که مضرت بدیر باشد
پس نه روا بود که کسی گوید که خدای تعالی عالم را بیا فرید

یا مردم را بدید آورد از بهر کشیدن منفعت یا دور کردن
مضرت و هر که خدای را زیان و سود اثبات کند ضعیف
و عاجزی بدو جلت قدرته باز بسته بود چنانکه
پیدا کردیم که بدیرفتن منفعت و دور کردن مضرت
مرجیزی ضعیف را لازم آید تعالی الله عن ذلک علواً
کبیراً و گوئیم که عقل اول خود اندر دو حال بی نیازست
سیم اندر بدیرفتن منفعت و سیم از دور کردن مضرت
اما بی نیازی عقل کل از بدیرفتن منفعت بدان سوت
گذر برتر و شریفتر و تمامتر جز نیست و منفعت از چیزی
توان بدیرفتن که برتر از تو باشد و هیچ چیز نیست
که آن اندر ذات عقل کل نیست چنانکه پیش ازین برهان
آن نمودیم و چون بیج چیز نیست از لطیف و کشف
گذرات او بر و نت که عقل ممکن نیست که عقل از چیزی
منفعت بدیرد چه منفعت بدیرفتن چیزی از چیزی دیگر
باشد و بیرون از عقل خود هیچ جز حروغ نیست و اما این عمل
از مضرت و ناکوشیدن او بدفع مضرت کردن از ذات
خوش بدان رویت که بیج جز از و قوی تر و تمامتر و
شریفتر نیست و مضرت چیزی از چیزی باشد
که زوی قوی تر باشد پس هر دو روی درست شد
برهان منطقی و بیان عقلی که نمودیم که عقل کل از کشیدن
منفعت بخوشتن و دفع کردن مضرت از خوشتن
بی نیازست و چون عقل که آفریده است بدین منزلت
باشد چگونه روا باشد که زیان و سود را کسی بخدای تعالی
باز بندد **معارضه** اگر کسی گوید که چون منفعت و مضرت
خدای تعالی منسوب نیست چرا بنده بر نیکی که کند نیکی یا بد
و بر بدی که کند بدی یا بد و چون از کردار او چیزی
بخدای باز نکشت چرا مکافات او نیکی نبود بر مثال کسی

که بکوه شود و پشنگها را بشکند و بحر را اندر افتد چون
 خداوند بنیاد در ست را از آن سودی و زیانی نیست
 نه مرورا چیزی دهر و نه بیازاردش و که مرورا کاری
 نیکو کند و اندر عمارت بنیاد او بیفزاید مکافات
 او بپسینگی کند و که از بنیاد او چیزی ویران کند مرورا بیازارد
جواب او را گویم که سوال که کردی نکوست و لکن مثال
 که آوردی نه راست است و نگر تا بسنی که مردم چون بچشم
 روشناسی آفتاب نکرده بگونه کون کار راه برد
 او را از آن فایده باشد و چون چشم فراز کند از کونه
 کون فایده و بسیار نوع لذتها باز ماند پس از چشم فراز
 کردن او زیان او را می دارد نه آفتاب را و بدتر رفتن
 آن نور و راه بردن سوی کارها از کونه کون نفع
 و فایده سود مرورا باشد نه مرآفتاب را و که او
 چشم باز کرد آفتاب بدو عنایتی بیش از آن نکرد
 بدیگر آن کرد و که چشم فراز کرد عنایت از او باز گرفت
 که او بدان سودی نیافت بل که او چون روی از فایده
 خویش بگردانید فایده بدو نرسید از آفتاب
 آفتاب بچال خویش میباید بود و بفایده هر کس رفتن آنکس از
 آفتاب منفعتها بدو نرسید و چشم فراز کردن او از
 آفتاب فایده های او بریده شود و همچنین بدتر رفتن
 علم توجید منفعت مرموخه را باشد نه مر توجید را و تقصیر
 کردن او اندر آن معنی مضرت او را بود نه توجید
 را و مضرت و منفعت بنده باز کردد نه بخدای و اما
جواب آنچه گفتی چون کسی بکوه شود و سنگ بشکند
 خداوند بنا او را بیازارد و نه چیزی دهر است که چون
 این کس از خداوند بنا حریفت بدای رخ خویش ضایع
 کرده مرورا آرزو نبود از خداوند بنا و بدان روی که

رخ خویش ضایع کرد و عقوبت یافت بنیافتن فایده از آن کرد
 و چون کار نگاه کرد و فایده بنافتن آن نشان ثواب بود او را

صفه سخن اندر قوت های نفسانی که اندر مردم است

نفس مردم سه قوتست یکی قوت غضبی که مردم بدان قوت
 با حیوان سخن ناگویی برابر است و اینها زاست و دیگر
 قوت شهوانی که بدن قوت مردم با نباتات اینها زاست
 و سدیگر قوت ناطقه که مردم بدان قوت از نباتات
 و حیوان جداست و بدن سه قوت مراد آفرید کار از
 آفرینش حاصل آمد و آفرینش بود یکی آفرینش
 عالمست بصورت جسد مردم که آن صورت زنده است
 سخن گوی میرنده و عالم جسمانی بدان بایست تا این
 صورت مردم حاصل آمد و دیگر آفرینش صورت
 نفس مردم بود صورت زنده سخن گوی دانای نامیرنده
 و جسد مردم بدان بایست تا نفس دانا از مردم حاصل آید پس
 گویم که قوت ناطقه مرصورت نفسانی باقی را بمنزله
 میوگی بود از بهر آنکه سخن توانست بدتر رفتن مر علم را
 همچنانکه جوهر تواند بدتر رفتن مر صورت کرسی را
 و قوت شهوانی مر صورت جسدانی را بمنزله میوگی
 بود از بهر آنکه جز بقوت شهوانی جسد زیادت نهد بر
 بکشیدن غذا و قوت غضبی مر هر دو را یاری کر بود
 تا مر دو صورت بیاری قوت غضبی حاصل می آید و اما
 بقوت غضبی صورت نفسانی باقی مر قوت ناطقه را
 بدان حاصل آید که مرد دشمن را از خویش بقوت غضبی
 دور کند تا با کتاب فضایل و معرفت شکر منعم صورت
 باقی را بیاید و اما بمعرفت قوت غضبی صورت جسدانی
 مر قوت شهوانی را بدان حاصل شد که دشمن خویش را

۵۷

بقوت غضبی دفع توانست کردن و جفت جستن از جنس
 خویش و طلب کردن خویش و پوشش که صلاح جسد
 اندران بود این همه بقوت غضبی بود مردم را و کرم
 غضبی قوت ناطقه را باری ندادی قوت ناطقه مگر
 باستفادت علم و زبیدن عبادت و شکر منعم
 نتوانستی کردن از بهر آنکه نفس شهوانی بر ناطقه حیره
 شدی و ناطقه را مقهور کردی و نفس ناطقه ضاح
 شدی و همچنین اگر یاری نبودی مرنفس شهوانی را
 از نفس غضبی طلب نوشیدنی و خوردنی و جفت
 خویش نتوانستی کردن و دشمن را از خوشن دور
 نتوانستی داشتن و مادت حیوان کسسته شدی و
 نیز اگر نفس ناطقه مرقوت غضبی را معونت نکردی
 مع حیوان از دشمن نتوانستی پرهیز کردن و ندانستی
 که صلاح او در چیست و کرم معونت شهوانی مرناطقه را
 نبودی بنگاه داشت قوت حیوانی برون کشیدن
 خویش و آسایش قوت ناطقه پایداری بیافتی و از
 پرمینه سلاک شدی پس کردگار عالم بخود باری سجانه
 این مر سه قوت مختلف باری کران یکدیگر ساخت
 تا زین روی که گفتیم دو مراد او اندرد و صورت
 جسمانی و روحانی مردم بدینا و آخرت تمام شود و هر یکی
 ازین سه قوت برای نفس حیوانی شاید خواندن
 و کرم مرین قوتها را قوتهای نفس حیوانی و همه بیک نفس
 کل منسوب کنی روا باشد و کرم مر یکی را نفس حیوانی
 اشارت برتر از ذات این قوتها کرده باشی و حکمای
 اوایل هم قوی خوانند مرین قوتها را و هم نفسها خوانند
 و مثالی بدین مر سه قوت را از روی طبایع
 تا بفهم سنونذ نزدیکتر باشد و کرم سبیل قوت غضبی

با قوت شهوانی و قوت ناطقه از روی طبیعت سبیل رطوبت
 است ایستاده میان حرارت و برودت اگر غلبه حرارت
 را باشد رطوبت با او یار شود و کرم غلبه برودت را
 باشد رطوبت با او یار شود از بهر آنکه اگر رطوبت
 حرارت را بدبرد سوا کردد که کرم و ترست و کرم رطوبت
 برودت را بدبرد آب کردد که سرد و ترست همچنین
 قوت غضبی را میل بدان قوت افتد که غلبه او را باشد
 اگر ناطقه غالب باشد یار ناطقه شود و کرم شهوانی غالب
 باشد یار شهوانی شود و مثالی دیگر از روی حیوانی
 سبیل قوت غضبی را و دو قوت ناطقه و شهوانی سبیل سبک
 شکار است که هر چه اندر عالم است بتواند گرفتن بمیان دو
 مرد صیاد که ممت انسان مختلف است بغایت اختلاف
 جنایک صید یک مرد بمثل شیر و پلنگ بود و صید دیگر مرد
 مار و موش باشد ممت یکی عالی و بزرگوار و ممت آن
 دیگر دون و حسیس و آن سگ همیشه فرمان بردار آنکس باشد
 که بهمت خویش بسیار تر و صید خویش را جو یا تر باشد
 و چون سگ سپس آن مرد صیاد بسیار رود آن نامشیا
 را ناچاره سپس ایشان باید رفتن اینست مثال قوت
 غضبی با قوت ناطقه و شهوانی راستا راست و ناطقه و
 شهوانی هر دو جویندگان زندگانی اند و خوشی ناطقه زندگانی
 و خوشی جا و دانه جوید و شهوانی زندگانی و خوشی این جهان
 جوید و این گروه را خدای تعالی فرمود که ستور کم بوده تر
 اند بدین آیت که گفت **قوله** انهم الا کالانعام بل اضل
 سبیلا گفت ایشان نیستند مگر چون ستور بل که ایشان
 گمراه ترند پس کوسم چون از روی نفس ناطقه بیشتر باشد
 بطلب خوشی و زندگانی باقی طلب استفادت علم کند و میل
 بعمل شریعت و عبادت خدای دارد و قوت غضبی میل بدو

کنند و چون میل غضبی بنا طقه او فتد شهوانی سپس رو
ایشان گردد بصورت و همه کارهای مردم موافق عقل
آید بغایت نیکویی و راستی و اگر آهنگ قوت شهوانی
بیشتر باشد بطلب لذت جسد میل غضبی سوی شهوانی
افتد و ناطقه تابع شهوانی و غضبی شود همه کارهای مردم بحا
عقل او فتد از دست پیش کردن بنا شاید پستها چون زنا و لواط
و زدی و دروغ و بیدادی این همه کارها زشت است و
مخالف عقل است پس هر چه سوی عقل نیکوست اندر و راحت
و قوت ناطقه است و ریح قوت شهوانی است و هر چه سوی
عقل زشت است اندر و راحت شهوانی است و ریح عاقله
است و همه رسولان علیهم السلام بیایست و مالش هر قوت
شهوانی را که دند تا فرمان بردار باشد مرنا طقه را با انواع
عبادت از نماز و روزه و حج و زکاة و جهاد و پارسایی
و خردپندی و راست گفتن و جستن علم و خویش را زبرد
دارا داشتن و اندرین همه کارها راحت و لذت مر نفس
نا طقه راست و قوت اوست و همه نیکوست بعقل و
اندرین همه کارها ریح شهوانی است و ضعف او و همه حکما
پیشین که خدای شناس بودند همه متعلمین را با غنا
بعلیم پر هیز فرمودندی و مر نفس شهوانی را پیروردندی
بل گفتندی که علم الهی را بیاموزید و نفس شهوانی
را فرسکنند دارند از بهر آنکه با غلبه و قوت
شهوانی علم نتوان بدید رفتن کقیم اندر مراتب
قوت های نفس آن مایه که خردمند را کفایت است

ص
بسخن اندر پاکیزه کردن نفس از گناه اما اندر یافتن گناه خویش
و پاکیزه کردن نفس بدانست که مرکاری که آن سوی عقل
زست است نکنی و کر مؤمن را موا و نفس شهوانی بدان کشد

۵۶
تا آن کار کند آن گناه اندر نفس او ثابت شود و نکاری
نوشته کردد اندر نفس او و نکار نوشته گناه زشت
است نزدیک عقل و شمار خلق سوی عقل است آن عقل که او
کلفت و مر نفس که با نکاری پیش عقل کل شود که مران را
دشمن دارد آن نفس جا و دان اندر عقاب همانند صورت
نکار زشت که بر سیولی جای گرفت از وجدانشود مگر بدید
آمدن نکاری و صورتی نیکو هم بران سیولی که این مردواز
یکدیگر گزینند و چون نیکویی بیاید زشتی که دشمن او و
خلاف اوست بگرزد و گوهر نفس کو مرست که هم صورت
نیکو بدید و هم صورت زشت نه هیولانی و بی طیبی و بی
زبان و بی پای شدن صورت نیکو افادن و تباہ شدن
صورت زشت است و چون مؤمن بر گناه خویش
پشیمانی خورد و توبه کند بدان توبه مر نفس او راستی
باشد از آن صورت زشت و چون پس از توبه کار نیکو
کند آج سوی عقل نیکوست آن صورت نیکویی او بجای آن صورت
زشت که پیش از توبه بود بایستد جانک خدای تعالی
میفرماید **توبه** الامن تائب و آمن و عمل عملاً صالحاً
فا و لیک تبدل الله سیئاتهم حسناً و کان الله غفوراً رحیماً
گفت مگر آنکس که توبه کند و بگردد و کار نکو کند پس ایشان
آنند که بدل کند خدای زشتیهای ایشان به نیکوییها و خدای
پوشنده و مهربانست و توبه نصوح آن باشد که آخ سوی
عقل زشتت دست از آن باز دارد و آخ سوی عقل نیکوست
مران را کار بندد و نیز از آن سبب بدان کار زشت که کرده
بود باز نگردد و خبرست از رسول صلی الله علیه و آله که گفت
المعترف بالذنب کم لا ذنب له والمصتر علی الذنب کاسم
لمستیزی بر توبه گفت مر که حسو شود بگناه خویش همچون کسی
که او را گناه نیست و مر که بر گناه بایستد چون کسی باشد

که بر پروردگار خویش افسوس کند و دست از گناه باز
داستن پاک کردن صورت زشت است و نیت
زشت از نفس و نیکویی کردن و دست اندر کاری زدن که
سوی عقل بندیده است نکاشتن صورت نیکوست
بجای صورت زشت و روانست هر دمنده را که گناه
بتوبه باز نگردد و صورت زشت خوش را نیکو کند که
عفو و رحمت خدای تعالی بسیارست چنانکه می گوید **قوله**
قل يا عبادي الذين ايسر فوا على انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله
ان الله يغفر الذنوب جميعا. می گوید که بگوی با بندگان
من آنکه گناه بسیار کردید از رحمت خدای نو میبخشد
که خدای بیامرزد همه گناهان را. اما اندر یافتن گناهی که آن
از روی ستم کردن و خواسته بردن مردمان باشد است
که چون توبه کند اگر خواسته که آن ستم شده باشد همان خواسته
بر جای باشد بخداوندش باز دهد و جلالی کردن از بخواهد
پس اگر آن خواسته بر جای نباشد بدل آن خواسته بقیمت آن
بخداوندش باز دهد اگر طاقت دارد و اگر طاقت ندارد
نیت جهان کند که اگر خواسته یا بد عوض باز دهد و اگر
آنکس که این مؤمن برو ستم کرد دست زنده بماند بفرزند آن
او برساند و اگر آنکس را فرزند نباشد به بیت المال خداوند
زمانه خویش رساند تا آن صورت زشت او گزارد
ستم ثابت شده باشد از نفس او زایل شود پس این مؤمن
نیت نیکو بکند و دستش نرسد که آن حق باز دهد آن نیت
نیکوی او پیش نفس او از عقوبت سپری شود چنانکه رسول
مصطفی صل الله علیه و آله گفت **النَّيَّةُ الْحَسَنَةُ جَنَّةٌ حَصِيَّةٌ** گفت
نیت نیکو سپری استوارست پس اگر طاقت باز دادن یا بد
و باز ندهد و زین جهان بیرون شود گناه او یکی دو شود از
بهر آنکه گنامش دو تنای گشت یکی گناه پیشین که کرده بود

و در روغ زنی که کرد با خدای تعالی از براه توبه کرد و بدان
و فایز کرد تا زشتی بر زشتی بیفزود و چنانکه چون طاقت
یا بد و وفا کند و حق مردمان باز دهد مزد او دوتای شود
یکی مزد باز دادن حق مردمان و دیگر مزد اثبات کردن
صورت نیکو و پاک کردن صورت زشت که بدایح با خدا
تعالی عهد کرده بود وفا کرد و بیاساید از بیم نکال آن
صورت زشت و از در کات دوزخ بدرجات بهشت
رسد چنانکه خدای تعالی می گوید **قوله** **الْأَمِنَ آمِنٌ** و
عَمَلٌ صَالِحٌ فَاُولَئِكَ لَهُمْ جَزَاءُ الضَّعِيفِ بِأَعْمَالِهِمْ فِي الْعَرَفِ
آمِنون می گوید که مگر آنکس که بگردد و کار نیکو کند ایشانند
آنکه ایشانراست مکافات دوتای بدایح کردند و ایشان
اندر مرغزارهای بهشت اند ایمن گشته و هر که راست
گوید و بعهد وفا کند اندر نفس خویش خوی و آرایش یا بد
و از مردمان شای نیکو نشود و اندر نفس او آن و فاور است
صورتی شود که شادی و خوشی آن جاودان بد و بسوخته
باشد و اما معاملت مؤمنان از حد و دین و با یکدیگر از
دوستداری و نیکو کاری و نصیحت و معونت اندر
حاله های دینی و دنیای از یاری دادن بهال و علوم
و کفایت و کردار بغایت نیکویی باید که باشد و مزد
ایشان مضاعف باشد از بهر آنکه نیکویی کردن با همه
خلق نیکوست ولیکن با مؤمنان نیکوتر و فاضلتر است و
مزد آن بیشتر است از بهر آنکه مؤمن بمؤمن سزاوارتر
است چون دیگر مردمان و بسبیل مؤمن با مؤمن بر و جانی
بسبیل برادر برادر و خواهر و مادر و پدر و عم و جد است
بزیایش نفسانی که دوم زایش است و بسبیل مسلمان
با مؤمن بر و جانی بسبیل همسایه با همسایه است و حق برادر
و پدر پیش از حق همسایه است و نیکویی کردن با مؤمنان

50

آراستن صورت روحانی است و همچنین ناشایست و
 زشتکاری با همه مردمان زشتت سوی عقل و گناه است
 و لکن با مومنان زشت تر و فاحش تر و درستی این سخن قول
 خدایت اندر مخاطبه با زنان پیغامبر علیه السلام **قوله** یا ایها
 النبی قل لا زواج لکن تر دن الجیوة الدنیا و زینتها
 فتعین امتعن واسر حکن سراجا جمیلا و ان کنتن تر دن الله
 ورسوله و الذار الاخرة فان الله اعد للمحسنات منکرا عظیما
 یا نساء النبی من یات منکن بفاحشة مبینة یتعاف
 لها العذاب و کان ذلك علی اللدیسیر و من یقت منکن
 لله ورسوله و تعجل صالحا نواتها اجرة مرتین و اعتدنا لها
 رزقا کریمما گفت ای پیغامبر بگوی مر جفتانت را که اگر
 شما زندگانی این جهان را خواهید و آرایش بیاید تا
 شمار دست باز دارم بنیکویی و کر خدایرا خواهید و پیامبر
 او را و سرای باز پسین را خدای سبح کرد دست مرنگو کارانرا
 از شما مردی بزرگ ای زنان پیغامبر هر که از شما کاری نا
 شایست کند او را عذاب دوباره کند و این کار بر
 خدای آسانست و هر که از بخر خدای و پیامبر را بنیکویی کند
 مرد او دوباره بدسیم و آراسته ایم مر و را روزی خوب
 و اندرتا ویل مرین مخاطبه راسه رویت یکی روی جسدانی
 این خاصه و روی دوم روحانیت خاصه و روی سدیگر
 روحانی است عامه اما روی جسدانی خاصه بندت مر زنان
 جسدانی پیغامبر را تا کاری ناشایست نکند و زشتکاری
 پشه نیکه ند که زشتی ایشان ازان سبس که زنان پیغامبر
 کشند زشت تر از زشتی دیگرندگان باشد و اما مخاطبه
 روحانی خاصه آنست که این آیات بندت مرد و ارده یار
 پیغامبر را علیه السلام که ایشان اندر روحانی او را برابر
 زنان اند اندر جسدانی و زنان روحانی مستفیدان علم

اند. قرارگاه زایش روحانی اند چنانک زمان جسدانی
 قرارگاه زایش جسدانی اند پس زشتکاری یا ران رسول
 زشت ترست از زشتکاری دیگر مسلمانان و مضرت
 زشتکاری ایشان بر خلق بیشتر است و زیان آن
 بزرگتر است بدین و دنیا و علم خدای محیط بود بعضیا
 زشتکاری بهری از زنان جسدانی پیغامبر و بهری از
 روحانی او علیه السلام از بهر آن بود که حجت بدین آیت
 برشان لازم گرد بوعده نیکویی و زلفن بزشتی و اما مخاطبه
 روحانی عامه اندرین آیت پند و اندرزست همه حد و دین
 را و مومنانرا که ایشان کینه علم اند از رسول علیه السلام
 بمیانجیان کز پس او بودند و باشند تا روز راست خیز
 که زشتکاری ایشان زشت تر است از زشتکاری دیگر
 مردمان که استفادت ایشان از راه راست نیست و راه
 راست راه عقل است بمیانجیان و درجات و اهل حیو
 زشتکاری بحمل و حسد طلبند و حد و دین و مومنان
 بصیبت کنند پس زشتکاری حد و دین و مومنان با
 یکدیگر بروحانی و جسمانی از کفایت بزرگترست و زشتکاری
 مؤمن با خدای از راه عصیان ایشان باشد مر میانجیان را
 که میان مؤمن و میان رسول و وصی و امام باشند بدست
 بازداشتن طاعت ایشان و نفاق کردن و آن کسینه
 کردن رسن خویش باشد مؤمن را با خدای و رسول مکر
 توبه کند و براه طاعت باز آید چنانک خدای تعالی میفرماید
قوله ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار ولن
 تجد لهم نصیرا الا الذین تابوا و اصلحوا و اعتصموا بالله
 و اخلصوا دینهم لله فاولیک مع المؤمنین و سوف یؤت
 الله المؤمنین اجرا عظیما گفت منافقان بیایگاه فرود
 اندراند از آتش و ایشانرا یاری دهنده نیابی مگر آنها را که

توبه کند و کار نیک کند و دست در جبهه المومنین زند
و دین خویش خدا را خالصه کند پس ایشان با مومنان
باشند و خدای مؤمنان را عزدی بزرگ بدیه آن مقدار
که مومن شیار را اندران بیداری افتد و افزایش یابد
کرده شد از باب اندر ما فتن کنایه که کرده باشد
بتوبه و نیکو کاری و باز ناکشتن به بدی

ص سخن اندر آنکه بیدارنده طبایع نفس کل است

حکمای علم الهی و شنا پسندگان افعال فلکی و خداوندان
علم طبایع متفق اند بر آنکه صفت نفس آنک او بدان صفت
از دیگر چیزها جداست فعلا با طبع علامه بالقوه است
گویند که نفس کارکن است بطبع خویش و آموزش است اندر
حد قوت یعنی که اگر آموزش کار یابد دانا شود و از نفسهای
جزوی که اندر عالم است از نبات و حیوان و مردم دلیل بر
درستی این قول یافت می شود و بدایح روح نمونبات
اندرست بهیچ وقت از کار نیاساید از بهر آنکه بر زمین
همی پایه فراز کشد و بدیگر فضلها مرانرا بیرون آورد و برود
همی کند و نفسهای حیوان از طلب کردن غذا و بر جستن جهت
خویش نیاساید و مردم به بیداری و خفتگی از کار بستن
خویش فارغ نیست پس دست شد که کار کردن همه مر نفس
است بجملی و چون مر نفس مردم را ما از نفس کل جزویا بقیم
جنانک برهان آن اندرین کتاب باز نمودم و نفس
مردم با جزویت خویش چیزها می بیرون آورد که عالم
با بزرگی خویش آن بیرون نیارودست چون بیدار کردن
آنکین از سنگ و نبات و بیرون آوردن ابرسم از
برک درخت تو دبیاری کرم قرش و بیرون آوردن نوعی
حیوان از میان دو نوع چون استر از میان اسب و خر و جران

و طبایع همه اشکال بود لونها و کوهها و اندر نشان صنعت
و کار پیدا و روشن بود دانستیم که نفس کلی سر او از ترس
بدین صنعت کلی و بیدار آوردن این طبایع کلی با جزو او می
صناع جزوی تواند کردن و این دلیل ظاهر و روشن است
خردمند را بر آنکه نفس کلیت که این جواهر و طبایع او بیدار آورده است

ص سخن اندر اثبات ثواب و عقاب

اگر مردم را معاد نبودی
که باز شد ندی بدان از بهر بیافتن مکافات ابدی تا نیکو
کار ثواب و بد کردار بعقاب رسد آفرینش عالم و
ایچ اندر دست بازی بودی از بهر آنکه هیچ باطل شد
از این چیزها که عالم بیرون آورد بتدبیر صانع خویش و صانع
ناشدن چیزها که اندر عالم بیدار آمد همه بسبب بودن مردم
بود جنات کوسم اگر مردم نبودی کوهرا آن که احسنی
و نا که احسنی نبودی و ایچ از کارها بیدار آمد باطل شدی و زو
بیج جانور را فایده نبودی و چیزهای خوشبوی چون مشک
و عنبر و گافور و جران همه باطل گشتی و چندین جامها که ابرسم
و از پشم مردم حاصل کرد همه باطل بودی و کونا کون فایده
که مردم گرفت از نبات و از میوه و پوستها و دندان
و استخوان و سر و پا حیوان همه ضایع بودی و چون مردم
حاصل آمد و چندین فایده از آفرینش بگرفت دانستیم که
آن همه چیزها آفرید کار از بهر مردم آفریده بود و کواپی
داد بر درستی این حال قول خدای تعالی که گفت هو الذی
خلق لکم مافی الارض جمیعا گفت او است که بیافرید از بهر
شما هر چه اندر زمین است بجملی و چون همه منافع عالم بر مردم
بیدار آمد و مردم بر مثال دیگر حیوان بریست اگر او را باز
گشتن نباشد این فضل که مردم را بود بر جملی آفرینش تا
از همه چیزی فایده گرفت ضایع شود یا بایستی که این سر بفر

آفرینش که مردم بود ضایع شدی پس لازم آمد که معاد یی
 باشد مردم را بی فناء و نیز گویم که چون از آفرینش
 بر حکمت که ضایع حکم بدید آمد جیز ضایع نشد واجب نیاید
 که این تفاوت عظیم که اندر میان دو مردم است یکی نیکو
 کار و دیگر بد کردار ضایع شود و ما می بینیم بد کرداران را
 که اندرین عالم با عز و جاه و فرمان رواسی اند و نیکوکاران
 و پیغمبر رسیدگان با خواری و اندوه و بچارگی و درداند
 و کمرین مردم که راه را بازگشتی نباشد که مرگنی بجزای
 آخ کرد است برسد و با این تفاوت بزرگ که اندر زندگی
 دنیایی میان دو تن بود و پس از مرگ هر دو برابر باشند
 بناچار شدن از عدل کردگار لازم نیاید و اندر صنعت حکیم
 با فریبش عالم چنین نیست از بهر آنکه طبع که عالم ترکیب
 از یافته است عدل قائم است و اندر آفرینش جانوران
 و نبات عدل پدید است و چون راستی از ترکیبی بشود آن
 ترکیب پای ندارد پس روانا باشد که اندر آفرینش مردم
 این تفاوت برود پس لازم آید که مردم را بازگشتن باشد
 که مرگی از بد کردار و نیکوکار بجزای کار خویش برسد چنانکه
 خدای تعالی می گوید قوله **ام حسب الذین اخرجوا البیتا**
ان جعلهم کالذین آمنوا و عملوا الصالحات سواء حجاجم او
مما نهم سواء یا حکمون می گوید یا جانان می پندارند آنها که
 بدیها کردند که ما ایشان را جانان گنیم که گرویدگان که کارهای
 نیکو کردند برابر باشند زندگی و مرگ و ایشان بد حکمی
 است این که می کنند پس این آیت می آواز دهد خردمندان را
 اندر خلق که پس از مرگ و جدا شدن نفسها از جسد ما این تفاوت
 می بدید خواه آمدن چون امروز بدید نامد و زین تاخیر
 می افند عجب نیاید داشتن که بودنی همچون بوده است سویی
 خردمند پس سوی عقل بوده ترست و این اندک روزگار

این جهان سوی مردم ضعیف خرد بسیار نماید که او فانی است
 ازین زندگی و اندر بودنی دیدارش ست و سوی عقل کل آنچه
 خواهد بود سخت نزدیکت چنانکه خدای تعالی می گوید **قوله**
انهم یرونه بعدا و نراه قریبا گفت ایشان دور می بینندش
 و ما نزدیک می بینیمش و نیز گویم که چون اندر مردم نفسی می
 بینم شریف تر از آنکه اندر حیوان است و آن نفس سخن گوئی
 است که نمی بداید و علم بدبرد و بشنود و بشنوند
 و بداند و دیگری را دانا کند و زین نفس مردم را اندر عالم
 افزونی نبود اندر زندگی او و مرغوشتن را بدان نفس
 زیادتی بقا نتوانست الفعدن و اندر همه نفسهای نباتی و
 حیوانی جستن بقا نهادست لازم آید که آنکس که این نفس سخن
 گوئی اندر مردم نهاد غرضی را نهاد و چون اندرین عالم اران
 غرض جزئی بدید نیاید واجب آید که آن غرض آفریدگار مردم
 از نهادن نفس سخن گوئی اندر مردم پس از جدا شدن روح
 او از جسد او بدید آید و آخ نیکو کردار اندر نعمت و لذت
 و راحت باقی شود و بد کردار اندر ریخ و شدت و درد
 و بلا همیشه گردد و پاکت حکمت ایزد سبحانه از آنکه مجال اندر
 آفرینش روا دارد و هر نیکوکاری و بد کرداری را
 مکافات آخ ایشان کرده باشند بر سپند

صفت
 سخن اندر آنکه **بهر مکانی هست** که سوی از مردمان گویند
 ایند و تعالی **بهر مکانی ست** و بیج جای از و خالی نیست و مرجع
 جای از و پوشیده نیست و جان می دانند که این توحید
 است و بی صفات ناستوده است از خدای و ما گویم
آخ **بهر مکانی ست** و بیج جای از و خالی نیست و بیج جای از و
 پوشیده نیست آن طبیعت است و عبارت آن طبیعت
 بدو سخن کشد یکی قوت فاعله یعنی کارکن و دیگر ابتدایی

حرکت و مرکب ازین دورا بگیری بیج مکان ازیشان خالی
 نیست از بهر آنکه مکان و زمان که صورت ازیشان و اندر
 ایشان بدید آید بوقت صورت کردن چیز اندر نفس
 بقوت عقل از قوت فاعله و آغاز حرکت خالی نباشد
 و نفس و عقل خالی اند از مکان صورت کرده و مکان خالی
 نیست از قوت فاعله یعنی کارکن و آغاز جنبش چون
 مکان ازین دو حال خالی نشاید بودن چگونه روا باشد
 مدع حق بمکان حاجتمند بدین دو چیز اندر باشد پس از آنکه
 عقل و نفس که آفریدگان خدا بند از مکان و زمان بی نیازند
 و از بهر آن گفتیم که مکان از قوت فاعله و آغاز جنبش خالی
 نیست که هر مکان را حال کرده اند است با اختلاف و احوال
 از کما و سها و تاریکی و روشنایی و تنگی و فراخی و جزایان
 و کشتن احوال از قوت کرده اند احوال بدید آید و آن قوت
 فاعله باشد و نیز از جنبش باشد کشتن احوال و حرکت جنبش
 بودی کشتن احوال نبود و چون حال مکان کرده اند
 بود از جنبش خالی نبود و همچنین قوت فاعله بدید
 آرد اندر هر مکان از کشتن جاها و بدید آمدن جانوران
 گواهی می ده که او بهر مکانی حاضرست و همانی دهم مرین
 سخن را بجانک گویم که هر گاه که تو هم کنیم که بعضی از هوا
 مکان بند مرغاری را که آب برخاست و بر هوا رفت و
 جای گرفت و آن بخار ممکن شد چاره نیست از صورت کردن
 قوت فاعله اندر آن بخار مکان که از بهر آنکه اگر بقوت
 اقیاب آن بخار بگذارد بقوت فاعله که از دور حرکت کند
 بقوت فاعله کند بر تر شدن یا بفرود آمدن پس درست
 کردیم که طبیعت است آنچه او همه مکانها حاضرست و نفس و
 عقل از مکان بر ترست از بهر آنکه نفس و عقل تمام اند و
 تمام را بمکان حاجت نباشد و طبیعت آنکه نگاهبان مکان

چون آتش جوهر او و جوهر هوا از مکان خارها نگاه دارند
 و جوهر آب و جوهر خاک میانه مکان نگاه دارند و جوهرها
 ستارگان و ابرها نگاه دارند و کربان کوهرها نگاه داشته
 بودی نگاهبانی طبیعت آنها و زمین تپاه شدند و با برود
 تعالی حکمت خویش باطل کرده بودی پس گویم که طبیعت
 حدیث از حد و عقل که او شرف آفریده است از آفریدگان
 ایند تعالی و اوست که بهر مکانی است و ایند تعالی بزرگوار تر از آنست
 که او را بمنزلت طبیعت شاید گفتن تبارک اسم و تعالی جده

ص
پس سخن اندر عالم جسمانی که اندر آفاق نفس کل است

گویم که چاره نیست از آنکه مرجع را نهایت باشد از بهر آنکه
 حقیقت جسم آنست که مرور است بعدست چون درازا و پهنا و
 ژرفا و سردی ازین بعدها دوکاره دارد و میانه و چون
 بعدهای جسم را نهایت باشد جسم را نهایت باشد و چون جسم
 نهایت درست شده باشد درست شده باشد که از بیرون
 این فلک کل که عالم است نه زمانست و نه مکان و نه جرمی
 تهی است و نه هیچ چیز از چیزهای طبیعی از بهر آنکه همه طبیعیات
 از اندرون فلک است و فلک محیط بطابع احاطه
 طبیعی و ما دانیم که نفس جزوی که امر و زمانست چون
 مرین جسد را بسو کند بوم و فراموش کندش او بخیری هیولانی
 وحشی نماید و بیج جز با جوهر او نماید مگر علم محض و چون نفس
 جزوی که اندر مردم است بر شود سوی بالا بطلب کردن آنچه
 از بیرون فلک است بقوت علم و نفی کند جرم را و جسم را چه
 از خالی وجه از بر جز نماید مگر انبیا محض بیرون این جرم
 کرده که فلک است و چون طبیعیات بنا کرده رسد جز
 نباشد مگر سازنده طبیعیات و چون نفس جزوی بیرون
 این فلک جز نماند و زو بگذشت درست شد که آن

بر شدن او بعالم لطیف از لطیف خوش و هم کوشکی با
 نفس کلی تا به بیند آن سرور لذات و عز و شرف روحانی
 که نفس او اندران غرقه شود و که بر شدن نفس جزوی بعالم
 لطیف از جهت علم ریاضی نباشد که هندسه از او پیدا شود
 مرور اجوه نفس کل که محیطست بحرم که دنده احاطت علت
 بمعقول خویش و احاطت صانع بمصنوع خویش نه چون محیطست
 جسم لطیف بحجم کثیف و محیط شدن نفس کلی بعالم طبیعت محیط
 شدگی علمی است و احاطت علمی را از اندرون بیرون رود
 یکسان باشد پس درست شد که افلاک عالم اندرافق نفس
 کلی است و نیزه کوسم که آن دلیل که مردم بدو بتوانند دانستن
 که افلاک همه حرکات گردانست و متناسبی است و اندر
 رسیدن او بدین علم بعلمی باشد که پیش ازین بدانسته باشد
 تا آن علم راه نماید مرور اسوی این علم و آن علم است که بداند
 که هر دایره نهایت آن باشد که خطها مرکز او بیرون شود
 هر یکی بر اندازه دیگر باشد تا محیط دایره و نهایت دایره
 بر پیر آن خطها باشد و یافتیم مرکزها را مرکز مرکز زمین
 می بیرون آید که نهایت می رسد آنجا که فلک محیط سطح
 مرویت که نمی گردد و آن سطح محیط منتهای عالم است
 و این دانستن اندر غریبیت نفس است پس بدین دانستن
 که نفس جزوی را حاصل آمد از راه تعلیم درست گشت که
 این عالم اندرافق نفس کلست و نیز مردم حکم کند بر فلک
 تا فایده از او حاصل کند و خردمند بداند که فایده اندر فلک
 از بهر نفس جزوی نهادند و جزوی که بهر جزوی نهاده باشند
 ناچاره بهر کل آن جزو نهاده باشند از بهر آنکه فایده
 جزو جز از کل خویش نشاید بود پس کوسم که چشم بیننده اندر
 مردم از بهر باز داشتن مضرتهاست از خویش و کشیدن
 منفعتها بذات خوش و فلک را حاجت نیست بحری که بدان

مضرت از خویش باز دارد یا بدان منفعت بخوشتن کشد
 و همچنین کوشش شود مردم را از بهر منفعت گرفتن او بایست
 از چیزی که او را اندران حاجت است و فلک را حاجت
 نیست بشودن چیزی تا و همچنین دیگر حواس نایافتن اندر فلکها
 و یافتن آن اندر مردم می دلیل کند بر حاجتمندی مردم بدان
 و بی نیازی فلک از آن پس چون ما یافتیم مردم را که بنفیس
 جزوی می حکم کند بر منفعتها فلکی و بیرون آرد فایده و حکمتهای
 او را دانستیم که نفس کلی که این نفس مردم از جزو است مری فایده را
 اندر فلک نهاد تا نفس جزوی را ممکن است بیرون آوردن
 آن از او و بنهادن مرکز را بر او بواجبی و کفر نفس کلی اندر
 فلک این حکمتهای نهاده بودی نفس جزوی آن از بیرون نتوانی
 آوردن پس درست کردیم که فلک با آن اندر و است اندرافق
 نفس کلست تا پیدا شد مرئوس جزوی را نظم و ترتیب آن

محل و بیلم

پس چون اندر پیر ما و کرمای قیامت سر ما و کرماد و کنازه است
 مراعتدال راه و راحت و لذت اندر اعتدال است و نفس
 بر اعتدال قرار گیرد و وزن مرد و کنازه بگردند و همچنین هر
 حالی ستوده میبایست میان دو حال ناستوده و قول حکمای
 علم الهی اندرین معنی است که گویند کل مدح موعودل بین جانشین
 جوهر گویند میستایشی دادیست اندر میان دو کنازه پستم
 جنابک دلیری میبایست میان بدلی و دیوانگی و دلیری که
 میبایخی است ستوده است و دو کنازه او که دیوانگی و بدلی
 است نکو میده است و همچنین جو امر دی کردن میبایخی اسپهان
 زرقی و اسراف و جو امر دی ستوده است و مرد و کنازه اس
 هم زرقی و هم اسراف نکو میده است چنانکه خدای تعالی فرمود
 فَوْضٌ وَلَا تَجْعَلْ يَدَكَ مَغْلُولَةً إِلَىٰ عُنُقِكَ وَلَا تَبْسُطْهَا كُلَّ
 الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلُومًا مَّحْسُورًا كَفَتْ يَدَاكَ وَأَنْتَ نَسِيْتُ الْبَسْطَ

۶۰

یعنی از بخلی و نیز مکتور مردت را همه کس درون تابنده شینی
 ملامت زده و پشیمان شده و خردمندی میبایستی میان
 بهدگی و عاجزی از پهن و جزان و دیگر خصلتها ستوده همه
 میبایست و ستوده است میان دو کنا ره ناستوده خوش
 پس گویم که اعتدال از آن میبایست استوده است میان
 دو کنا ره ناستوده که یکی از او گرم است و دیگر سرد است
 هر دو و شواری اندر دو کنا ره عالم اند که می بغایت بر
 تری است و سردی بغایت فزونی است و بدین دو
 چیز نفس اندرین عالم رنج شود و آن حال که میان این دو
 حالت نفس رو لذت یابد پس ترسانیدن پیامبران علیهم
 السلام مرامت را بر ما و گرمای قیامت از ایشان بر سبیل مثل
 بود و بدین کفار معنی آن خواستند که هر که او توحید را
 بی میبایستی اولیای خدای و بی عمل بدید و مفراط شود اعنی
 از خدا ندر که رود از پراک بی میبایستی اولیا و رسول
 وصی و امام بترتیب مرتوجید را صفت بتوان کرد و اگر
 کسی بی این میبایست توحید جو بد معطل شود اعنی که خدای
 را نیت گوید پس اگر بی میبایستی اولیای خدای خواهر کنت
 بگوید و بگوید تا اثبات کند بشبیه الله افند و این هر دو
 کنا ره توحید است بی شبیه مانده سرمای زهر بر که او فرود
 نقطه عالم است و مردم اندر شبیه آن وقت افند که با نمانها
 کشف و ظام شریعت توحید جوید و همچنین چون بی ظام بر مثل
 و شناختن تا ویل آن منلها توحید جوید اندر تعطیل افند که آن
 برترین حدیست از عالم که اجا آتش سوزانست و آج
 میبایستی میبایست حق گفته شود و اعتقاد کرده شود اعتدال
 باشد و آنکس از سرما و گرمای قیامت رسته شود خدای
 تعالی بگوید **قوله** لا یرون فیها شمساً ولا زهریراً همی گوید
 نه بینند اندر بهشت نه گرمی و نه سرمای معیش آن خواست که

مومنان را توحید آلوده نشود نه بشبیه و نه بتعطیل و هم
 این معنی بود که رسول صلی الله علیه و سلم بر پدیدند
 از حال بهشت که سرد است یا گرم وی علیه السلام جواب داد
 و گفت هوا سیح مثل برد السیحر ما کنت هوا بهشت میان
 است نه سرد است و نه گرم محزون خلکی سپیده دم و گفتن
 اوصی الله علیه و آله و سلم که بهشت نه سرد است و نه گرم
 نشانی بود از آن که اندر بهشت حرکت نیست از بهر آنکه
 مرکب ازین دو حال مخالف است یا سرمای بی حد یا گرمای
 بی حد و هر جزئی که آن چهار درجه سرد است از دارو یا با چهار
 درجه گرم است آن جز زهر کشنده است و هر کجا سرما و گرمی
 نباشد مرکب نباشد این بود معنی ترسانیدن پیغامبران علیهم
 السلام مر خلق را بر ما و گرمای قیامت و جهان بیاید دانستن
 مومن را که بقیامت نه سرما است و نه گرمی و این مثلی بود
 که رسولان زدند بل جهان باید صورت کردن که اگر همه
 سرمای عالم جسمانی بر یک مردم جمله کنی تا همه قوت خویش
 بدان یک تن رساند صد سال اندر آن یک تن از آن سرما
 آن رخ نه بند که بیک دم زدن از رخ سرمای قیامت بیند
 و حال گرمای قیامت هم برین جمله قیاس باید کردن و لکن
 خواستم تا معنی رخ بدین عقوبت مر خلق را که پیغامبران
 علیهم السلام ز لیضن کردند باز نمایم نه آن خواستم
 که عقوبت آخرت را نفی کنیم نعوذ بالله من عذاب الله

جمل دوم

سپین اندر بر رخ از قول گروهی از دانایان خواجه
 شهید بولجی پس بخشی رضی الله عنه اندرین معنی است که از
 بر الفلاک نوری لطیف است نه متحرک و نه پیاکن که سر ز برین
 از آن نور پار یک است و سفیس کل سوخته است و
 سه فرودیش کشف و سطر است اندر فلک سوخته است

و سر نفسی که علمی از علمها بسیار موزده آن علم مرور دست باز
ندارد که نیست شود بل که او را باقی کند و اگر آن علم
دینی بود پرورده شده باشد بعمل شریعت و پر هیز
چون آن نفس از جسد جدا شود از فلک و اجرام بگذرد
و بدان نور رسد که یک سر از و بنفس کل سوخته است و
دیگر سرش بفلک سوخته است و بدان طرف باریک
لطیف قرار کرد و بنفس کل سوخته شود و هر چه نفس
بگذرد از آن و معاقبان باشد بدین طرف قرار کرد که بفلک
سوخته است و قول شهید اندر کتاب حصول آنت است که
عالم جسمانی فنا پذیرد تا آخر کار و او رضی الله عنه بتناج و کشتن
نفس از جسدی بدیگر جسدی گوید و قول دهقان که پس شرح
شهید بود و صاحب جزیره حرلان پس از یعقوب او بود اندر
برزخ آنت که گوید برزخ نفس طبیعی است و نفوس مردم
تا بعالم طبیعی سوخته باشند از برزخ رها نمیانند و از بطایع
سناشد و اشارت نکرد بجزی مرتب برزخ را چنانکه بدرس
کرد و دهقان بر بو یعقوب طعن کرد اندرین معنی و گفت که
او تناجی بود و قول بهری از فاضلان علم شریعت حتی آنت
که برزخ علم ظاهر است و مثلها و رمزهای شریعت است و چنان
گفتند این گمان که هر نفسی که علم ظاهر را بصورت خویش کند
اندرین عالم باشد تا آن زمان که بعلم عقل رسد و چون بعلم
عقل رسد آنکه از عالم طبیعت بیرون شود و بعالم عقل رسد
و سوی این مردمان جناست که دوزخ عالم جسمانی است
و فانیست و بهشت عالم روحانیت و باقیست و چنین گفتند
این مردمان که قایم قیامت که پیغامبر خلق را بد و خوانند
مر که مرور با بحیثیت دانست و نفس خوش را بساخت او
بکار کرد ازین عالم بدان عالم رسد و مرور با باز دارنده ماند
و قول کریمی از حکیمان اندر برزخ آنت است که برزخ علم فکر است

و علم فکری میا بحیث میان علم شریعتی و میان علم عقلی
و این قول نزدیکت بقول شهید که گوید برزخ میاخی است
از میان فلک و میان عالم نفس و قول کریمی اندر برزخ
آنت که نفس تا منت مرتبت برو نکند و بعالم عقلی نرسد
تجملاتک جسد بهنتم مرتبت تمام شود و بنعمتهای جسمانی رسد
مرتبت را بدان منت مرتبت بکار باید تا اندر عالم عقلی
آید و بنعمتهای ابدی و ثوابهای باقی رسد و اما شرح این
حال ما اندر کتاب مصباح گفته ایم بر تمامهای عقلی نه بر طریق
تناج و نه بر دعوی بی برهان و قول بو یعقوب بحری را
اندر برزخ جای جناست که برزخ مرتبتهای پیامبران را
خواهد و ایشانرا علیهم السلام خداوندان دور ستر خوانند
و قایم راعلیه السلام خداوند دور کشف خوانند و خداوند کور
عظیم نیز گویدش و از پیش آن دم علیه السلام سخن گوید و ز
پس قیامت بگوید که چنین خواهد بود ن بی معنی و برهان
و چنین گوید که نفسهای تعلیمی بقوت تا پیدا نبیا علیهم السلام
اندر عالم جسمانی قرار گرفتند و بقوت خداوند کور بزرگ
روحانی شوند و نزدیک او برزخ شرایع انبیاست و جای
دیگر هم بو یعقوب برزخ مرتبتهای مردم را گوید و گوید
که نفسها اندر شخصها می گردند اندرین عالم تا آن وقت که
خداوند قیامت بیاید آنکه هر نفسی که نیکو کار باشد تا نرسد
رسد و بعالم عقلی بر شود و آن بهشت است و هر نفسی که
بد کردار باشد تا نرسد بند برود و اندر عالم جسمانی بماند و
دوزخ اینست و بو یعقوب را سخنان نیک و پسندیده بسیار
است اما سخا اندر اثبات تناج گفت خداوندان بنسندیدند
و قول اسل ظاهر اندر برزخ آنت است که برزخ کور است این
گنده که کالبد مردم اندر و نهند و میان ایشان اندر سخن
خلاتی نیست اما اندر عذاب کور و صفت منکر و نکر اختلاف

است میان اهل طاهر این جمله که گفته شد گفتار اهل سیرت
است اندر برزخ ، و اما سخن طبایعیان و منطقیان و ساجیان
آنت که بگویم ازین پس سخن بیشتر مردمان از اهل
فلسفه و طبایع جانت که برزخ نامی شرعی است که خداوند
شرعت آورد و ایشان مر خداوند شرعت را ماموس گویند
و بعضی بنام معنی برزخ منکر شدند و بهری بمعنی مقرر آمدند
و بنام منکر شدند و سخن انکسان که بمعنی اقرار دادند
و آن آن مردمانند از فیلسوفان که دوزخ مر عالم جسمانی
را گویند و بهشت مر عالم روحانی را نهند و این مردمان
بمذنب حقیقت میل کنند و خواهند که سخن فلسفی و شرعی
بهم فراز آرند و مذنب ایشان آنت که برزخ این شخص مردم
است و قول ایشان آنت که خون نفس مردم جفایق فلسفی
و شرعی و عقل و معقول بنساست او بعالم روحانی رسد و هیچ
باز دارنده نماند او را از آن عالم و اندر عالم عقلی مافروشگان
مانند اندر نعمتها ابدی و قدرت جاودانی و او صورتی
کرد و از علم و حکمت نگاشتند بر نفسی سبیط علمی و عقلی و
فکری و عقاب بزرگ این گروه جاودان ماندن است
اندر دایره طبیعت و طبیعت مران قوت خواهند که نفس
کل بدان قوت جنبانند **فلک الافلاک است و فلک
الافلاک جنبانند همه فلکهاست و آن قوت فاعله بر نیست**
طباع را و عالم جسمانی راه و قول ابوالحسن عامری اندر کتاب
مقالات جنانست که مهتران ثنویان ایدون گویند که معنی
برزخ از اول موجود است مردم را از آغاز کون او و لکن
هر کسی بمعنی دیگر گویند و نزدیک بزرگان ثنویان جنانست
که ظلمت را دو قوتست هر دو نگویند یکی شهوت و دیگر
جهل و برزخ ظلمت است که روح اندر او بدین دو قوت
نگویند نیا و بزد که هر دو قوت دیوان است و دیوان

آن کسانند که این دو قوت نگاه دارند و نفسی که بدین دو
قوت اندر مانده باشد اندر برزخ باشد همیشه و هرگز
روح او بعالم نورانی نرسد و آن وقت که نور از ظلمت
جدا شود و نور بر ظلمت قادر شود نفس این کسان اندر
دایره ظلمت بماند جاودان و چنین گویند که نور را دو
قوت است هر دو پستوده یکی پارسایی و دیگر علم و این
هر دو قوتهای سندیده اند و نورانی اند و چنین گویند
که هر روحی که پارسا شود و قوت شهوانی را بشکند آن
وقت که نور کلی بر ظلمت قادر شود او بدان عالم نورانی
رسد و بدان عالم بماند جاودان با قدری تمام نعمتی
دایم و ما گویم که جمله سخنها اندر نفسی برزخ و اثبات آن چهار
قیمت است **قسمتها عقلی که هیچ عاقل از عقلا مذابب فراتر
باز نتواند زدن یکی قوت آنکسانست که برزخ هیچ
محسوس گویند و هم موموم و محسوس شخصها را خوانند و
موموم مران نور را خوانند که زبر فلک الافلاکست
خواججه شهید یاد کنند و این نیز قول آن مردمانست
که عبدان که صاحب جزیره عراق بود حکایت
کنند و دیگر قول آنکسانست که برزخ را نه محسوس
گویند و نه موموم و آن فلاسفه و دهریان و طبایعیان و
فلکیان اند و دیگر قول آنکهاست که برزخ محسوس را
گویند و موموم نه گویند و آن ثنویان اند بمذنب اطلایون
دعوی کنند و آن هم طریق یعقوب سجری است و چهارم قول
آنکسانست که برزخ موموم گویند و محسوس نگویند و بدان آن
مران نور را خوانند که زبر فلکست بر طریق خواججه شهید
و پسرش حسن مسعود و آن احمد صالح که پیش از ایشان بود
پس ما این سخنهای شریف را و سرهای عظیم را جمله یاد
کردیم از بهر صلاح خداوندان عقل را تا کسان که راه بی**

۲۲

داند راه برند و کرامان مریحاً رکاب راه برند و سخن
 حق را از باطل بدانند و محققان را از مبطلان جدا
 کنند و شنودم که یکی از ضعفان جویند یکی از عالمان
 پرسید از حال و حقیقت برنج آن و انا از آن ضعیف
 مزار درم خواست بهای آن سخن و این درم از او بستند
 تا این سخن مرو را بگفت که آن سخن کفرست و مریحی مر
 روایی کار خویش را بی فرمان سخن می گویند و خویش را
 و خلق را با تشییع برند چنانکه خدای تعالی می گوید
قوله و اتبعوا امر فرعون و ما امر فرعون بر تشییع
 بدم قوم یوم القيمة فاورد هم النار و بیس لورد المورود
 و اتبعوا فی هذه لعنة و یوم القيمة بیس لورد
 المرفود می گوید پس فرمان فرعون رفتند و
 فرمان فرعون نه راست بود فرعون پیش قوم
 خویش می رود روز قیامت تا بیارند ایشان را
 با تشییع و آن بد آوردن حالی است و زین اشانت
 اندرین جهان لعنت و بروز قیامت آن بد سود کرد
 اینست قول مریحی اندر برنج که یاد کرده شد و ما
 حقیقت برنج بفرمان خداوند روزگار المستنصر بالله
 صلوات الله علیه و علی آياته الطاهرین
 و انبایه الا که مین اندر کتاب مصباح یاد کرده ایم

ص سخن اندر فرق میان نفس و روح

مریحی از اصل مذاهب را اندر نفس و روح اختلاف
 است و بیشتر مردم اصل ظاهر بر آنست که نفس این جسد
 کشف است و مردم این بیکل ظاهرست مگر از مذمت
 معتزله و بهری از مردمان صانع که گویند مردم این
 جسد کشف است و قول اصل ظاهر آنست که روح غرضیت

لطیف و آن زندگانی است که مردم بدان سخن گویند
 و اندر یابنده و مذمت بیشتر از فلاسفه آنست که نفس
 کوهی بسط است زنده و اندر یابنده و سخن کوهی
 و نزد یک حکماء شریعت روح شریفتر از نفس است
 و نزد یک فلاسفه نفس شریفتر از روح است و هر
 که مریحی را برین دعوی خویش چتهاست که آنرا بیوکنیم
 از بیم کفرانی و درازی کتاب راه و اندر کتب افلاطون
 چنانست که نفسهای مردم چون از کالبدها جدا شود
 اندر حیوانات شود بر اندازه آن خونا که آن مردمان
 گرفته باشند آنک خوی شیران دارد نفس او اندر
 شیری شود و آنک طبع خزان و کاوان دارد نفسهای
 ایشان اندر آن خزان و کاوان شوند و خردمندان
 از اصل شریعت دانند که این سخن ناخوبست و کوهی
 از شاگردان افلاطون گفتند که حکیم فاضل بدین قول ایشان
 تناخ نه خواست و لکن این سخن بر اندازه روزگار خویش
 گفت مریحیست خلق را بر پسیل رمز و مثل و از فر فرس
 چکات کنند که اندر کتاب طبیعه الانسان از یونانیان
 گفت که ایشان گویند که نفس بسیار کوهیست چنانکه
 شخص بسیار کوهیست و مریحی از نفسها اندر نوع
 جسد خویش شود و آن مردم جز اندر جسدای مردم شود
 و آن ستور جز اندر ستور نشود و مریحی برین مثال مروانی
 اندر تنی شود که در خورا و باشد و قول افلاطون نیز
 چنانست که گوید روانهای بدان که از تنهای ایشان
 بیرون شود و دیوان کردند و دیونزد یک او نفس بد کردار
 است که جسد جدا شده باشند و شاگردان افلاطون
 گفتند که آن تنها که افلاطون گفت نه این تنهای کشف است
 و آن تنها که زین تنهای کشف زاده باشند و بیفعل آن

نفس که اندر او باشد باقی ماند ابد الابدین و اما
افلاطون اندر معاد ایزون گوید که روانهای بدان
گذر کالبدی بدن جدا شود باز عالم نفسانی نتوانند
شدن بلکه او را این آلت جسدانی کار باید کردن
تا لطیف و صافی شود و ثواب نزدیک او آنت که
نفس جویری که در چون عقل یعنی که نفس عقل است بقوة
و عقل که در بوجل آن وقت باز عالم الهی باز شود نزدیک
عقلت خوش و جواهر روحانی را بیاد بعبس جانک
بدین جسد مر حواهر محسوس را یافته است امروز ثواب
نزدیک افلاطون این است باز گرومی گفتند که بویعوب
سجری مر نفس را بیرون این عالم کشف قرار گامی نکوید
و این سخن اندر کتاب کشف المحجوب از گفتار او است
و گرومی از شاگردان بویعوب که گفتند که ما هر مذمت او
دانیم ایزون گفتند که مذمت بویعوب آنت که نفس
چون صافی شود بعالم علوی باز گردد و جاودانه بماند
و گرومی از صحابیان گویند که روانهای بدان ماند ارس
تنهای اسان حبان نماید که ایشانرا اندر تنهای دکان
کرده اند بران مثال که مردم اندر خواب بینند چیزهای
کران ترسند و زان غمکن شوند که مرانرا حقیقتی نباشد
و عقابت کرداران اینست نزدیک صحابیان و گرومی گفتند
از ایشان که روانهای بد کرداران همه نیست شوند
و زانها بمانند مانند فی مطلق بی غم و ثواب و عقاب
نزدیک ایشان این باشد و اس مذمت را بهری از مردمان
دعوی کنند از اهل حقایق و گفتند منزلت بر سه بهر است
نوابت و عقابت و تلاشی است یعنی نیست کشتن
و نیست کشتن مران نفسها را با بند که صورت علمی از علمها
بدیرفته باشد چون نفوس کوردگان و دیوانگان

صفحه ۶۵
چهارم
سخن اندر شریعت که چرا بایست نهاد

عالم جسمانی برانست که سررکنی از رکنهای طباع هم هلو شده
است بارکنی دیگر که میان ایشان مردمانند است
بروسی از روها جانک آب با خاک هم هلو شده اند
و باید یکدیگر آمیخته اند بدان مانده که باید یکدیگر دانند اندر
سردی بچنین باد و آب هم هلو اند بدایخ میان ایشان
انباری است اندر تری و آتش از باد می نیرو با بد
بدان مانده که میان ایشانست اندر گرمی و مرکی ازین
طباع با مانند خویش قرار گرفته اند و صلاح از میان ایشان
بدید آمدست اگر آب از خاک جدا ماند از مرد و جدا
جدا جز فساد چیزی نیاید و نفع از هر دو باطل شود و چون
حال عالم بدین جمله بود تا صلاح اندر خلق بسبب ایشان
بدید آید اینها علیهم السلام شریعت را تالیف کردند
بر مثال صورت مردم ظاهر او همه مخالف و بر اگذه
از عبارتهای کونا کون و همه مخالف یکدیگر همچنانک
حواس مردم از بینایی و شنوایی و بویایی و گویایی
همه مخالف یکدیگرند و باطن شریعت همه یکی مقصود و ایشا
بیک تن بود اندر عالم که راهنمای خلق او باشد همچنانک
باطن مردم یکی بود نفس که این حواس کارهای مخالف خویش
همه پیش او می برند بر راستی تا خردمندان بدانند که بنوعان
علیهم السلام فرستادگان آفرید کار عالم اند که تالیف
شریعت ایشان بمانند آفرینش خداست پس نخست حکمت
اندر نهاد شریعت این بود و دیگر حکمت اندر تالیف شریعت
بطاهره مخالف آن بود که چون سفامبران علیهم السلام
مرین خلق را مخالف با فسد اندر طباع ایشان و نفوس
مردمان فریشتگان بودند اندر حد قوت و بطاهره اندر

فعل دیوان بودند ایشان علیهم السلام شریعت را
بجنان نهادند بطا مرممه مخالف و مانند سخن نهوشان
و بیاطن راه نهای سوی فریشتگی تا چون شریعت مخلق
آمد آن مانند که منان شراخ و منان خلق او فتاد اندرین
روی که گفتیم خلق بران قرار گرفت بر مثال طلسمها که دانایان
کرده اند اندر شهرها از بهر زبان کزندگان از پشه و ماز
و کز دم و جزان و مرم طلسمی که بکرده اند صورتی کرده اند
از آسن یا از مس یا جزان مانند مار یا پشه یا کزدم یا جزان
و مران نوع کزنده را بدان صورت که اندران شهر نهاده
اند بسته کرده اند و آن کزندگان بران صورت
آرامیده اند و رخ ایشان از شهر برخاسته است چنانکه
بشهر مروه پشه نباشد و وقتی از دیوار کهن در مروه برچی فرود
آمد و زان برج خنجره بیرون آمد اندر پشه رو بین نهاده
چون مران را بیرون کردند پشه بشهر اندر آمد و مردمان را
رنجه کرد و بشام شهری است که آنرا معرة النعمان خوانند
و چون از حلب پیوی طرابلس روی آن شهر بر راه است
و چون از دروازه شهر اندر سوی بر راه ستونی سنگین است
بر پای کرده بلند بر سر آن ستون صورت کزدمی است
بزرگ از سنگ تراشیده و مران صورت را بر سر آن
ستون استوار کرده و مران را دم گفتند مردمان آن
شهر که این طلسمی است کز قدیم باز اینجا نهاده است و بدین
شهر کسی کز دم ندید است و اگر از بیرون شهر کسی کزدمی بگیرد
و بشهر اندر رود و در راه کند آن کزدم تا از شهر بیرون نشود
نیار آمد پس پیغامبران علیهم السلام مرم شریعت را برابر صورت
مردم فساد کن ساختند تا فساد مفسد انرا بشریعت از خلق
باز داشتند و ایشان را بدان آرام دادند و کز چنین
کردندی جاملان امت مردانان را تباہ کردندی و فساد

عالم بودی از ان و اس سیاستی نکو بود از سامبران
علیهم السلام مرامت را و شریعت اندر میان خلق امروز
بر مثال آن صورت است که فساد بدان صورت
از خلق بریده شدست و دیگر آنست که اندر کار بستن
شریعت مردم را راست کرد دست بر صلاح و خیر و کار
بستن شریعت مران قوت را کز نفس نکامبان و زنده
دار جسد است مرم بدان منزلت است که اقرار دادن
بشهادت مران قوت راست کز نفس بر زبان
موکل است و بجای دانش است مران قوت را کز نفس
قرارگاه او دلست و بر مرم قوتی از قوتها نفس سنان
مردم را بر تعالی طاعت بر اندازد توانایی آن قوت
و بر سع قوتی از طاعت خدای تعالی که او را توانایی
آنست چنانکه خدای تعالی می گوید قوله لا یكلف الله
نفسا الا وسعها کف خدای نفر ما بد سجس را چنانکه توانایی او آیت

صفحه
پسچن اندر ابناء نهای جسد و بقای نفس

کرومی از مردمان ایندون گویند که بقای نفس اندر
بقا جسد است و دعوی کنند که چون جسد را فنا افتاد
نفس را مستی نمایند و این آن کرد و هندی کز حکم علم الهی
و تقدیر کلی جز ندارند و خوشتن با ستور بر ابرمی کنند
و نمی نگرند که مرم حزی که بطا مرم دیگر جز را مخالف است
بیاطن خویش مخالف است و بسبب آن مخالف است که میان
ایشان اندر بطا مرمست اندر باطن ایشان تفاوتی
عظیم است بر مثال درخت خرما که مرم درخت بید را بطا مرم
مخالف است بدای مرمکی را صورتی دیگر است و چون
درخت بید را بتری دیگر باره بروید و درخت خرما
چون بتری بنه روید پس بدن مخالف است که میان این دو

درخت اندر ظاهریست بنکرای برادر که چه مایه فرقت
مان درخت خرما و درخت بید که درخت خرما را می دیدیم که
اندر زمین حجاز با بسیاری خرما که آنجا است هر دردم می نماند
درخت بید اگر چه بزرگ شود بده درم نه ارزد پس گوئیم که میان
جسد کشف فرمان بردار نادان و میان نفس لطیف فرمان فرمای
دانا تفاوت پیش از آنست که میان درخت خرما و درخت
بیدست و بپاید دانستن که چنانست که آن نادان سیم
گوید که فعل نفس بی جسد بید نیاید بل که فعل نفس بلطافتست
و مرورا بدانتش علمی جسد حاجت نیست بلکه حاجت مران
کس راست جسد که خواهد که بداند که اندر نفس انکشتی که از دست
جست یا انکشتی که مران صورت لطیف را که خود از بیرون
آوردن آن بر سیم بی نیاز است بیرون آورد تا آن نادان
ببیند پس درست شد که نفس از جسد بی نیاز است و جسد بنفیس
حاجتمندست که اگر نفس از وجودش شود وی مرداری بماند و
دیگر که نفس جسد چیز سازد باندیشه و اندر خواب بی الت
جسد این سخن گوید و بشنود و کار کند و جزان و دیگر آنست که
نفس مر جسد مردار را که می زنده و کارکن دارد واجب نیاید که
چیزی که او مرده را زنده دارد خود بذات خویش زنده نباشد
و مر که این سخن گوید خردمندان از و کاره گیرند پس درست شد
که نفس از جسد بی نیاز است و گوئیم که فای صورت جسد لازم است
اندر عقل از بهر آنکه جسد خود اندر ذات خویش جزو طایفه مخالف
است چنانکه مرورا زیرست و زبر و پیش و پس و جب و
راست و این همه مخالفانند و چیزی مخالف باقی نباشد و از دیگر
روی فای جسد بران لازم آید که جسد از طایع چهار گانه مختلف
ترکیب و تالیف یافته است و مخالفان بی میبایخی فواز یکدیگر
نیابند و چون فواز آیند هر یکی از ایشان آرزو مند باشند
ببازگشتن سوی اصل خویش پس لازم آید که با جز مریکی سوی

اصل خویش باز که دند و باقی شوند و با جز میبایخی از میان
ایشان بیرون شود چون مقصود میبایخی از فواز آوردن
ایشان حاصل شود و ماسمی یا هم مرین نفس را که میبایخی است
میان این طایع مخالف و ایشانرا بصلح آوردست تا اندر
یک کالبد جمله شده شد پس جمله کردن نفس مرین مخالفان را
بدین فعل نکو که می کند از مصلحت میان این دشمنان سخن است
گوئیم که اندرین مع خلاف نیست و من از میبایخی بی نیازم اندر
ذات خویش و چیزی که اندر و مع خلاف نباشد و در افکار لازم
نیاید پس درست کردیم که نفس را فانیست و چون درست کردیم
که جسد فانی است و آن مقدار بقا که او راست میبایخی نفس
است مع کوایی نباید اندر آنکه نفس اندر ذات خویش باقی است
از بهر آنکه چیزی که میبایخی او مر فانی را بقا حاصل آید ناچاره
ذات او باقی باشد و دلیل بر درستی این قول آنست که
چون آتش کو بر نیست که روشنی و گرمی اندر و ذاتی است چون
آهن که گوهرش سیاه و سرد است با آتش همسایگان شوند ایچ
اندر آتش ذاتی است از نور و گرمی محکم همسایگی می آید
ده تا آیین از بس سیاهی و سردی گرم و روشن شود و لکن آن
گرمی و روشنی غیر آتش را عرضی باشد و با جز از و بشود و همچنین
زندگی و حرکت اندر نفس ذاتی است و چون نفس با چسبند
همسایگان شوند جسد از نفس زندگی و حرکت بیدر و عرضی
و چون نفس از وجودش شود زنده که و حرکت از جسد بشود
پس درست شد که زندگی نفس ذاتی است و چیزی که زندگی
مرورا ذاتی باشد او فنا بیدر و پس درست شد که بقای جسد
نفس فانی نشود و نیز گوئیم که فای جسد آنست که مرطبیعی از
باز شود باصل خویش و ما مران باز شدن ایشانرا باصلها بی
ایشان فای جسد گفتیم و باز شدن طایع مریکی باصل
خویش سیم کوایی ده که نفس نیز باصل خویش باز شود و

چون جسد نادان با صلحهای نادان بازگشت دانستم که
نفس دانا به صلح دانی خویش بازگشت و مرجزی که با صلح
خویش بازگردد قوی تر شود و نه ضعیف تر پس درست شد
که نفس بغایت قوت خویش آن وقت رسد که جسد جدا شود
پس درست کردیم که جسد فایست و نفس باقی است

صفحه
چهل و هشتم
پس سخن اندر آنکه صفتها جسدانی را اندر طبیعت کل آنهاست بیرون آید

گویم که اندر آفرینش جناست که ظاهر جز ما بر باطن او دلیل
است چنانکه بنشیند از درختان جناست که برکش با ریش
مانده است چنانکه برک درخت سیب همچون سیب گردا
و برک درخت انبرود هم شکل انبرود است و برک درخت
سبزه مانده سبزه است و چون حال اندر نبات که آغاز بر این
اوست مرعالم را چنین یافتیم گفتیم اندر مردم که انجام زایش
اوست حال مانند این باشد پس یافتیم بار درخت مردم که مردم
بدان از دیگر جانوران جداست سخن گفتن و خداوند سخن
گویان مرسا مبران را علیهم السلام یافتیم که فرستادگان پس
کلی بودند بسوی خلق با و خدای سبحانه و ایشان علیهم السلام
مایه صورتهای روحانی را که نفس مردم بدان باقی کرد و اندر
کتابهای خدای نهادند بزبان خویش تا مردمان معانی آنرا می
بیرون آرند و یکدیگر می دانند تا آخر الذمه و نادانان
بی بیع صورت بدان مایه صورتهای که پیامبران علیهم السلام
اندر کتاب خدای تعالی و شریعت نهاده اند صورت
آخرتی نفسانی می پذیرند و می بیرون شوند سوی عالم روحانی
و اصل آن پیامبران علیهم السلام نهاده اند کتاب
و این حال دلیل کرد بر آنکه صورتهای جسمانی را نفس کلی همچین
مایه اندرین طبایع نهاده است تا بر روزگار با طبایع مرانی
بیرون آرد که این عالم کار کرد نفس کل است و پیامبران علیهم

السلام گفتارهای نفس کلی اند و این دلیل که گفتیم از
انگار نفس کلی گرفتیم بر کردار او و این دلیل ظاهر است

صفحه
چهل و نهم
پس سخن اندر آنکه نفس از عقل کلی فایده نه بزمان بدید

گویم که چون جسم مرکب است و نفس بسیط است و بسیط بر مرکب
جا کول است و حالهای جسم مرکب زیر زمانست و مرفایده
جسم بدید از صورت و شکل و رنگ و بوی و جز آن بزمان تواند
بدید رفتن و اجب آید از روی اصنافت حال نفس جسم که مرئوس را
که بر جسم جا کول است بزمان حاجتست و مثل این چنان باشد
که هر عددی که آنجفت است بدو نیمه شود و اندر رو کسر نیاید
و هر عددی که طاق است بدو نیمه نشود تا اندر رو کسر نیاید از
بهر آنکه جنبت مرطاق را مخالفست لاجرم خلاف انسان وقت
بدو قسم کردن بدید آید و از بهر آنست که خلاف میان جنبت
و طاق بدان بدید آید که مرد و را بدو قسم کنی که جنبت اول دو
است و او همه متحد را ترا ازوست و بدو بدید آید طاق از
جنبت و این مثل مرمتعلم را فایده آن ده که بدانند که چون جنبت
بدو نیمه شود بی کسر پس باید دانستن که طاق مرجنبت را مخالفست
بدو نیمه نشود بی کسر همچین بسیط که مرکب را مخالفست حال او
بخلاف حال مرکب لازم آید و چون معلومت که حالهای جسم
مرکب زیر زمانست باید دانستن بحکم ضرورت که حالهای
نفس بسیط زیر زمان نیست و دلیل بر درستی این قول آنست
که نفس مردم نادانانندست مرکز قن علم را زمان بکار باید
تا نشود و بشکل بیرون آرد و باز گوید تا آن علم اندر نفس او
صورت بندد از بهر آنکه علم بدو میبایجی دو جسم می رسد
یکی جسم آموزگار و دیگر جسم او خود که متعلم است و چون دانا شد
انگاه امره فایده بدید از عقل خویش آبی زمان بدید نه
بشودن حاجت آیدش نه بگفتن مردات خویش را نسبت آنست

نه از راه جسدی بد و می رسد بل که نفس مجردا و میرسد آن
همه علم با خون حرکتی را ببا بدش کشن و آموختن آن علم
روزگار را بدش تا بگوید آن علم را و شکل نماید مران کسی را
که فزوداوست بسبب آنک جسم او و جسم شاگرد اندر
مان دو نفس آند و این بیانی روشن است

صفت اول و هشتم
پس سخن اندر نفس مردم که جزو است نه اثر از نفس کل

آگاه باشید که نفس مردم جزو است نه اثر از نفس کل
و دلیل بر درستی این قول آنست که نفسهای مردم فعل کل خویش
می کند اندر بد آوردن شکلهای و صورتهای و صنعتها بخرج کردن
از بهر کشیدن منفعت را بخواهش و دور کردن مضرت
از خویش و نیز از جهت کشیدن منفعت بجز از خویش بر
مثال نگاه داشتن نفس کلی مرطیعت را و نهادن نوعها و شکلهای و صورتهای
اندر او و بدید کردن قوتهای طبیعی از جهت کشیدن منفعتها
و دور کردن مضرتها از انواع حیوان اندر وقتی دون وقتی
پس بدن بسبب بداشد که آنک اندر مردم است نفس جزوی
است از نفس کلی و دیگر دلیل بر آنک نفس مردم جزو است از نفس
کلی نه اثر او است آنست که اثر آهنگ نکند بر رسیدن بر علت
مؤثر خویش چنانک می مردم آهنگ کند بر رسیدن بر عقل که
علت نفس کلست و اثر را علم لازم نماید و مرکز اندر مؤثر
خویش نرسد چنانک دبیری اندر دبیر اثر است و مرکز دبیری
از دبیر خویش خبر ندارد و چون یافتیم نفس جزوی را که
آهنگ کرد سوی اندر رسیدن بعقل کل که او علت نفس کل است
یقین شدیم که آن نفس که اندر مردم است او جزو است از نفس کل
بذات و اثر از نفس کناریست نه ذات او است و گفتار بد
خویش نادانست و نفس داناست و گفتار را علم و تمیز نیست
و دیگر آنست که اگر نفس مردم اثر بودی از نفس کلی و نفس کلی

بجزوی پیوسته است بخواندن مرورا بر سولان سوی خویش
و دادن نطق مرورا و این همه از پیوند نفس کلست با نفس جزوی
آن وقت سر او را بانا ساز او را پیوسته بودی و اندر حکمت
چنین شاید و اثر دبیر از مؤثر اندر دبیر فتن اثر انبار
و سر از باشند بر مثال دبیرش چیزهای طبیعی اثر از آب
و اثر از اثر فاضله و شریف تر نباشد و نفسها را یک بر دیگر
شرف و فضل بحت بسیارست بیایکی و صلاح و بلیدی و فساد
پس درست شد که نفس جزوی که اندر مردم است نه اثر است از
نفس کلی بلکه جزو است از او و اگر نفسها از نفس کل اثر بودی همه
یکسان بودندی اما اندر اول حال که علم ندیدرفته باشد نفس مردم
از نفس کلی اثر باشد از بهر آنک اندر آغاز پیوستن نفس
بجسم همه یکسان باشد و چون علم بدید رفتند اجزای نفس کل
شوند بر تفاوت چنانک جزوی از جزوی بزرگ تر باشد
و شریف تر و بدین قول که گفتیم نفس مردم از نفس کل
جزو است نه اثر نه آن خواستیم که جزو پاره ازوست بهتر
و مهمتر و لکن آن خواستیم که بدان کنیم که جوهر نفس مردم جوهر نفس
کل است و باقیست همچو بد رفتن علم و باجیزه سوخته نیست
چون اثر از مؤثر کش بمؤثر خویش رسیدن نباشد

صفت نهم
پس سخن اندر فرشتگان که شمار برایشان نیوفت

باید دانستن که مرجه شمار بر او افتد آن چیز زیادت و
نقصان بدیدد و مرجه بدین صفت باشد جسم باشد و فرشتگان
جسم نیستند پس درست شد که شمار بر فرشتگان نیوفت
و اندر چیزهای جسمانی موجود است این شرط که شمرده را که
چیزی بر او بر افزایش افزون شود و اگر از وجهی نقصان
کمی اندکی بدیدد چنانک شش شمار است از شمردهای جسمانی
گردانده اندرد و وجهها که آن بیع و منت است از بهر آنک

جون از شش یکی کم کنی بخ ماند و کرمی بر شش افزایند
منت شود پس شش اندر حصار این دو شمار است
یکی از شش است و یکی کم است و اما آن چیز که اندک شود
بافزونی شمرده و بسیار شود بنقصان شمرده آن چیز اندر حصار
شمار نیاید از بهر آنکه اندر روحانیات یکی را بجایگاه هزار
بهند و زیادت نگیرد و نه از را بجایگاه یکی بهند و نقصان
ندیرد و مثال آنجاست که گویند که ایزد تعالی با هر قطره
باران یکی فرشته فرستد که مر آنرا فرود آورد آنجا که خواهد
و کفر دمنده اندرین فکر کند و حقیقت این را بداند بشناسد
که یک چیز از روحانی بسیار شود بی آنکه زیادت بدیرد
از بهر آنکه فرود آمدن باران یک جهت از جهت روحانی
و آن غرض بیرون آوردن نبات است با آن یک چیز
بارانست بسیار شود اندر قطره و بر اندازه هر قطره
عجایب بسیارست تا بدان جای که ممکن باشد اندیشه
کردن که عالم پر شود از زایش گران قطره با حاصل آید
بی آنکه آن قوت اول که باران از بود و بیج بسیاری
بدیرفت پس اگر مردم عمر خویش اندر اندیشه کند
تا بجای آورد بسیاری آن چیزها را که یک قطره باران حاصل
آمده است اندیشه او بغایت آن برسد و لکن آن شمردهای
بسیار همه جسمانی باشد نه روحانی و روحانی یکی باشد
و آن بارانست و آن چیزها که از آن قطره بدید آید بسیاری
همه باران باشد که آن یکی است نه نبات آن قطره
و چون فعل باران یک فعل بود بدایج نبات بدید آورد
دانستیم که آن روحانی که آن چیز از و حاصل آید
یکی بود نه بسیار چه اگر بسیار بودی بایستی که هر یکی را فعل
دیگر بودی پس اگر کسی گوید که آن فرشتگان بسیار رند
و همه را فعل یکست گویم که بسیار چیز که او را یک فعل باشد

یکی باشد چنانکه آب را فعل است که جسمها را نیز کند
یکست مر چند که جزوهای بسیارست پس اگر گوید آب
چگونه یکست یکی آب طلع است و یکی آب شور و
یکی خوش که گویم که این عرضهایی است که تو می گوئی
و گویم آب یکی است که او سرد و ترست بخستین صفت
باز نمودیم که یک جزو از روحانیان بسیار چگونه شود بی
آنکه اندر ذات خوش بسیاری بدیرد و مثل آن
چیز که بسیار یکی شود از روحانیات است که مردمان عامه
با خاص بدان متفق اند که کشیدن جانهای خلق بدست
فرشته است که او را ملک الموت خوانند و سپهها
مرک اندر عالم بسیارست و آشکارست پس باز گشت
این سپههای بسیار که هست مرک را با تفاق دانان و نادان
بیک روحانی است و زین قیاس درست باشد که چیزهای
روحانی فراوانند که شود بی آنکه نقصان بدیرد و بدین
دلیل که نمودیم درست شد دمنده را که شمار مر جسمانیان را
شمرده و فرشتگان خدا برایشان مرد و دیگر گویند که
ایزد تعالی بر هر چیزی فرشته موکل گرداوست و
همچو چیز نیست که محتاج نیست که فرشته بر او موکل کند تا
شمار او نگاه دارد اندر جنس و نوع آن مر شماری را بر
حد آن تا بنیامیزد با شماری دیگر و زیادت نگیرد و کم
نشود از حد خویش و حرث و نیل یعنی ریستن و
زادن بجای خوش باشد از بهر آنکه راستی عالم طبیعت
بشمارست و خدای تعالی می گوید **قوله** و اخصی کل
شیء عدواً گفت خدای بشمرده هر چیزی را بشماری پس هر
چیزی از اجناس و انواع ذات او خود موکل است که
او از آن موکل رها نباید و آن ذات مرور از روحانی
است نه جسمانی از بهر آنکه اگر جسمانی بدی تغیر بدیرفتی

چنانکه آن است آنگ روحانی است و آن راستی است
از حال خویش نگرود. و لکن آنگ از وجوهی است و
آن رنگ نبوت و خردی و بزرگی و قوت و ضعف
کردنده است. و دیگر گوئیم که شمار آن کمیت است
از قسم مفصل و کمیت جذبی باشد. و جذبی گوئیم که جسم
را لازم آید پس اگر فرشتگان زیر شمار بودند تا
توانستی گفتن که ایشان چندند خود جسم بودند و اگر
فرشتگان جسم بودندی بنام فرشتگی سزاوار
نبودندی از بهر آنکه این نام ملک سزاوار نیست مگر
آن گوهر را که مانده نیست مرجم را و آنکه جسم ماند آن
ملک نباشد که مملوک باشد و ملک از بهر آن گفتند
فرشته را که فرشته پادشاه است بدان روی که
باقی است و نیستی بند برود و تواناست بدایخ خواه از
خیر و صلاح و این نام مثل است بر امام زمانه علیه السلام
و فرمان گزاران او که او بفرمان خدای پادشاه است
بر بندگان و مؤمنان او بفرمان او پادشاهی دارند بر
جانهای مؤمنان تا ایشانرا از حد قوت بحد فعل آرند
و زین سرای فانی کشف بسرای باقی لطیف رسانند
چنانکه خدای تعالی میفرماید قوله ولونشأ بلجعلنا
منکم ملائکة فی الارض یخلفون. گفت اگر خواهیم بکنیم
از شما فرشتگان که اندر زمین خلیفت باشند و اگر
ملک را شما بر سر دی مملوک بودی و حکم کسی دیگر برو
رونده بودی از جهت استیالت یا از جهت کون و فساد
پس چون مرفرشتگانرا کون و فساد بست در
شد شمار بر فرشتگان بنو قریه

ص
پس سخن اندر آنکه عقل را فنا نیستیم

گوئیم که معنی فنا آنست که چیزی که چیزی بید آمده باشد
و زوجه داشته باشد هم بدان اصل خویش باز کرد و چنانکه
چیز است از دو چیز یکی لطیف و دیگر کثیف چون نفس و جسد
چون هر یکی ازین دو با اصلهای خویش باز گردند
گوئیم مردم فانی شدند و عقل از چیزی بید نیامده است که
جدا شدند بلکه بید آمدن او از چیزی بود دست با هر باری
سحانه و امر باری بعقل پیوسته است پس خود با صل خویش باز گشته
است و مرور افاضاً لازم نیاید اما چیزی که تباه شود تباه شدن
او از دو گونه باشد یا از جهت ذات آن چیز باشد
یا از جهت ذات دیگر اما آن چیز که فنا و فساد او از جهت
ذاتی دیگر باشد آن ذات دیگر باید که قاهر و قوی باشد
و ضد باشد مگر از جهت بقدر و قوت و ضدی
خوش تباه کند مر ضد خویش را و آن چیز که فساد او از جهت
ذاتی او باشد آن طریق استیالت باشد که مستحیل شود بسبب
احتمالاً که اندر ذات او باشد و ما اندر عقل چیزی نیافتیم
از گوهر او تا مرور مخالف گشتی و عقل بسبب آن خلاف
مستحیل بودی اندر ذات خویش و نیز چیزی دیگر نیست که
قوت او از قوت عقل افزوست تا بد آن قوت مر
عقل را قهر کند و فساد را اندر او آورده اگر کسی گوید که این در تعالی
که بید آورنده عقل است از و قوی ترست و نه شاید که عقل
قهر کند جواب او را گوئیم که این در جهل جلاله بر ترست از آنکه
او را قوت گویند بل که او بخشد مر آفریدگان را قوتها بی
شریف و قوتها مر این در تعالی اندر او است نه اندر او
او پس که گوید قدرت و قوت روادارم این در از بهر
انکه مرجه اندر او او باشد اندر او باشد گوئیم که این عالم
نیز با امر او بیای شدست پس ازین قیاس روا باشد که این عالم
با این همه کثافت اندر ذات ایزد باشد تعالی الله عما

يقول الظالمون علوا كبيرا، و نیز گویم امر از دست بیانی نه
که بود نه زیادت گرفت و نه نقصان بدرفت و نه امری
دیگر بدید آمد بخلاف آن. باری کن آن باشد که با شن
پس بدین فرمان بود عقل تمام بی سح خلاف و نقصان
پس اگر روا باشد که اندر احوال با امر از تعالی بود بی سح
نقصان اندر اید آن نقصان و فساد با امری دیگر باشد و
آن جان باشد که گویند لایکن یعنی مباحث و ایزد تعالی
برتر است از اندیشه های ما و مزره است از باطل کردن حکمت
و امر خویش را ایزد تعالی برتر از آن یاد کرد که آن دو
روا باشد چنانکه فرمود قوله و ما امرنا الا واحدة کلج با
نصره گفت نت فرمان ما مگر یکی چون در فتنه بی چشم و نیز
گویم که فساد کشتن جگونی باشد و جگونی را بجوهر
عقل دانند اندر چیزها و کشتن جگونی جزای اندر چیزی دیگر
باشد چنانکه چون مردم ازین کیفیت که دارد بگرد و جگونی
او اندر طبایع پیدا شود از بهر آنکه خاکش باز خاک شود
و آبش باز آب شود و کر میش اندر آتش شود و
بادش اندر هوا شود تا او را فنا باشد و جگونی مردم اندر
جگونیهای دیگر شود پس اگر گویم که عقل تباها شود چه گویم که
اندر کدام جوهر پیدا شود کیفیت آن فساد که او را باشد
پس اگر گویم اندر عقل دیگر پیدا شود و عقل خود جگونی نیست
چگونه چیزی اندر پستی پیدا شود بوقت تباها شدن خویش
و چون عقلی دیگر نیست و فساد کشتن جگونی باشد و جگونی را
خود جوهر عقل دانند درست شد بدین برهان که نمودم که عقل را
فساد نیست چنانکه خدای تعالی میفرماید قوله کل شیء مالک
الا وجهه گفت هر چیزی تباها شود مگر روی خدای تعالی و عقل
خدای است بدان سبب که ساخت توحید بعقل است بمحاکم
چیزها را بروی شناسند دور است ایزد تعالی از همه اضا فتها

که آفریدگان خویش را داده است و معنی وجه ایزد سبحانه
جان باید دانستن که کوی چیزها را که بدانند بروی آن چیزها
دانند و آن سبب که چیزها را بدان بدانند روی آن چیز
باشد و ما وحدت ایزد را تعالی که دور کردیم از بسیارها
بنور و شرف عقل توانستیم کردن و اثبات کردن اندر
محض مبدع حق را پاک از همه اکنات مبدعات یعنی سستیها
بعقل اول توانستیم کردن که رحمت مبدع حق است
بر خلق ازین قبل واجب آمد عقل او را وجه ایزد تعالی
خواندن و اما از ضعف نفس نادان باشد این اندیشه که
گوید اگر ایزد تعالی مرعقل را قهر نکند او جل ذکره قادر
و قاهر نباشد و خدای تعالی مرعقل را لازم آید و اگر
انکس بداندی که اندر تباها کردن حکمت عجز ظاهر شود
نه قدرت چنین سخن نگویید از بهر آنکه امر استادی
صانع قاهر جلد را روز کاری باید تا آسیانی یاد و اولاد
بسا زد و نادانی عاجز می تمیز آنرا بیک ساعت تباها تواند
کردن و هر چند آن صانع استاد تر باشد آن کار کرد
او بیشتر پای دارد پس ازین حکم عقل کل که او با اثر
ایزد حق مخصوص است باید که ابد الابدین باقی باشد
و اگر کسی خواهد که بتدرت مبدع حق بنکرد و قهر او را
بر آفریدگان به بیند چشم بصیرت بنکرد تا ایشان بران
تباها کردن عقل شریف بزرگوار مرانزابه بند و آن
قدرت آنست که صفت عقل شریف آنک او بدان از
دیگر مبدعات و مخلوقات جداست آنست که همه
چیزها را بذات خویش بدانند و هیچ چیز را این اختصاص
نیست پس عقل کلی خود اندرین حصار که یاد کرده شد
باز داشته است و معنور است چه اگر او را این خاصیت
نباشد خود عقل نباشد و بدین روی دانسته شود که باری

۷۷

سبحانه که مرورا بدین خاصیت بدید آورد نه از چیزی بروقا
است و مرباری سبحانه ازین صفت منزّه است و این
فصل که یاد کرده شد مردم را اندر توجید چراغی روشنست

ص
پسند اندر عقل که او تمامت بفعل و قوت **بجاء و یکم**

خردمند آنکس است که از محسوس بر معقول دلیلی تواند
گرفتند و ما یا قتم مرجعهای طبیعی را که بداشدن بفعل پس
از آنکه مرورا بقوت یافته بودیم و مرجع یافتن آن باغاز
اندر حد قوت نبود با انجام مرورا حد فعل یافته نشد
چون مردم که پیش از آن که بفعل مردم شد اندر پشت بدر
مردمی دیگر بود بحد قوت تا ممکن بود بداشدن او بفعل
بر مثال خرما بنی که پیش از آن که خرما بن کشت بفعل یافتن
او اندر دانه خرما بود بقوت پس همچین گویم که اجهات
پس از آنکه اجهات شدند بفعل ناچاره اندر قوت طسعت
اجهات بودند بحد قوت و دلیل بر درستی این قول آنست
که امر و زاجهات بحد فعل اند و بودن ایشان امر و زاجه
فعل کوایی می ده که پیش از بر و ن آمدن بفعل اندر حد
قوت بوده اند پس گویم که چیزی که بفعل آید از قوت
و شرف باشد اندر حال فعل و باز بجال قوت باز شود
بر مثال خرما دانه که او درخت خرماست بقوت پس بفعل آید
بدان درخت کرد و شرف باشد و باز آن درخت اندر
دانه خرما شود بقوت همچنانکه از اول بود و آن چیز که بفعل
آید و همچنان بماند و بقوت باز نشود شریف تر باشد
از آن چیز که باز حال قوت شود پس ازین حکم لازم آید که
عقل تمام بود و بفعل بود و باز حال قوت نشد بدان او
اندر چیزی نبوده بود بحد قوت تا بفعل آید بلکه بود
او با مرور نه از چیزی و چون لازم آمد بصورت بودن

چیزی نه از چیزی و از عقل لازم آمد که آن جز تمام بود بفعل اعنی
که اندر چیزی دیگر نبود تا بحد قوت بودی و نیز تمام بودی بقوة
از بهر آنکه چنانچه بجملمکی همه از او پیدا آید و آن عقل است پس
درست کردیم که عقل تمام است بفعل و بقوت آنست که عقل
شرف و قوت از چیزی دیگر نگیرد چون گرفتن جسمهای طبیعی
که قوت و شرف بگیرد از دیگر جسمهای جسمانی و نورانی چون
طباع و افلاک و انجم و چون عقل از چیزی شرف نمی گیرد دلیل
که او خود بفعل است که اگر نه بفعل بودی کسب کردی از
چیزی دیگر و هر چیزی که از چیزی دیگر کسب کند اندر حال کسب
میان قوت و فعل باشد یک چند روز کار چون درخت خرما که
دانه بر وید و زان حال که بر وید نه دانه خرما باشد و نه درخت
چون عقل میان قوت و فعل نمی باشد از بهر آنکه نفس خود از
عقل می کسب کند و واجب آید که عقل اندر حد قوت نیست تا
بدان کسب بفعل بر و ن آید چون جسمهای طبیعی و نیز گویم که
عقل را از شمار مرتبت یکی است و یکی تمام است هم بقوت و
هم بفعل و یکی اندر شمارست چنانکه هر شمارگی اندر شمارست
بل که یکی علت شمارست و همه شمارها اندر دست همچنانکه عقل
علت همه بودنها اوست و همه بوده اندر دست و ممکن است
که شمارگی بر یکی پیش کند تا آن شمار سبب شد بداشدن یکی
را چنانکه یکی سبب است بداشدن دوراه و دو سبب است
مریداشدن سه راه و دو اندر یکی بحد قوت است چنانکه
سه اندر دو بحد قوت است و شاید بودن که عددی بر
یکی پیش دارد تا آن عدد سبب باشد مر یکی را و هم اندر و
باشد بحد قوت همچنین نشاید که عقل اندر چیزی باشد بحد قوت
تا از او پیدا شود بفعل که اگر چنین بودی علتها را نهایت
نبودی و اگر علتها را نهایت نبودی معلولات پدید می آید
و چون معلولات پدید است دلیلست که علتها را نهایت

۷۲

و نهایت علتهما عقل است و او را علت نیست و چیزی که او را
 علت نباشد او محذوفه بوده باشد پس درست شد که عقل تمام است هم
 بفعل و هم بقوه **صف**
 پس چون اندر علت زمان زمان علت است و تمام شدن چیزی
 طبیعی را و چیزهای طبیعی باشند است بجنبش طباع و طبایع
 جنبند بگردش افلاک و افلاک گردانند حرکت پس
 کلی از حرکت شوقی که آنرا آرام نیست مگر تمام شدن
 نفس و رسیدن او بر مرتبت عقل کلی پس گوئیم که زمان را
 جنبش افلاک است که جنبند است بشوق نفس کلی پس علت زمان
 شوق نفس کلی است و زمان که بر نفس لازم آید بید
 آوردن بسبب بیرون آوردن او بود و مرجه را از حد قوه
 بحد فعل و نفس دانست که آنچه فرود آید باشد نتواند
 مادیهای او را بید برفتن مگر بزمان پس زمان واجب
 آمد فرود دینان را از نفس همچنانکه رفتن قلم بکار آید
 مرید آوردن خط را از زیر قلم و حاجت آید فکرت
 مردم را بآلت و بقلم تا بیرون آرد حکمتها را از عقل
 و همچنین همه آنها که بدو عمل کنند از بهر آن فایده باید که
 فرود آلت عمل بید آید نه از بهر حکمت آن عمل را که
 نفس بیرون آرد بر مثال خط که نفس همی داند بنشستن
 پس قلم و جبر و کاغذ و دست و جنبش و جای و روزگار
 بایده تا آن بنشستن از او بید آید و آن بنشستن
 از بهر آن می باید تا کسی مرانرا بید کند و فایده کرده
 نه از بهر آن باید تا آنچه می بایست بر کاغذ بنکارده پس
 دست شد که آلت همه از بهر آن فایده را باید که فرود
 از عمل باشد و زمان آلتی است مر عمل عالم را پس دانستیم
 که زمان از بهر بیدرندگانرا بایست که زیر عمل عالم اندر
 بودند و لکن چون نفس کلی مرین آلت عظیم کلی را بید

آورد که زمانست چنان آوردش از بایستگی که او تمام
 اندرونی تو اندر رسیدن بهر گرفتن مر و او این از
 تمامی حکمت بود که آلتی بید آید آورد بدین شرفی
 و بایستگی اندر باید یافتن مرین فصل را که روشن
 است و بسیار بزرگان اندرین شبهت اند
صف
 پس چون اندر چه چیزی عالم بسط عالم نامی است گرفته
 از علم و گرد آورنده است این نام مر فایده دهنده و فایده
 بدیر را از بهر آنکه جملی عالم جسمانی خود این دو جهت
 یا عالم نورانی است چون افلاک و کواکب یا سفلا
 است چون طباع و آن نورانی فایده دهنده است
 و این سفلائی فایده بدیر است و مرجه اندرین دو میان
 از زایشهاست همه مادت بدیر است از طباع و همچنین
 مر فایده دهنده و فایده بدیری عالم باشد از مردم
 از بهر آنکه غرض آفریدگان از عالم مردم است از بهر
 فایده بدیر رفتن او بعلم نه بنی که رسول مصطفی صلی الله
 علیه و آله فرموده الناس عالم او متعلم و سایر الناس بیخ
 گفت مردمان بجملی دانش دهنده است و دانش بدیری و
 و دیگر مردم حسات است و چون گویم جسمانی مرکب گفته
 شود که آنچه او را درازا و بالا و پهناست آنچه از بر یکدیگر
 ساخته است چون جزوهای این عالم که بر یکدیگر بسته است
 تا ازو عالم آمده است اینست معنی عالم جسمانی مرکب و چون
 گویم عالم روحانی بسط گفته شود که آن فایده بدیر و فایده
 دهند که جزوهای نیست مر و او کران نیست و فراهم آورده
 نیست و نه ساخته و زمانها نام هست که چون آن نام بگویم
 بدان یک نام بسیار چیزها گفته شود جز آن چنانکه گوئیم روی
 مردم این نامی باشد که در کند مر بسیار نامها را که اندر است

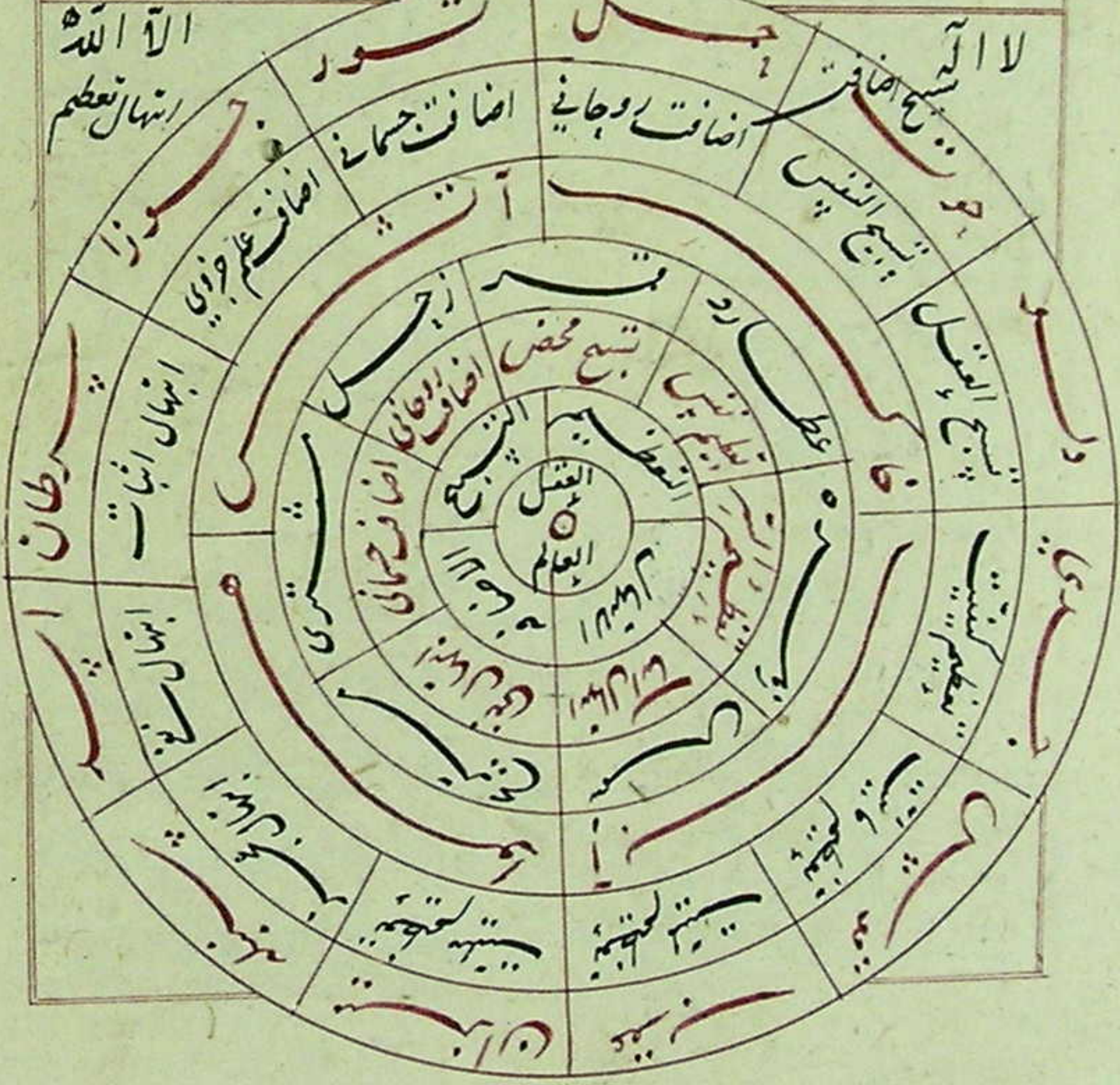
چون بستاند و ابروها و جنمها و گوشها و بینی و غره و بناکوش
و رخ و زرخ و دهان پس چون این همه نامها یکجا کرد
آیند همه را بجملگی روی باشد و روی نامی است که در آرنده
این چیزهای نامداره و بجهتین عالم نامی است که در آرنده فایده
دهند و فایده بدینند و عالم بسیط نامیست که در آرنده هر
مرئوس و عقل را و مادت دادند عقل نفس را و بدین
نفس مران مادت را از عقل کلی بی زمان و مکانیست

صفحه پنجاه و چهارم
سخن اندر جوئی عبادت عقل بیگانه

چون علت جسمانی و روحانی عقل بود و باز پسین
معلولات مردم بود نخستین علت خویش بازگشت از راه
بدین رفتن فایده از او و عبادت آفریدگار بر معلول باز
پسین لازم آمد و اجب آید که علت اول مآفریدگار را
پرستیده است و چون عبادت از مردم ایزد تعالی
بر بنیاد شهادت خواست و آن چهار سخن و منت فصل و
دوازده حرفت لازم آید که عبادت عقل مریباری سبحانه
را هم بدین شهادتست و تخم شهادت اندر موتیست عقل نابت
است و هیچ چیز نیست آشکارا شده اندر عالم که تخم آن اندر
عقل نیست و ما دوست داریم که ما را آشکارا شود بر پرستش
کردن عقل مریباری را سبحانه پس گویم که تخم این چهار سخن
اندر عقل تسبیح است یعنی پاکیزه کردن و اضافه است
یعنی باز بستن و ابتهال است یعنی کردن نهادن و تعظیم است
یعنی بزرگ داشتن و مبدع حق را سبحانه اما تسبیح از آن تسبیح
کلمه باشد از شهادت و عقل تسبیح که در ایزد را یعنی پاک
کردن مرورا از میرجه یافت اندر موتی خویش و نبی کرد از او
تشبیه رویها و اما اضافه از آن بمنزلت کلمه آله است از
شهادت یعنی که عقل پس از آن نبی کرد از مبدع حق همه

تشبیهات را مقرر شد که عقل و همه آفریدها باز بسته اند
بمبدع حق که همه مرورا اند و ابتهال یعنی کردن نهادن از
عقل بمنزلت کلمه آله باشد از شهادت یعنی که عقل از
پس نبی صفات و اقرار باضافت تصریح کند بایزد تا
بشاید مبدع حق را مجرد از صفتهای خلق و اما تعظیم یعنی
بزرگ داشتن از عقل بمنزلت کلمه آله باشد از شهادت
یعنی عقل انگاه که تصریح کرد بایزد تعالی و بدید مرعجاب
اورا توانایی نداشت که بران واقف شدی پس بزرگوار
کرد مبدع حق را از همه مستی و نیستی اما تخم منت فصل شهادت
اندر عقل حیانت که کلمه لایک فصل است و عقل تسبیح
کرد مبدع حق را از جهت کلمه او که آن واحد محض است و
کلمه آله دو فصل است بمجانبت اضافه است که مانند او نیست
دو گونه است اضافه روحانیات و اضافه جسمانیات
از جهت پرستش یعنی که جسمانی و روحانی هر دو آفریدگان
خدای اند و کلمه آله دو فصل است و کردن نهادن بر دو
گونه باشد بجهت بزرگ داشتن بر دو گونه است یکی
بزرگ داشتن از مستی و دیگر از نیستی و اما تخم دوازده
حرف شهادت اندر عقل آنست که کلمه لا دو حرفت
یعنی که غایت تسبیح ایزد تعالی از دو وجه است از جهت
عقل و از جهت نفس و کلمه آله سه حرفت است یعنی که کردن نهادن
عقل نبی و کردن نهادن اثبات و کردن نهادن بجز آن نبی
است و نه اثبات و کلمه آله سه حرفت است یعنی که عقل اصابت
کند مروری را و اضافه کند مرجمانی را و اضافه کند
مرعلت هر دو را مریباری سبحانه و کلمه آله چهار حرفت بمجانبان
بزرگ داشتن بر چهار مرتبت است یعنی که عقل بزرگ
دارد مرورا از سبحانه از منلیت است یعنی از مستی و از منلیت
یعنی جراحی و از ماییت است یعنی چه چیزی و از کیفیت است یعنی

چگونگی اینست تخم شهادت اندر جوم عقل که بدان عبادت
 کذب مدع حق را و بجهنم قرار عالم بر چهار امهات است
 چون آتش و هوا و آب و زمین و بر سنت ستاره روند
 است چون زحل و مشتری و مریخ و شمس و زمره
 و عطارد و قمر و پروازده برجست چون حمل و ثور
 و جوزا و سرطان و اسد و سنبله و میزان و عقرب و قوس
 و جدی و دلو و حوت و قرار جسم مردم که اوراست بر
 از همه جسمهاست بر چهار طبع است چون سودا و بلغم و خون
 و صفرا و بر سنت اندام اندرونی است چون مغز و دال و
 شش و جگر و سپرز و زمره و کرده و برابر دوازده برج
 دوازده اندام آسکار است چون سر و روی و گردن و سینه
 و شکم و پشت و دودست و دوران و دو پای و صورت
 کردیم بر دایره که بهم آورد این قسمتها از شهادت و از
 عالم و از بدن مردم و از عبادت عمل و بیدید که دم بر قسمتی
 بایکدیگر که در خورست از چهار رومفت و دوازده و مرکز این همه



76
 اینست صورت پرستش عقل مر باری را سبحانه و تعالی
 برابر با حرفها و فصلها و کلماتهای شهادت و برابر با
 آفرینش عالم و آفرینش مردم بشناس و الله اعلم و احکم

صفت عقاب و عقاب علمیت نه بجاه و حرم

مقصود از لفظ نواب یافتن خوشی است و مقصود از لفظ
 عقاب یافتن دشواریست و لذت حسی را بریدن است
 چه از بی نیاز شدن طبایع که اندر کالبد مردم است از
 حاجتمندی که او را افزاده باشد و آنرا می گویند تشنه
 خوانند و چه از ستره شدن حواس از شنیدن محسوسات
 و واجب آمدن آن لذت که نیک بخشان یا بند میسکی
 و مرانرا بریدن نباشد و نیست لذتی که آن دایم بر حال
 خویش است مگر لذت علم که چون چیزی را معلوم کردی
 هر چند او را بیشتر جوی و نزدیک تر کردانی خوشتر
 شود پس سدا شد که لذت نیک بخشان بدان عالم لذتی
 علمی است از آنست که همیشه است چنانکه ایزد تعالی
 می گوید قوله مثل الجنة التي وعد المتقون بحوری من جنات
 الانهار اكلها دائم و ظلها تارك عبثی الذن انقوا و عبثی
 الكافرن النار می گوید مثل آن بهشت که امید دارند
 پر هیمنه کاران بدو می رود زیر او جویها و بار درختان
 او همیشه است آن عاقبت کار آنکسانست که بر مینه کاری
 کردند و عاقبت کار کارگران آتش است و دیگر آنست که
 لذت های حسی از یک راه نتوان یافتن بلکه از چند جای توان
 یافتن و چون جایگاه آن لذت تنباه شود نیز لذت
 یافتن نباشد چنانکه اگر جسم نباشد نیز آن لذت را که بچشم
 توان یافتن از بیج چاشنه دیگر نتوان یافتن و حکم اندر لذتی
 همین است و بسبب نفس اندر باب یافتن مر معلومات را

یک سیل است و نفس چون مر معلول را بخوشتن کشد از
 لذت بی ملالت یا بد از بهر آنکه آن لذت روحانیت
 و مرچند که لذت روحانی بسیار کونها است نفس مر آن کونها
 را همه از یک سیل بدبرد و آن دانستن نفس است مر آن علمها را
 و آن سیل بقای نفس باقیست و تباها نشود آن سیل تباها
 شدن آن تباها شدن لذتها باشد چنانکه اندر لذات
 جسمانی است که تباها شدن حواس تباها شدن لذات است
 پس نفس که داناست باقیست و علم که ذات او است
 بقای نفس باقیست و معلومات روحانی باقیست و چون
 معلوم و علم و عالم مر سه باقی باشد آن لذت که میان سه
 باقی بدید آید بریده نشود پس درست کردیم که لذات نفسانی
 که باقیست علمی است و نیز علم تباها نشود و چون حاصل شد
 قوی تر و بیشتر شود و حس بکار فرمودن تباها شود و
 دلیل بر آنکه لذت علم باقیست آنست که چون اندکی از
 چیزی بدانی از و نیز آرزو شود و مر چند بیشتر دانی آرزوی
 دانستن بیشتر آید و لذات حس بخلاف اینست از بهر
 آنکه چون مقداری از طعام بخوری آن قوت لذت
 که می یابی کمتر شود و مر چند بیشتر خوردنی لذت کمتر
 شود تا بدان جای رسد که اگر ستم کنی ما آنکس یک لقمه
 افزونی بخورد و بهار کرد و سلاک شود آن خورنده و نیز
 لذت علمی که غذای روح است مر چند بیشتر مر آنرا کار
 بندی خوشتر از آن آید که اول کار بسته باشی از بهر آنکه
 اول نادانسته باشد و نیک معلوم نشود و چون از س آنیک
 دانسته باشی بگویی یا بنمایی یا از او براندیشی لذت تمام از او
 وقت بیانی و این خلاف لذت حس است که لقمه باز پسین
 بناخوشی و دشواری خورده شود و لقمه پیشین با آرزوی
 و آسانی تا بجای رسد باخورد که خورنده بوی آن طعام نتواند بر آن

۷۷
 ۲۷
 پس درست شد که ثواب علمیت نه حسنی و این برهان ظاهرست فرمودند راه
 صف
 سخن اندر صفت بهشت و دوزخ

معنی بهشت جای اصل ثواب است و معنی دوزخ جای اصل عذاب است
 و خدای تعالی مر بهشت را بنازی چند جای یاد کرد و بخت و دوزخ
 را نامر خواند و بخت بوستانی باشد آراسته بدرختان بارور
 و اسپر غمهای خوش و آب روان و جایهای با راحت و
 پاکیزه چنانکه حس را اندران راحت باشد پس گوئیم که
 چون درست کردیم ازین پیش که ثواب علمی است نه
 حسنی بنا بدانستن که فایدههای عقلی که آن ساخت لطائف
 است که جملی آرایش و راحت و لذت که اندرین عالم نمی
 آید از اینجا می آید بوستان نفس سخن کوی است که مر آنرا بکعبه
 و اندیشه نتوان یافتن و آن آراسته است پس روان دین
 که ایشان درختان آن بوستانند و بکشتن اندر آن
 بوستان و نکرستن بچشم بصیرت اندران مر نفس ناطقه را لذت
 بر راحت و شادی و آسانی باشد و لکن علم الهی اندرین عالم
 بلطفها و مثلها بسته باشد و جدا نشود از آن تا بدان وقت
 ایزد تعالی مر آنرا تقدیر کرده است و چون وقت آن فراز
 آید آن حکمتها از میان مثلها و رفقا بیرون آید بر نیکوتر آری
 که چشم جهان ندیدست و نه بیج کوش صفت آن شودست و نه
 بر دل بیج مردم آن گذشته است و آن وقت نیز دل از آن
 نشود و یابنده آن از آن ملول نشود و از نگاه داشتن آن
 پرداخته نشود و پیش از آن می ملول گشت چون اندر بوست
 مثلها و رفقا بود و بیج نگاه بایست داشتن مر آنرا بنشین
 درس کردن بدان سبب که اندر تیره کی لطفها و مثلها بود همی بدان
 مثال که غذاها که مر جسم را شاید و قوام زندگی جسم بدانست چون
 اندر بوستان باشد ماغاز پوست و خاشاک و خار باشد

و پیش از وقت رسیدن نهان باشد اندر میان برک و شاخ
 و کشتهای خوشن چون وقت آن باشد که جسد زومی زندگی
 خواهد بدیرفتن آن کتافها را بیوکند و تلخی و ترشی را بیشتر
 و خوشی بدل کند و بیرون آید بر نیکوتر آرایشی بیدار و خوشتر
 وجهی از غزه و با راحت تر جایی از بوی و از میان کشتن و
 برک و شاخ بیرون آرندش و نیز جسد از جشدن او رنج
 نشود و از بوی او بر احوال رسد و نگاهبان او از نگاه
 داشتن او رسته شود این مثل بهشت است که مرورا
 خدای تعالی بوستان خواند که فواید او برابر کرده شد اندر با
 نفسانی با فواید بوستان اندر باب جسمانی یک یک
 و اما آتش که آن جای گناه کارانست مثل دوزخ بدان از
 بهر آنست که آتش بکار آید اندر صلاح جسد از بهر بختن
 چیزهای خام را و نیز آتش تباہ کند مرصورتهای جسمانی
 طبیعی را چنانکه صورت آن چیزها پیدا کند و محمول
 گرداندش همچنین شرعیتهای سامهراں مثل است بر آتش
 که آشکارا شدن آن بکارست صلاح ظاهر عالم را و قوام
 خلق جسمانی بدان باشد مگر آن باشد که مشغول بودن بدان
 تباہ کند صورتهای لطیف را اندر بهشت و مانند اندر توشش
 مندها و عرفان و صورت لطیف چون اندر ظاهر محض او فید
 خوشن را اندر رغایت بدبختی رساند و بجملة الامر آتش شرعی
 مرصورتهای لطیف نفسانی را همچنان زیان دارد که آتش طبیعی
 مرصورتهای کشف جسدانی را زیان دارد و مثل ظاهر شرعی
 اندر زیان و سود او با صورت لطیف جنانست چون میل
 زهر قابل که طباع مرورا بیرون داده است اندر عالم از بهر
 صلاح خلق را بوقفی که بدان چاچمند شوند مرشکستن بیمارهای
 صعب اما اگر کسی که درست باشد که از بخورد در وقت عمر
 همچنین کسی که مندهای شرعی را صورت بندد بی حقیقت تاویل

زندگانی نفسانی او تباہ شود و باز ماند از لذتهای آن
 عالم بر مثال باز ماندن آنکس که زهر بخورد از زندگانی و لذتهای
 این عالم و نیز آتش طبعی موجودست بهر جایی و بوستان
 موجودست بهر جایی و مرکب بوستانست برو موکل است
 که بی دستور خداوندش اندر نتوان شدن و معنی آتش است
 شرعیتهای بی تاویل که صلاح خلق اندرین عالم بد است چون اس
 بهر جایی موجودست و بوستان که مثل آن بعلم تاویل است و
 برو موکل است بهر جایی نیست و علم الهی را خزانة داران موکلان
 اند که بی دستوری اندران نتوان شد اینست سبب مانده کردن
 جای نیک بخت بوستان و جای بد بخت با آتش اما از روی حقیقت
 آن راحت را که اندر بهشت است اندر عالم جسمانی مانده نیست
 و نه مران دشواری را که اندر دوزخ است مانده نیست از
 دشواری جسدانی خدای ما را از آن دور کند بمنه و جوهه السلام

صفحه پنجاه و نهم
پس از آنکه صورت عالم پیش از آفرینش نزدیک باری بود

که موسی از مردمان چنین گویند که ایزد تعالی پیش از آن که
 آدم را بنا فرید جلونگی عالم مرورا معلوم بود و بخت آرندهای
 گویند اگر صورت عالم معلوم آیزد سبحانه نبود پس جهان
 باشد این سخن که ایزد تعالی بنا فرید آن چیز که ندانست مرانرا
 و خطا گفت آنکس که چنین گفت از بهر آنکه صورتها که معلوم
 نزدیک بشه و ران پیش از آنکه مرانرا پیدا آرندها از عاجزای
 ایشانست که نتوانند چیزی جز آن که دانند و آموخته اند پیدا
 آرندها نمائیک نتوانند چیزی که در آن چیزی دیگر و آنچه ایشان
 آموخته باشند از صنعتها آن جز اندر نفسهای ایشان جای دیگر
 موجود باشند و میولها که ایشان مران صورتها صینعی را بران
 بیدار آرنده نیز موجود باشند تا ایشان مران صورتها را بران
 میولها بیدار آرنده اما آیزد سبحانه که چیز آفرید نه از چیز چاچمند

نمود بدایع آفرید بجزی پیش از آفرینش از هر آنک چیزی نبود
موجود که صورتهار اندران بقا بودی مگر علم باری سبحانه
بدان گفتیم که آفرید کار عالم را با فرید و پیش از آفریدن
صورت عالم نزدیک او تعالی جده معلوم نبود و ک صورت
عالم با باری سبحانه بودی پیش از آفریدن جاره بودی
از آنک آن صورت یا چیزی نبودی که ناجزه بودی اگر ناجزه بود
ناجزه را چگونه صورت کرد از بهر چیزی دیگر را ما پیش از آن
چیزی دیگر نبود که آن صورت را بر کف می پس اگر چه بود
صورت عالم جاره نبود یا ازلی بود یا مبدع حق یا نه ازلی بود
اگر ازلی بود ما او را نگاه داشت مر عالم را تا وقت آفریدن
او که عالم است و که ازلی نبود آن صورت یا مبدع حق و یا نه
مر آن صورت را پیش از آنک مر عالم را آفرید و صورت عالم
راه پس خود را نکویم که مبدع حق مر عالم را با فرید با صورت او
بهم همان زمان که عالم آفرید و صواب آنست که گویم صورت
عالم با آفریدن عالم بیک جای بود تا زمان گفته نباشد اندر میان
صورت عالم و عالم و صورت عالم معلوم نباشد یا مبدع حق
تا این سخن درست شود که مبدع حق عالم را نه از چیزی آفرید
اینست سخن حق آشکارا اندر عقل و دیگر کسی کردن اندر
مطبوعات از ناتوانی صانعان است که سوانند کردن پیش
از دانستن آن چیز اما مبدع حق که امر او ابداع است حاجتمند
نیست بدایع صورت ابع آفرید از تحت معلوم او باشد
تا واجب کند که حکمت و قدرت او بغایت تمامی باشد
و مثل این حال جنانت که یکی باشد که او شعر نتواند گفتن اگر
خواهد که کسی از او شعری بشنود بخت باید که شعری را حفظ کند
آن وقت بخواند و جز آنک حفظ کرده باشد چیزی نتواند گفتن
و دیگری باشد که او شعر گفتن بر بیده گوید و مر و حاجت نباید
بخط کردن شعری گفته بل که بر بخت خوش بگوید چنانک خواهد

اگر شعر خواهد بیشتر و کمر مکره خواهد مکره پس آنکس که شعر از
قوت طبع خوش بتواند گفتن یاد نگرفته قادر تر باشد بر آن گوید
از آن عاجز که او شعر راست کرده یاد گرفته نیست و جز بر آن مقدار
که داند و نزدیک او معلوم شده باشد و آنکس که او گوید صورت
این عالم پیش از آفریدن او نزدیک باری سبحانه بود چنان
دعوی می کند که جز بدین مقدار که این عالم است باری را
سبحانه قدرت نیست از بهر آنک دعوی او چنانست که چرا
این مقدار معلوم او بجلت قدرته نبود که اگر پیش ازین
بودی پیش ازین پیدا آوردی و اندرین دعوی که بگوید
قدرت را بجز منسوب کرد و ستایش نادان نکوشند
و باید نگریستن اندر طبیعت کلی که او فرود مبدعات است
که چگونه می بدید کند جز های طبیعی را بدان قوت که مبدع
حق مر و را دادست اندر علت او بی آنک از تحت مر آنرا
صورت کند بل بدان قوت عظیم که دارد مر چیزی را اندر
صورتها بجایگاه خویش می نهد بچنین گویم که مبدع حق
با او جز نیست و امر او ابداع محض است همه علم و حکم سافرید
مر عالم را با همه صورتهای او بی آنک چگونه آن معلوم بود
نزدیک او سبحانه پیش از آفرینش آن نیز گویم که اگر صورت
آن مرد موجود نبود نزدیک مبدع حق و ناممکن بودی آفریدن
چیزی تا دانستن اگر ندانندی که چه می گویند باز کردندی از آن
از بهر آنک از یک روی می رواند دارند آفریدن عالم
بصورتی تا دانسته و از دیگر روی می رواند دارند آفریدن
عالم نه از چیزی و مر ابداع این در با فریدن چیزی نه از چیزی
که این عظیم تر از همه توانا میهاست و منکر شدستند آن چیزی
را که فرود از آنست و آن صورت کردن عالم است بی آنک
صورت نزدیک او معلوم بوده و مر ابع می گویند صورت
عالم پیش از ابداع عالم نزدیک مبدع حق موجود بود مر صورت

مرد و علم را فضل می نهند بر مرد و عالم از بهر آنکه رواست
دارند که خدای تعالی مرد و عالم را بیا فرید نه از جهزی و روا
نمی دارند که صورت عالم نزدیک او نبود پیش از آفرینش
و چون چنین می گویند صورت عالم را بر عالم فضل می نهند
و فایده اندر دو عالم است نه اندر صورت های آن و خدای تعالی
برتر است از آنکه نزدیک او فاصله آن جز باشد که در فایده بود

صفحه پنجم اندر چیزهای طبیعی و بیجان

طبیعی مرکز دار نفس کل را گویند و صیغی مرکز دار نفس جزوی
گویند و نفس کل مایه است بر طبیعت را و بخندانند مریدید آوردن
خویش را و از کردارهای خویش بعضی را نمودن و بعضی را
افزودن چون رستنیها و بعضی را جس داد یعنی شناختن
چون جانوران و مفعول او را بدین که کرد طبع خوانند و باغ
نفس جزوی که در امر از اصنع خوانند و طبع عاجز نیست از بدید
آوردن چیزهای عظیم بعلت بزرگی چون جانوران عظیم
از پیل و مار و ماهی و از بدید آوردن این قبه فلک که آوردن
و از هیکلهای بزرگ چون کوهها و نیز عاجز نیست از بدید
آوردن چیزهای سخت خود از جانوران چون پشه و مور و جمل
که اندر خردی خویش با صورت های تمام اند و از رویا بیندن
چیزهای خرد چون کبچند و ارزن و تخم کونک و سپندان و
جزان که اندران تصرف کند بغایت لطافت و مرصفت را
تصرف اندر میان چیزهای عظیم و میان چیزهای خرد است
و بکند نفس جزوی چیزهای که مانند باشد بر طبیعتی را جز که بسیار
طبیعی و صیغی فرق است که صیغی صورت طبیعی بنکار در و لکن
معنی که اندر طبیعی باشد اندر صیغی باشد چنانکه مردم نتوانند
که از جوید دانه خرد تراشد چنانکه مردم بدان صورت باشد که
دانه خرد است و مردم بدان رنگ و مردم بدان وزن باشد تا بدان جای

که خردمندی را بنامی بدیدار نشاسد مران طبیعی را از ان
صیغی و لکن چون اندر زمین بنشانی مران صیغی بنه روید
چنانکه طبیعی روید و نیز اگر دانه او از یکدیگر جدا شود
یعنی که شکسته شود دانه خرد ما اندر او باد راه باید نروید
و مردم را اندر صنعت خویش این توانایی نیست که مران دانه
شکسته را همچنان اندام دهد که طبیعت اندام داده بود تا آن
دانه ز پس آن شکستگی بر روید اگر برسد کسی که چرا اگر مردم
که خداوند مرسه نفس نامیه و حسیه و ناطقه است بهتر از همه
جانوران است و از معادن و نباتات چیزهای سازد که آوازها
الوان آرد چنانکه او خواهد چون آواز بوق و نای و از
آلات رودها چون بر بطه و طنبور و جازان و آن آلات
که سازد هم بران گونه که خود بگوید آواز بیرون آورد و توان
نمود او جس را اندر صیغی که بکند آوردن چنانکه اگر چیزی
مخرجی کند آن مرغ بچند و نه پرد و کر دانه تراشد چنانکه
گفتم این دانه نروید با جواب او را گویم از بهر آن چنین است
که رستنی و جانور اندر بودش زایش عالم پیش از زایش مردم
بودست چنانکه شرح اندر کتاب مفصاح گفته ایم پس مردم
برای او بر بودش مردم پیشی دارد توانایی نیامد اما سخن گفتن
که مردم بدان مخصوصیت و پیش از او ان مرهجه چیز نیست
لاجرم مردم بران قدرت که چیزها که خود سازد آوازها را
بحروف نموده راست کرده بیرون آرد چنانکه از رودها
می بیرون آرد که ساخته است و بدین روی می پدانشود که
نفس کلی مر بدید آورنده این مرسه نفس است و پس جزوی
از بهر اینست بدای صیغی کلی او بر آوازهها پادشا
است و بر نمودن قدرت ندارد و این برهان روشن است

صفحه پنجم و نهم اندر آنکه نفس تا بیداری
تواند که شرف خویش نماید مران نفس را که فرود او است بخود و بی خدای تعالی

۸۱

گویم که نفس تا بیدی عاجز نیست از نمودن شرف خویش
 بدانکه فرود از دست و لکن آنکه فرود از دست از
 دیدن مرشرف او را مگر نگاه که خویش را بغذای علم
 پرورش کند از معدن علم تا ز پس از آن پرورش تواند
 از آن شرف بدیرفتن و آن بدیرفتن دیدار او باشد مرشرف
 نفس تا بیدی را یعنی آنکه آفتاب که صورت چیزهای جسمانی
 بنماید بخداوندان جسمهای در دست تقصیر نمی کند نمودن صورتهای
 مران کهها را که جسمهای ایشان ضعیف است و لکن آن جسمها
 طاقت بیدارند بگرستن سوی روشنایی او پس نشان
 جسمهای خویش را معالجت کند تا دست شود و توانایی
 باید برنگزین اندر نور آفتاب آن وقت بداند که غیب
 آن تا دیدن مرجم او را بود نه آفتاب را و دلیل بر روی
 این قول آنست که کسی که او صنعتی داند بتواند آموختن
 مراکس را که دست افزار آن صنعت دارد و لکن چون کسی
 دست افزار ندارد صنعت نتواند آموختن و عیب آن
 تا آموختن از او باشد از بی دست افزاری نه از اوستاد
 صنعت و اگر کسی گوید که استاد آن صنعت مران یکی را که
 دست افزار داشت بیاموخت و مران را که دست افزار
 نداشت نتوانست آموختن محال گفته باشند و عاجزی آن
 شاگرد با پستاد و جوالبت کرده باشند این مثل بدان زدیم
 علمهای فرودین بر مثال دست افزارست مرعلمها برین
 را و اگر علمهای فرودین نباشد آن علمهای برین بدست نیاید
 و بدان نباید نگرستن که علم فرودین چینه است چه آن خطره را
 بدان چینه شاید یا فتن چنانکه مردی نویسنده بیک نامه
 کلک کزوی قلمی تراشد چیزی نویسد که بهر از مردم بجزند و اگر
 آن کلک باره نایافته شود آن فایده مرور بدست نیاید
 همچنین ستور بچاره است از بر رسیدن شرف مردم بدین دست

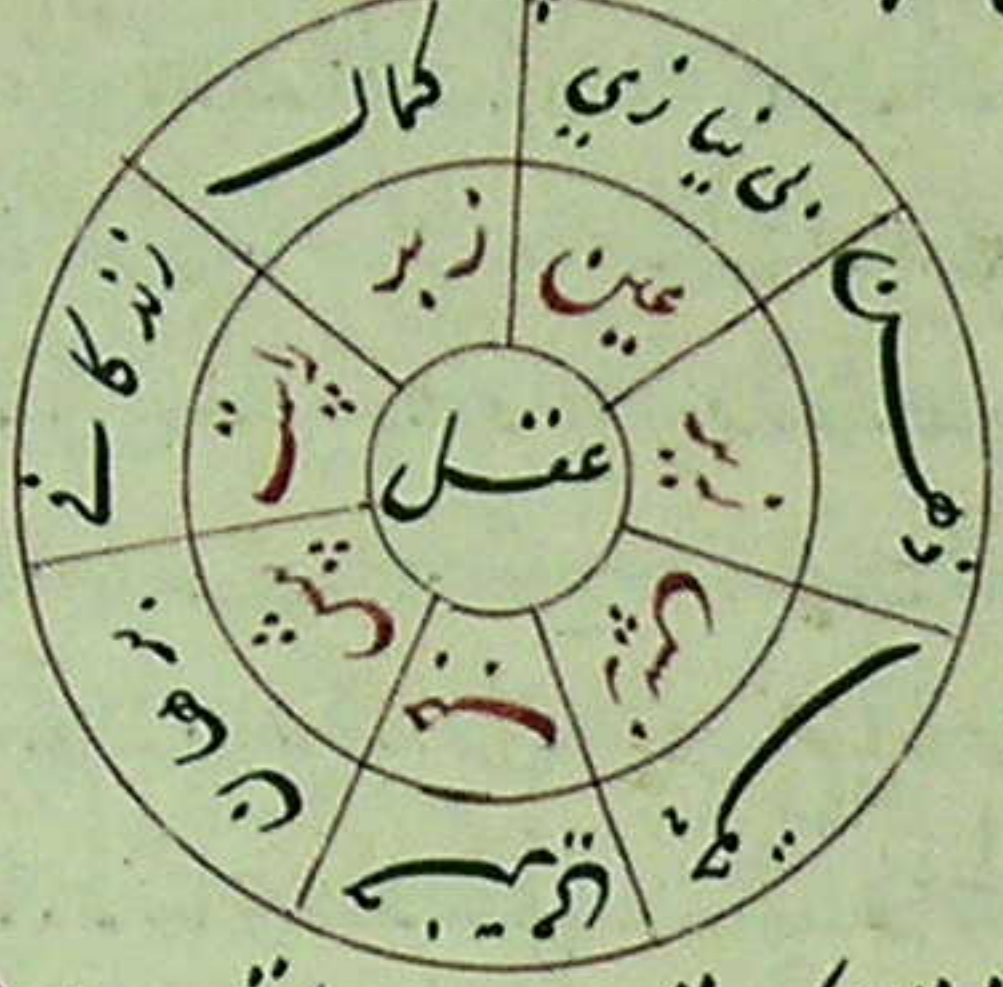
ندارد از سخن گفتن و خرد و تمیز مردم بچاره نیست که مر
 ستور را بیا آموزد آخ می مردمی دیگر را آموزد و لکن بچاره
 ستورست که می تواند مران شرف را که اندر مردم دست بدیرفتن

سخن اندر مسیبتها که باعث بید آمدن^{شستیم}

مسیبتها همه بیک دفعه با عقل بید آمدست و زو جدا تو تم
 نتوان کرد مران را و آن همه مسیبتها بر منت بخشش است
 بر مثال عین جسمی که مرورایش جهت کرد گرفته است یکی از
 ذرات و دیگر حق و سدیگر خرمی و چهارم بر مان و پنجم زندگانی
 و ششم کمال و هفتم بی نیازی و اکنون دلیل آنک این
 منت قسمت مستی با عقل کل بهم بید آمدست بهایم که تم دلیل
 بر آنکه ذمین با عقل کل کشنده است و ز عقل جدا نشود
 و ذهن همیشه بکواست انت که عقلهای جزوی که الفغه است
 چون اندر رسند بمعقولات همیشه کرده آن دانستن او مران
 معقول را از آن وقت که آن جز دانسته شود مران عقل جزوی
 را و نیز جدا نشود پس بدین دلیل دانستم که ذهن مطلق کشنده
 است با عقل کلی اندر آغاز آفرینش تا ابد الا بدین و دلیل بر
 آنکه حق کشنده است با عقل کلی و زو جدا نشود انت که
 چون عقل الفغه جزوی مرحق را بحقیقت شناسد باطل آن از
 دور شود که خلاف حق است و آن حق با او ماند که زو جدا
 نشود پس ازین جهت دانسته شد که حق مطلق آفریده شد با
 عقل کلی و کشیده شد با جوهر او و دلیل بر آنکه شادی
 کشیده شدست با عقل کلی و زو جدا نشود است که شادی با عقل
 الفغه جزوی پیوسته شود و آنکه محیط شود بر حقیقت چیزی و دان
 عقل را شهنه اندر نیاید و غم اندر شهنه و شادی اندر حقیقت
 است پس شادی از عقل کلی جدا نشود و بدین دلیل دانسته شد
 که خرمی مطلق کشیده شدست با عقل کلی اندر حال بید آمدن او

و دلیل بر آنکه برهان کشیده شدست با عقل کلی و زو جدا نشود است که چون عقل الفعده جزوی مریعقول را بیاید برهان یا بد و چون برهان یافت با او بسیار بد پس بدین روی دست شد که برهان مطلق کشیده شدست اندر آفرینش با عقل کلی و دلیل بر آنکه زندگانی با عقل کلی موجود شدست و زو جدا نشود است که عقل الفعده جزوی تا نادان بود اندر رسیدن بحقیق بر مثال مرده باشد از آن نادانستی و چون مرور داشت مران چیز را که ساخت بمنزلت زنده گشت پس ازین جهت دانسته شد که زندگانی مطلق کشیده شدست با عقل کلی با غار آفرینش و دلیل بر آنکه کمال اندر بدید آوردن عقل کلی با آن کشیده شدست و زو جدا نشود است که کمال بحکم عقل الفعده جزوی پیوسته شود چون محیط شود بر معلولات و توهم نکند که کامل با ناقص برابری بل کمال دانند که تمام برتر و بهتر است پس ازین جهت معلوم شد که کمال مطلق کشیده است با جوهر عقل کلی با فریدن او و دلیل بر آنکه بی نیازی کشیده شدست با آفرینش عقل کلی و زو جدا نشود است که از بی نیازی برتر و شرفتر هیچ چیز نیست و چون عقل کلی از بی نیازی خویش منصرف بهره کند امکان بعایت شرف رسد اندر خلق و عقل الفعده جزوی که قوت کبریه در آن معقولات بی نیازی بدیده پس ازین روی دلیل شد که بی نیازی مطلق کشیده شدست با عقل کلی اندر آفرینش و مرعقل را عظیم تر قوتی بی نیازیست و کمتر قوتی زمین است و مرور از حد که ذهن نزدیک طبیعت اندر غایت شرفست از هر دایمی را و از بهر آنکه ایند بعالمی مرده را خزانة حرکات زمانی که دست و زبر این قوتها که یاد کرده شد سه های بسیارست و قوتهای عقل بیش از آنست که مردم بکفتا اندران تواند رسیدن از بهر آنکه چیزهایی است که عقل بدان

یکناست و بدانند که یکی فرورزند مران را کلمه لحنی معلول خوش را تا معلول او توانایی عبارت کردن آن باید و اکنون آن همه قوتها کرد که دست اندر نقطه عقل که آن مرکز هر دو جهان است پاکست آن خدایی که پیدا آورد جوهری نفس و کامل و بی نیاز چون عقل و ایند برتر است از صفات



آفریدگان و دورست از کفایتهم کاران پاک بزرگوارا خدایا علمها، تو اندر خیر این تو است بدان رسد که تو مرورا بارزانی داری بزرگوارای و عظمت و کبر بایی و جلالت و وحدانیت توست بنگاشتم این قوتها که عقل بدان یکجا است

و وحدانیت توست بنگاشتم این قوتها که عقل بدان یکجا است

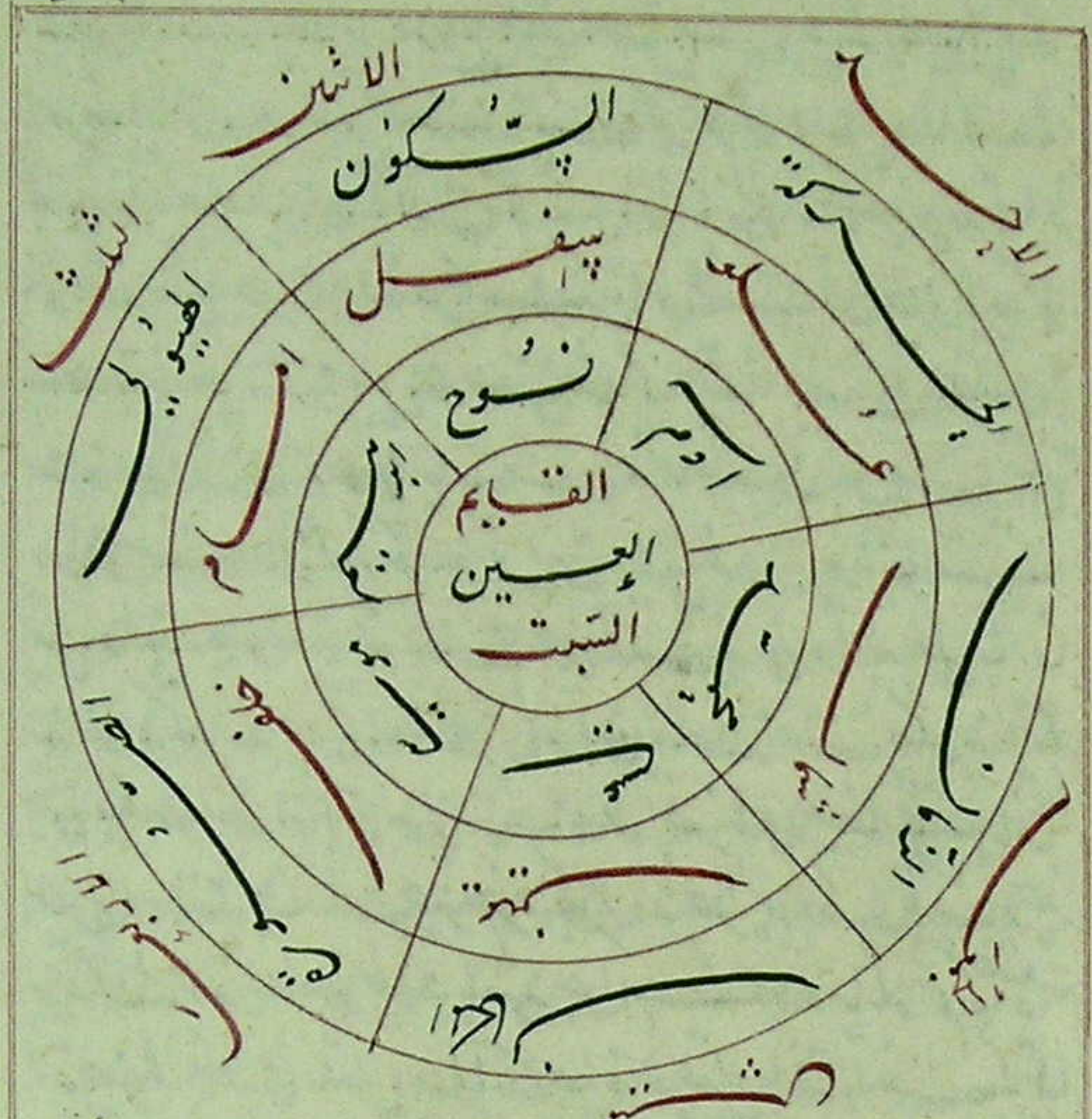
صفحه پنجم اندر شش جهت عالم

ایزد تعالی مرعالم مرکب را بشش جهت او تمام کرد چون زبر و زبر و جنت و راست و پس و پیش و منقسم آن خود عالم بود تا نشانی باشد مر بیند کار انجسم بصیرت که دین خدای هم بشش جهت او تمام شود که منقسم بر آن زنده آن سس باشد و از بهر آن دین خدای مانده عالم بایست که حاصل از عالم مردم بود که باز پسین زایش عالم بود و بشاخت آفریدگان عالم جز مردم چیزی نرسید و دین دار مردم بود و مردم از بهر دین بایست بجهانک عالم از بهر مردم بایست پس دست شد که عالم از بهر دین بایست و مردم از بهر سبب دین مانده عالم آمد که دین علقی بود از علمتهای عالم و عالم معلول دین بود و علت معلول مانده باشد برویی از رویها و عالم بشش جهت از بهر آن مخصوص گشت که عدد خود نه آمد از نهاد ایزدی و ده یکی باز گشت بقصد بجهانک بست بد و باز گشت

و بسی سبب بازگشت و نه عرض است که یک جوهر برارنده
آیت جنانست که شرح آن اندر کتاب مفتاح گفته ایم پس
یک جوهر حسی بردارنده است مرشحات را و یک جوهر غیر
بردارنده است مرنه عرض را و میان یکی که علت شمارست
و میان نه که تمامی اصل شمارست از آحادش عددی تمام
است از بهر آنکه جزوهای او بر و زیادت نگیرد و کم زونیاید
چنانکه نیمه شش سه است و سیک او دوست و ششیک او
یکست و چون مرین جزوها را جمله کنی شش آید نه کم و نه بیش و او
راه نمایست بر شش صاحب شریعت از آدم تا محمد مصطفی
علیهم السلام که ایشان هر یکی اندر زمانه خودش از بهر راست کردن
صورتهای روحانی آمدند اندر خلق آن زمانه و تمامی دعوی
ایشان و راستی مقصود ایشان بهفتم ایشان باشد که خداوند
است سلام الله علی ذکره که بردارنده همه قوتهای پیامبران
اوست و معنی آنکه جزوهایش زیادت نکند و بر شش
آنت که عدد امان هر دوری که ایشان جزوهای صاحب
شریعتان اند زیادت نگیرد و بر عدد صاحب شریعتان و کم
از ایشان نباشد ببل که اندر هر دوری که شش امام بگذرد منقسم
را منزهتی باشد که آن شش که شسته را آن نباشد بجهنم باشد تا
دورهای شریعت آن بر آید و ایند و تعالی مرین شش را علیهم
السلام یاد کرد بر سبیل رحمت و مثل بر شش روز و فرمود
عالم را اندر شش روز آفریدیم قوله اللّٰه الذی خلق السموات
والارض و ما بینهما فی ستة ايام ثم استوی علی العرش کفایت
که خدای آنت که با فرید آسمانها و زمین را و آج اندرین دو
میانت اندر شش روز پس راست شد بر عرش و تاویل
این شش روز صاحب شریعتان اند که ایشان هر یکی روزی
بودند مر خلق را تا خلق بدیشان بیدند بچشم دل مر عالم روحانی
را بچنانکه به بند چشم سر بر و شنای روز مر عالم جسمانی را

و با سمانها مرزلهای پیامبران را خواست و بزین مرتبت
وصایت را خواست و بدایع مراتبها را بسیار یاد کرد آن
خواست که ظاهرهای شریعت بسیار بود و مخالف بود و
برایخ مر زمین را یکی یاد کرد آن خواست که تاویل همه شریعتها
یکی بود و بدایع گفت پس راست بایستاد بر عرش آن خواست
که دین باخر راست باسند بر قایم که او عرش خدای است بدایع
عرش قرارگاه باشد و قرار با مر باری اندر آفرینش عالم بر قایم
باشد و این آیت می دلیل کند که این همه خلافا پیدا آمدن قایم
راست شود و اکنون نه راست است و بدیگر روی هر
خداوند زمانه عرش است بدایع هر که بعلم او برسد قرار یابد
و دین او راست شود و اختلاف و شبهت از آن کس بر خیزد
و دلیل دیگر بر تمامی جزوهایش حال آنت که خالی نیابی از پس
چیز چون میسولی و صورت و حرکت و سکون و زمان و مکان
و بدیگر روی تاویل این شش چیز که یاد کرده شد آن شش روز
است که عالم اندر او آفریده شدت از بهر آنکه روز مران
مقدار را کوید که آفتاب از افق مشرق بگذرد تا باقی معرفت
و این مقدار از عالم بدین گشتن آفتاب روشن شود و
عالم را مقدار او آنت که طبیعت اندران اثر کند از قوتها
خویش و طبیعت را شش قوتست چون حرکت و سکون و
میسولی و صورت و زمان و مکان و هر چه اندرین شش قوت
است او زیر طبیعت است پس گویم که ظاهر معنی روز روشن
کردن آفتابست مر عالم را از مشرق تا مغرب و باطن روز آنت
که طبیعت مر عالم را روشن کرد ب حرکت و این نخستین روز
از آن شش روز که خدای تعالی عالم را اندر او آفرید و بار طبیعت
مر عالم را روشن کرد و سکون و آن روز دوم است و بار طبیعت
مر عالم را روشن کرد و بیسولی و آن روز سوم است و بار
طبیعت روشن کرد مر عالم را بصورت و آن روز چهارم

است و باز طبیعت روشن کرد و مرعالم را بزمان و آن روز
 پنجم است و باز طبیعت روشن کرد و مرعالم را بمکان و آن
 روز ششم است و همانند آنرا این قوتهای طبیعت اندر عالم
 و هر چیزی که هست اندر عالم جسمانی ازین شش قوت اندرو
 اثر است همچنین بگردید جسمانی شش جهت را کسین است چون
 زیر و زبر و پیش و پس و چپ و راست که مرشش با زبسته است
 بیک شخص که بردارنده آن شش جهت است حکمت عظیم
 صانع حکیم پس همچنین این شش صاحب شریعت داعیان
 خداوند قامت بودند و این شش تن که خلق را بدان نعمت
 خوش خواندند مانند بودند مرشش جهت را که مرکی دلیل می
 کند بر نعمت که آن جسم است و عالم که مرورشش جهت بود
 سبب بود مربرون آوردن صورت جسمی مردم را و قائم
 قیامت سلام الله علی ذکره که مرورشش جهت بزرگوار
 بود که مرکی خلق عالم را بد و دعوت کردند سبب بود مربرون
 آوردن صورت لطیف از مردم و جزوهای شش را چون
 جمله کنی بیت و یک آید چون یک و دو و سه و چهار و پنج و
 شش و دلیلست این جزو تا برانک مرصاحب شریعتی را که داعی
 بود مرخلق را چون اصلها روحانی و وحی بود و معرفت ایام و
 دوازده حجت و این نیز بیت و یک باشد و عدوشش سه قسمت
 شود چون نهم و سیک و ششیک دلیلست برانک مرصاحب شریعتی
 را سه منزلت است یکی منزلت رسالت دیگر وصایت و سدیگر
 امامت نهم دلیلست بر حد صاحب شریعت که او نیمه جسمانی از
 روحانی بیاورد بعلم و سیک دلیلست بر وحی که او سیوم است
 مرمنزلت علم را که از روحانی بدوم منزلت بر سول رسید و بسیم
 منزلت بدو رسید که وحی است و ششیک دلیلست بر امام که او یکی
 باشد از شش ممه گویند کان خویش اندر هر دوری
 از دور تا و این صورت دایره بدین صفت است که نموده ایم



پس سخن اندر آنک بدی را در آفرینش ما به نیست و دوم

خویش تن بینان و بزرگی جویمان از آموختن تنک داشتند
 و از پس خداوندان دین نرفتند تا اندر خلافت ظاهرهای
 مملکت کننده مملکت شدند و بدی را با بنکی اندر آفرینش
 اثبات کردند و بهری از ایشان بنور و ظلمت گفتند و ایشان
 ثویان اند و بهری بیزدان و اهرمن گویند و ایشان مغانند
 از متابعان به آفرید و اندر عقل زشت است مر بدی را بخردند
 باز بستن پس چگونه روا باشد مر بدی را بمبدع حق باز
 بستن و آن که وه که بدی را با بنکی از لی دیدند گفتند
 خداوند بنکی باخر مملکت کند مر خداوند بدی را بوقت تمام
 شدن خویش و بدین قول باطل همه کنند مذنب خویش را
 از بهر آنک اگر خداوندی از لبت روانا شد که چیزی از لبت
 مملکت شود و ما اندرین باب سخن گوئیم بخت عقلی و بدید کنیم

بدی را اندر ابداع مبدع حق اصل نیست بل که با ابداع که
امر خداست همه نیکی است بخت گویم که دلیل بر آنست
بدی را اصل نیست آنست که بدی را انگاه تمام برند که باز
خوانندش بجزی از وجه تسمیه بخت آن چیز باید که
بد و باز خوانند پس درست شد که ابتدا نیکیست و بدی
بد از بهر آنست که باز ماندست از رسیدن بر تبت نیکی
معارضه اگر کسی گوید که این دلیل نیست بر اثبات
نیکی و ننی بدی از بهر آنست بجهت آنست که بدی را به نیکی باز
بندند و گویند این بد مگر از آن نیکیست است و گویند که
این نیکی بهتر از آن بد است و همه جزئیهای مضاف را قیاس
مبین است چنانکه چیز خرد که از چیز بزرگ باشد و چیز
بزرگ بهتر از چیز خرد باشد جواب او را گویم که حقیقت
از چیزی با بگوایی عقل بد آید و اندر عقل یافته آنست که می
باید که بد به نیکی شود و نمی باید که نیکیا بد شود و معلوم
است که باز گشت هر چیزی بدان باشد که پیدا شود
پس پیدا شد که نهایت بد به نیکی است و از نیکی مرورا
گذر نیست و نهایت نیکیا بد نیست چه نیکی خود نهایت
است و نهایت را نهایت نیست و چون معلوم شد
نهایت بد به نیکی است معلوم شد که آغاز بودش همه بودها
نیکی تا نهایت همه بودها نیکی باشد از بهر آنست که باز
گشت هر چیزی بدان باشد که آغازش از بود نیست
و توجید محض آنست که گویم مبدع حق پاکت از نیکی و بد
و بیافرید هر عقل را و همه نیکی را اندر ذات او حاصل کرد
با هر خویش بیواسطه و چون امر یکی بود لازم آید که آنچه
از بود یکی بود و آن یکی نیکی محض بود بی هیچ بدی و
نظر عقل که بدید آمد بفرمان مبدع حق نفس بود که بدی برفت
فایدهای عقلی را بی مکان و بی زمان و بی هنگامی و از

نفس کلی همه نیکیست بذات خویش و او را دو علم است یکی
تمام و دیگری ناقص تمام آنست تمام است از جهت ذات نفس است
که او تمام است اندر باب بدی رفتن فایدهای عقلی و آنچه تا
از جهت معلول اوست و آن هیولی است که عاجزست از
بدی رفتن قوت نفس کلی تمامی و دلیل بر درستی این دعوی
آنست که هر صانعی را از مردم بجهت دو علم است یکی تمام
و یکی ناقص آن تمام است مقصود صانع است چون کسی را
او مقصود درود گشت و تمام است و آنچه ناقص است از
عاجزی دست افزارست و آن تراشها و سر بارهای خوب است
و عمل نفس آنست تمام است آغاز حرکت و همی است تا هیولی
کز و بدید آمد عاجز آمد و عاجزی هیولی آنست که او مر ذات
خویش را بدید نتواند آوردن مگر بیاری صورت که آن
از طبیعت است و چیزی کز بدید آوردن ذات خویش بی یاری
چیزی دیگر عاجز باشد نه چون چیزی باشد که او بی نیاز باشد
از یاری کردن چیزی دیگر مر بدید آوردن ذات خویش را
و آن نفس است که بی نیازست از چیزی دیگر بنظر عقل
بد و رسیدت پس اندر ابداع مبدع حق چیزی نیست از
بدی و نیز اندر نفی کردن بدی از جوهر عقل اثبات ذات
عقلست و اندر اثبات کردن بدی اندر جوهر عقل نفی کردن
ذات عقلست و نیست اندر جوهر عقل آنست نفی کند مر ذات او را
پس اندر جوهر عقل چیزی نیست از بدی که اثبات شود بل کز
جهت نفی توان گفت اندر عقل مر بدی را چنانکه گوئی بدی
اندر عقل نیست و اگر اندر جوهر عقل چیزی از بدی ثابت
بودی و جوهر او اصل همه نیکیاست اختلاف اندر جوهر او موجود
بودی و چیزی که اندر جوهر او اختلاف باشد مرورا تبا
شدن لازم آید و چیزی که او تباه شوند باشد بروایمی
نباشد و بد و میل نکند خرد جزوی و نفسهای خرد یافته میل کند

بغایده گرفتن از عقل و توافق بودن بر اثبات جوهر
عقل و دور کردن مرور از تپاه شدن پس درست شد
بگو ای عقل جزوی که جوهر عقل کلی از استیالات دورست
و نیکها اندر و موجود دست و هر چه نیکها اندر جوهر او موجود
باشد بدیها از جوهر او دور باشد و نیز جای بازگشت
نفسها آنک سغایب ان علیهم السلام خلق را بدان امید دادند
بهشت است و بدی را از انجای نمی کردند و گفتند که اندر و
مرک نباشد چنانکه خدای تعالی گفت **قوله** لا یزولن
فیها الموت الا الموتة الاویة و وقیم عذاب الحیمیم
گفت بخشند اندر بهشت مرک مکران مرک محبتین و نگاه
داشت ایشان را خدای از عذاب دوزخ و گفتند که شرا
بهشت در در نباشد و نه سپری شود چنانکه گفت
قوله لا یصدعون عنها ولا یزفون پس چون جای ثواب
بدین منزلت است ازین خلائی و آن از افاضت عقلست
مرئیس کلی را که بهشت او پست بدین جوهر عقل که بود
باری تعالی و تقدس آفریده است دورست از همه بدیها

صفحه
پسین اندر فضل اهل ثواب بر بیکدیگر

تفاوت میان اهل ثواب اندر علم علوی نه برین گونه است
که اندرین عالم است از بهر آنکه نعمت جسمانی آشکار است
و حسد آید خداوندان نعمت اندک را از خداوندان نعمت
ازیرا که حقیر نماید ایشانرا نعمت اندک و الم و رخ بدیدند از
بسیاری نعمت کسی دیگر و ثواب آن جهانی علمی است و بهمان
است و حسد نیاید خداوندان ثواب اندک را از خداوندان
ثواب بسیار و حمان بندارند که ثواب ایشان خود بجا
است و زان افزون تر که ایشانراست کسی را ثواب نیست
و خداوندان ثواب اندک اندر لذت باشند و خداوندان

ثواب بسیار همچنان اندر لذت باشند همیشه و مثال آن
اندرین عالم یافته است میان اسل علم تفاوت بسیار است
و کروی از نشان باندکی علم رسیده اند و کروی بسیاری
علم یافته اند و خداوندان علم اندک معجب باشند بعلوم
خویش و بندارند بعلوم و حکمت ایشان خود کسی نیست چنانکه
خدای تعالی می گوید **قوله** کل حزب بما لدیم فرعون می
گوید هر کروی بدایخ نزدیک ایشانست شاید مانده اند و اندک
علمان آگاه نباشند از این دانایان بزرگ دانند و چون
آگاه نباشند حسد نیایدشان برجه نشوند و کرسد غذای بزرگ
نبودی خدای تعالی مر رسول مصطفی را صلی الله علیه و آله
نفرمودی از او بر میزیدن سوی پروردگار خویش چنانکه
گفت **قوله** من شر حاسد اذا حسد گفت بگوی که من بجای
برهیزم از شر حاسدی که حسد کند و ز شر حاسدان وصی بود
که چندان هزار خلق در آتش می شوند و خداوند علم بسیار
و ثواب بی شمار محیط باشد و مرا که علم و ثواب اندکی باشد
و فضل علم خویش بیتم ببند بر علم آنک افزودار و باشد
و منت و رحمت خدای را شباسد و نیز تفاوت اصل ثواب
بر دیگر روی آست که رسیدن ثواب به نفس بر اندازه
آرزوی او باشد بعلوم و نفس آرزو بعلوم بر مقدار لطافت
و پاکیزگی کوه او باشد مر که نفس او لطیف تر و صافی تر باشد
آرزوی او به بر رسیدن برجه بیشتر باشد و بهمان
خویش آنک بیشتر کند و ثواب او عظیم تر باشد و مر که کوه
نفس او تاریک و کثیف باشد آرزوی او بهر رسیدن
برجه کمتر باشد و تمامی خویش را کمتر جوید و
ثواب او کمتر باشد اینست تفاوت میان اصل ثواب

صفحه
پسین اندر آنک نفس بهر ثبت عقل نرسید

باید دانستن که شرف و بها و تمامی وی نیازی مر عقل کل را
 بدانت که او مبدع است و هیچ چیز بر او پیش ندارد اندر
 یافتن پستی میان او و میان ابداع هیچ میابخی نیست و
 چون حال چنین است روانست که هیچ چیز که از خود است
 بدین مرتبت رسد و همه چیز تا خود را از دست از نفس و جرم
 نفس و کر نفس بمرتبت عقل رسد نگاه لازم آید که مبدع جوهری
 دیگر باشد نه این باشد که نفس مجنوسد و نیز مادت نفس از
 ابداع محض باید بی میابخی عقل باید که نفس همان فضیلت باشد
 که عقل یافته است بر رسیدن نفس بمرتبت عقل محالست و نیز
 عقل اندر آفرینش برابر ذوات و نفس برابر مهمتهاست
 و مهمتها را رسیدن نیست اندر منزلت ذوات از هر آنک
 ذات اندر سه زمان ثابت باشد اندر زمان گذشته و زمان
 وقت و زمان آینده و همه جز اندر زمان وقت نباشد
 پس نفس که مانده ممت است نرسد بمرتبت عقل که مانده است
 و چون نفس که او جنت عقل است بمرتبت عقل نرسد آنگاه خود
 از نفس است کمتر رسد بمرتبت عقل و نیز عقل برابر هلیت است
 یعنی پستی و نفس برابر مایت است یعنی چه چیزی و چه چیزی
 که فوارت بند جسمها و نوعها و طبیعت بر مایت محیط است
 و مبلت بیرونی از طبیعت و آج بیرون طبیعت باشد شرفتر
 از آن باشد که آج از اندرون طبیعت باشد پس نفس نرسد
 بمرتبت عقل که نفس بمنزلت مایت است و عقل بمنزلت هلیت
 و هر کجا مایت باشد اینجا مبلت باشد و هر کجا مبلت باشد آنجا
 مایت نباشد و نیز آنست که نفس مر عقل راست و عقل مر نفس را
 نیست و چیزی که جهت ذات خویش چیزی دیگر باز بسته باشد
 بمنزلت آن چیز که بدو باز بسته باشد نتواند رسیدن پس
 نفس بمنزلت عقل نرسد که عقل متحد است بحکمت مبدع حق و مبدع
 حق کلمت خویش را دور کرده است از گرانه شدن جانگ کلمت

قوله قل لو كان البحر مدادا لكلمات ربي لنفد البحر
 قبل ان تنفذ كلمات ربي ولو جئنا بمثله مددا. گفت بگو که
 اگر دریامداد باشد سخنهای پروردگار مرا اسپری شود دریا
 پیش از آنک اسپری شود سخنهای پروردگار من و کر دریای
 مانده آن مدد فرستاید می مورا و چیزی که او را کناره
 نباشد رسیدن بدو ناممکن باشد از هر آنک رسیدن
 بدو کناره شدن او بود و ایزد تعالی نفی کرد
 کناره شدن او پس هیچ چیز بمرتبت عقل نرسد

سخن اندر جگونی بسیاری عالم از یک امر

ایزد تعالی مر عالم جسمانی را بر شمار آفریده و یکی را علت
 شمار بدید آورده تا از بسیاری بدید آمد و هر یکی را چون
 اندر یکی زنی جز یکی نباید پس این همان یکی باشد او و خود
 علت خویش باشد و ازین قول بداد شود که هر یکی را علت است
 و چون او را علت نیست پس او خود نیز معلول نباشد و چون
 یکی هستی هست و همه آنها با علت است یا معلول و چون
 درست شد که هر یکی را علت نیست درست شده باشد که یکی
 معلول نیست و چون معلول نیست ناچاره عقل است پس یکی
 علت است مر بسیاری را و نیز گویم که اگر یکی علت بسیاری است
 پس بسیاری خود علت بسیاری است و چون بسیاری را علت
 بسیاری گوئی جهان گفته شود که بسیاری را خود بسیاری بداد
 آورد و ما حال بخلاف این می بینم از هر آنک هر بسیاری
 اندر بسته شدست بعد دی که آن عدد یکی که علت آن عدد
 نزدیکتر از دست پس بدادند که بسیاری یکی بدید آورد و دیگر
 میان بسیاری انبازیت از جهت ماندگی ایشان یکدیگر
 چنانک بمنزلت نه بسیار است و باز زده نیز بسیاری دیگر و هر
 یکی ازین دو عدد سه قسمت شود پس میان ایشان سه انبارست

۸۷

واز دیگر روی مر هزار راه را دیگر مانده است که جز
 برهان قوی و نگاه داشتن تمام مراثی را از یکدیگر
 نتوان شناخت و مرهع عد را با یکی انبازی و مانند
 نیت از این یکی هم قسمت بند بود و هیچ عد را یکی نزدیکتر
 از دوریت و مشکل شود کسی را که گوید یکی بمحمد دو است
 یا دو بمحمد یکیت و برین دللهای بسیارست که بسیاری از
 وحدت بید آمد نیت چنانک گویم که آسمانها و ستارگان
 باز بسته اند بجنبش نفس کل و همه را بدین روی یک طبیعت
 است که جنبنده اند و از جهت حرکات کواکب همی زاید
 ز اینهای عالم از معادن و نبات و حیوان که مختلف اند
 اندر طباع خویش و همچنین تخم درخت یک جزئیست بیدار
 بیننده و صورت درخت از همین زاید که او را شاخها
 و برگها و میوههای بسیارست و همچنین نطفه حیوان یک
 جزئیست که و تخم بید آید با اندامهای مخالف و طباع
 متضاد پس درست شد که هر بسیاری که مست باز شدن او
 بود نیت ازین روی گفتیم که همه بودینهای عالم را علت
 امر باریست که یکی است و بزرگوارترست و مبدع حق که بید
 آورده اوست دورست از همه بازبستههای جسمانی و روحانی

صفت و شرح
پسند اندر معنی نام کلمه مبدع حق چنانکه

سخن گویم اندر نام امر باری سبحانه که کلمه جاست تا مؤمن راه
 جوی را بیداری افزاید گویم که کلمه چهار حرفست و معنیست
 که بر دارندگان وحدت ایند و چهار بند دور روحانی و دو جسمی
 از و کاف دلیلست بر تائید عقل از بهر آنک اصل همه پستیها
 اوست و معدن همه کوههای غلوی و سفلی است و اندر عقل است
 تخم صورتهای روحانی و جسمانی چنانک اتفاق است میان
 دانایان که همه بودینها از کن پیدا شد پیش از آنک کاف نبودن

رسید و عقل کافی است مر مرجه را زیر اوست و زیر سویی
 عقل هیچ جزئیست و عقل کامل است یعنی تمامست که اندرو
 نقصان نیست و عقل کل مبدع است که بد و بنموده شود بر
 خلق نصیب ایشان از وحدت بر مقدار مرتبت ایشان
 و عقل کل کلام خداست بحقیقت و آنک گفتند که مران
 کلام ایزد است آنست معنیست آن بود که اساس سوسه است
 بعقل و لام مانده شد بنفس کل از بهر آنک بنفس لازم آمد
 طبیعت که آن اصل خطا بهاست و بنفس لامع باشد اعنی بدر فشد
 نور عقل اندر عالم جسمانی از شخصها و جزوی و او را لازم آمد
 نوم اعنی ملامت اگر مخالف شود مر عقل را چنانک ایزد
 تعالی گفت **قوله تع** ولا اقسم بالنعفس اللواته گفت سوگند
 بخورم بنفس ملامت کننده و نفس لوح ایزد است که بیانند
 نفسها بر مقدار درجات ایشان و نیم از حرف کلمه مانده
 شد بناطی از بهر آنک ناطق ملک عالم جسمانی است همه
 دارد آنرا چنانک خواهر و تدبیر همی کند اندر کار بندگان
 ایزد و بوجی چنانک بیند چنانک خدای تعالی همی گوید **قوله**
فقد آتینا ال ابرهیم الکتاب والحکمة و آتینا هم ملکا عظیما
 همی گوید بدادیم فرزندان ابرهیم را کتاب و حکمت و
 بدادیمشان پادشاهی بزرگ و معرفت ایزد بناطی باشد
 مر خلق را و مهدی باشد ناطق و مسجد اقصی باشد ناطق اندرو
 پرستند مر خدا بر او و ما از کلمه مانند اساس است از
 بهر آنک او مادی است خلق را و پهریه ناطق است بامت
 و نیم و ما اندر بسته شد بکاف و لام کسادگان اند و دلیلند
 بر آنک اصلین روحانی اند و اساس پس جسمانی اند و
 لام و ما از کلمه موافق اند لام پس را و ما را از الله و ما و کاف
 مختلف اند الف و لام را از الله دلیل است بر آنک میان
 ترکیب و تالیف اختلاف نیست و تائید با تالیف مختلف اند

از جهت ناطقان ازیرا که هر ناطقی که آید بر مقدار صفا
خوبش بر دارد و شریعت بر مقدار زمان خویش بند و
ترکیب اندر هر زمانه ترکیب است بجهت تالیف شرایع
مختلف و تاویل بر حال خویش است و اندر او اخلاص است
و جمله حساب حروف کلمت نمود و پنج است دلیل بر آنکه
آنج ظاهر شد از کلمه ایزد بیج روحانی است چون اصلین و
حد و فتح و خیال و نه پستی است چون اساسین و همت امام
و همچنین یا فتن همه جزها اندر چهار معنی او فساد برابر چهار
حروف کلمه چون ذات و همت و قول و کتاب و مانند
این چهار ترکیب و تائید و تالیف و تاویل و تائید برابر
ذات از هر آنکه عمل را نماید تائید و دلیل کند بر هر خبری
که او را ذات و تائید از معدن عقلیت بجهت جبهه‌های
که آنرا معنیست همه آیت که عقل بیرون داد اما همت بر اثر
ترکیب است از هر آنکه مرکب صنایع جز بهمت نفس کتب
نشود و همت و فکرت از معدن نفس است بجهت تمتهای
را نفس بیرون داد تا صورت است و قول برابر تالیف
است از هر آنکه تالیف صورت سخن باشد و تالیف باز
ناطق است و کتاب برابر تاویل است و برابر نبات
و تاویل نفس صورتهای عقلت اندر دلهای جویندگان و اندر
عالم هیچ چیز نیست که کتاب بندید و چون کل و نبات
و معادن گویم که چون خردمند بنکر و اندر بقای نوع معلوم
بر حال خویش و اجرام علوی را بر حال خویش باید باید
شخصها مختلف را بیرون آورد بعدی راست اندر صورت
او بداند که مرین شخصها را حاصلی نیست جزین که می بیند
و حاصل چیز بقا اندر است پس پیدا شودش که باز گشت مردم
به بقاست و گر چنین بودی اندر بدید آوردن شخصها
از پس یکدیگر چه فایده بودی و خردمند که این کار کرد بدین

دایمی می بیند و اندک آن کارکن را که این کار می کند
اندرین کار غرضی سخت بزرگست و نیز داند که غرض او
بجای می آید تا این کار بدین پوستگی میکند اما کار
جز از کشیدن منفعت را از بهر باز داشتن مضرت لازم
نیاید و گر این دو معنی بر گرفته شود کار بازی باشد
و اندر صنعت بر حکمت عالم سداست که بازی از آفریدگار
دورست و لکن جهان نباید دانستن که ایزد بی ممتاریا
که بر تر از صفات است و از صفات بدید و از صفا
ناید بزرگ کشیدن منفعت است یا دور کردن مضرت
و نیز نباید دانستن که آن کار که منفعت خویش کشد و مضرت
از خویش دور کند آن آفریده باشد نه آفریدگار
محصن و این سخن را ایزد تعالی بر سبیل رحمت اندر قرآن یاد
کردست و اندر ارجحیل نیز یاد کردست اما آنج در قرآنست
قوله یا ایها الذین آمنوا ان تنصروا الله ینصرکم و یتب
اقدامکم می گوید ای که وندگان اگر شما خدا یاری
دهید خدا ی شما را یاری دهد و پاهای شما بر جای بدارد
و تاویل این آیت است که اگر نفس کلی را بدید رفتن
علم توحید فرمان برید او مر شما را بتائید یاری دهد و بانی
شوید و دیگر جای مع گوید **قوله** یا ایها الذین آمنوا ان تنصروا الله ینصرکم و یتب
حسنای مع گوید و مر خدای را وام دهید و امی نیکو تاوش
انست که بطاعت مر فرستادگان او را پیش آید
تا او غرض خویش حاصل کند اندر بدید آوردن خداوند
قیامت و شما را بسرای جاویدی این وام باز دهنده وام
آن باشد که چیزی بپتانند کسی که در آن وقت نباشدش
ولکن بسس آن خواهرش بود آن چیز پس بجهت است حال
نفس کل اندر رسیدن مرتبتی که می جوید که امروز آن نیست
و چون خداوند قیامت بیا بدوی بدو بدان مرتبت رسید

و امر و زکار کردنیکان و ام است بر خدای مومنان را
توفیق دهد و بوام دادن مر خدای را و هم این سخن را در احوال
کردست و گفته است که ایزد مر خلق را بقیامت کرد کند
نیکان و بدان را بیک جای و مر نیکان را گوید که نیک کردی
بجای من که سینه بودم مرا سیر کردید برهنه بودم ترا پوشیده
کردی باز داشته بودم مرا راه کردید جواب دهند نیکان
مرورا گویند ربنا تو کی کردی سینه بودی تا ما ترا سیر کردیم
یا تشنه بودی تا ما ترا سیراب کردیم یا برهنه بودی تا ما ترا
پوشیدیم یا باز داشته بودی که ما ترا راه کردیم ایزد تعالی
گوید ایسا ترا که راست می گوید و لکن هر چه بنفسمای خویش
کردید بجای من کردید پس بگوید مر بد کردی دارا ترا که بد کردید
بجای من که سینه بودم مرا سیر نکردید تشنه بودم مرا آب
ندادید برهنه بودم مرا پوشیدید باز داشته بودم مرا راه
نکردید جواب دهند بد کردی داران و گویند ربنا تو کی کردی
سینه بودی که ما ترا سیر نکردیم و کی تشنه بودی که ما ترا آب
ندادیم کی برهنه بودی که ما ترا پوشیدیم و کی باز داشته بودی
که ما ترا راه نکردیم ایزد تعالی مر ایشان را کفر است می گوید
و لکن هر چه بجای نفس خویش کردید بجای من کردید تا و ابل این
مخاطبه و سخنها و جوابها آنست که این مخاطبه از نفس کلی باشد
با نفسهای جزوی از بهر آنکه نفس کلی بر تبت خویش نرسد
مگر از راه کسب کردن نفسهای جزوی اندر عالم طبیعی و بدیهی
فایده های عقلی بمباحی محسوسات ایزد تعالی آگاه کرد ما را از
چگونگی بر این سخن بنفسمای اندران عالم لطیف قوله تعالی و من
آیاته ان خلقکم من تراب ثم اذا انتم بشر تبشرون ما
گفت و از نشانه های خدای آنست که بیافرید شما را از خاک و
پس شما مردمی گشتید که شما نطفه برانگنده شود و تا و ابل این
آیت آنست که مستحیب بر مثال خاکست که بهاران زنده شود

مخمان مستحیب بعلم داعی از نادانی داناشود و باز بسخن
خویش دیگری را زنده کند بمخمانک مردم بخورد نبات
را و نطفه بدید آرد که زنده دیگر آید و میان نبات و میان
جیات حسی اثباتی نیست اندر ظاهر تا آن زمان که پیدا
شود صورت حساس از خاک بمباحی نبات و اندر خاک
نه زندگی است و نه روشنی البته و چون از خاک بسپاه مرده
صورت حساس زنده می برانگیخته شود ممکن باشد
بر انگیختن صورتهای روحانی که پوشیده است اندر نفس
ناطقه و این صورت روحانی سر او از ترس برانگیخته
شدن بدان نسبت که میان علم و میان نفس ناطقه هست از
بهر آنکه هیچ کس را از اهل علم حقیقت شک نیست اندر آنکه
علم زندگانی است و زنده که علم از وجودش مرده گردد
و هر چند که علم تو است مر نفس را آن ثواب مرورانه اندر
عالم فانی است از بهر آنکه این عالم نه معدن نفس است چه او
نه از گوهر این عالم است و چون مردم را ثواب واجب است
و ثواب اندرین عالم نیست چاره نیست مرورا از باز شدن
بعالم بقا و صفا و دلایل عقلی بر اثبات ثواب آنست که هیچ
چیز نیست اندرین عالم که مجموع ترست صلاح آن از اثبات
ثواب و معاد و هر کسی معاد را باطل کند از و مفسد تر کسی
نباشد و هر مفسد خلق ثواب و معاد باطل بیند همه مر یکدیگر را
ملاک کند و ممکن نباشد که چیزی که او را اثبات نباشد
صلاحش بدین بزرگی باشد که صلاح ثواب و معاد است
و خلق چنین بر میستی او بیک سخن شوند اگر کسی گوید که حقیقت
از صلاح اندر اثبات معاد او را گویم که اندر اثبات معاد
آرام اهل عالم است و باز شدن ایشان از یکدیگر از جهت
رهبت و ترس و هر که مردم را ترس نباشد زایش خلق بر خیزد
بداع مر یکدیگر را هلاک کند و ایمنی نماید خلق را از یکدیگر

و بشا طاعت گرفتن بردارند **معارضه** اگر کسی گوید که
 ترسانیدن پیامبران علیهم السلام مر خلق را بمعاد سیاسی بود
 تا بیکدیگر ننگند و فساد اندر عالم راه نیابد و لکن
 چیزی نبود از آن گفتند جزین نام **جواب** مروراکویم که
 زلیفن برد و کونه است یکی جسمانی است و دیگر روحانی
 و زلیفن جسمانی از بادشاهان باشد و بر جسمها باشد
 و زلیفن روحانی از پیامبران باشد و ممکن نیست که نفس
 جسمانی ثابت شود جز بدانکه ظاهر شود مر جسم را از رحم
 و باز داشتن و کشتن و نفس حی ازین زلیفن ترسند
 پس اگر پیامبران زلیفن کردند مر نفس ناطقه را کردند
 و نفس ناطقه نادان تر نبود از نفس حی و لازم آمد
 که زلیفن ایشان باطن بود و شناختن آن از راه
 تاویل بود و تاویل نیست مگر باز بردن عاقبت چیزها
 باقول آن پس حقیقت آن زلیفن روحانی بعاقبت لازم
 آید نه بدین عالم جسمانی و کونفسهای ناطقه مر حقیقت آن
 زلیفن را اندر جوهر نه یافتی همه خلق بر بدی رفتن آن جمله
 شدند چینی که شده اند و قول را نیابند مگر اندر قایل
 اعنی سخن مردم معلوم نباشد مگر از رحمت او و اندر سخن
 هم راست باشد و هم دروغ و این حال دلیلت بر آنکه
 اندر حد پیامبری دو مرتبت باشد یکی مرتبت ایمان و دیگر
 مرتبت نفاق پس راست و دروغ مانده اند با ایمان و
 نفاق و برین چهار جنه خلق بچار نام نامزد شدند و
 این چهار نام که پیامبران مر خلق را بدان نامها نام نهادند
 ملائکه است و شیطان و جن و انس و اما ملائکه دلیلت
 بران کسها که تا بید از عقل بدیشان پیوسته است و اما
 جن دلیلت بر فواید و قوتهای نفسانی که پیوسته است از
 نفس کلی پوشیده بگرومی از خلق که ایشانند و اما شیطان

دلیلت بران کس که قرار گرفت بر ظاهر بی بیان و بی حقیقت
 و بی راه شد و کردن کشید از حد و دخدای و اما انس دلیل
 است بر اصل حق که انس گرفتند اعنی که شادمانه شدند تاویل
 و برستند از شکها و شبهتها و تاویل حصار جهانهای ایشانست
 از سلاک و از دلایل عقلی بر اثبات معاد است که پیامبران
 علیهم السلام خلق را بمعاد ترسانیدند از بهر صلاح عالم را و
 صلاح خلق را تا عالم و خلق بر جای بماند و بدین سیاست عالم
 و خلق تباہ نشود پس این خود دلیلی بزرگت بر اثبات
 معاد بر آنکه این سخن از آفریدگار عالم و خداوند خلق گفتند
 ایشان علیهم السلام از بهر آنکه آفریدگار عالم بهتر دانند
 که صلاح عالم او اندر جیت و چون صلاح عالم از گفتار ایشان
 بجاصل آمد دانستیم که آن سخن آفریدگار بود که گفتند در
 کشت که راست گفتند و چون راست گفتند ایشان علیهم السلام
 ثابت شد معاد ثابت شد و این بر اینست مر نفس خود مند را روشن تر از اوست

صفحه
 سخن اندر اثبات سه فرع روحانی جد و فتح و خیال

روحانی را بدلیل عالم جسمانی توان شناختن بدلیلی کردن
 جد و دخدای بهایی پس کوسم بفرمان خداوند حق علیهم السلام
 مر جویندگان علم حقیقت را که ما عالم جسمانی را دو اصل می یابیم
 یکی از وفایده دمنده چون عالم جرمانه که افلاک و اجرام است
 و دیگر از وفایده بدیر چون طباع چهارگانه که زیر افلاک است و
 زایش از میان این تر و ماده سه گونه می یابیم از معادن و نبات
 و حیوان و بملکی عالم جسمانی بدین قسمت که کسم به پنج بهر شد
 دو ازو بمنزلت بدرو ماده و سه ازیشان بمنزلت فرزندان
 پس این حال می دلیل کند که عالم علوی همچنین به پنج بهر شد و
 ازو بمنزلت آسمان و زمین و سه ازو بمنزلت حاصل آمدگان از
 میان ایشان و کواچی ده بر درستی این قول گفتار رسول الله

السلام • سنی و بنی حنیف و سایر جمل و میکائیل و اسرافیل
و القلم و القلم کنت میان من و پروردگار من بخ میا بخت
جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و لوح و قلم تاویل این خبر است که
پروردگار مرا بر باری را خواست که بگوید آمدن امر از راه
قائم است علیه افضل السلام و پیغامبران علیهم السلام بدان صیب
که امر باری یافتند خلق را با آمدن قائم خبر دادند و ترسانیدند
و ایشانرا اینها بدین سبب خوانند که خلق را از آمدن قائم
دادند و پاری اینها خبر دهندگان باشند و خدای تعالی فر
پامبرانرا خبر دهندگان خوانند بدینسان که خلق را
رسانند و خلق را بدو دعوت کردند و مرقم را علیه
افضل السلام بذات او خبر خوانند از بهر آنکه او خبر است از امر
باری سبحانه جناتک فرمود **قوله** عم بیتا لون عن النبأ
العظیم الذی هم فیه مختلفون • کنت از چه پرسند از آن خبر
بزرگ که ایشان اندر و مختلف اند و بدین خبر قائم را علیه
افضل السلام همی خواهد که مردمان اندر و مختلف اند و بیشتر
از مردمان همی گویند که روزیت زمانی که مدت او پنجاه
مزار سالست آن روزیت که خدای تعالی بآ خلق شمار کند
و کرد همی گویند که آن خبر مهدیت که بیاید و دین خدای
آشکارا کند و کافران را همه میلمان کند و کسی همی گویند که
آن خبر خود وصی رسول علیه السلام است و اصل حقیقت همی
گویند که آن خبر انکس است که سبب خبر دادن از او مر مابران را
علیهم السلام نام خبر دهندگان لازم آید چون رسول مصطفی علیه
السلام بدین خبر که یاد کردیم ما را بگفت که میان من و آن خدای
بخ میا بختی است و بخت جبرئیل را یاد کرد که او فرشته مقرب است
و پیغمبر است میان خدای و میان پامبران وی و دیگر میکائیل را
گفت که جلال و عظمت او افزونست از جلال و عظمت جبرئیل
و باز اسرافیل را یاد کرد که فرمانهای خدای تعالی از لوح او

۹۴
بدید و وزان پس لوح را کنت و باز قلم را کنت بدین سبب
که یاد کردیم که زمین بخ میا بختی عظیم تر و شریف تر است که
مرو را باز پس تر یاد کرد و از آن باز پس ترین بخدای تعالی
تر دیگر است نزدیکی علم نه نزدیکی مسافت و روا باشد که
جبرئیل که هم حدت از خدای تعالی فرشته باشد و قلم که بختین
حد است قلمی باشد بی جان و بی علم و لوح که باشد بی جان
از آن که جزئی برو نویسد پس گویم که قلم از عالم روحانی
بمذلت آسمان است از عالم جسمانی و آن عقل کل است که او محیط
است بر مرد و عالم • همچنانکه آسمان محیط بر عالم جسمانی
و لوح از عالم روحانی بمذلت زمین است از عالم جسمانی
و آن نفس کل است که او بدیده قوتهای عقل کل است و بدیده
آرند فایده های اوست و عمر جاویدی را • همچنانکه زمین بدیده
فایده های آسمان است و بدیده قوتهای اوست و عمر فانی را و عقل
بر قلم بدان مثل زدند که خط نویسنده تا از قلم بدید نباید
دانسته نشود • و خط اندر قلم از نفس مردم آید که مر نفس مردم
را بقلم بیج مانند کی و سوستی نیست • همچنانکه امر باری سبحانه بعقل
سویسته شدی آنک عقل را هویت باری سبحانه بیج مانند کی یا سوستی
بود جز آنک بدید آمدن ملکوتات از عقل یافته همی شود و بخت
نشته از قلم یافته همی شود • و همچنانکه خبر دهندگان مر چند
نشته از قلم همی بدید آید دانسته اند که مر قلم را اندر باج همی
نویسد جز فرمان برداری چیزی نیست و آن نوشته پایه نفس دیر
است نیز دانسته اند که موجودات که عقل بی بودش بدید
مر عقل را اندران جز فرمان برداری چیزی نیست و فرمان باری
سبحانه است که دورست از صفات عقل و باج فرود از دست
و مر نفس را بلوح از آن مثل زدند که خط از قلم بر لوح بدید آید و تا
لوح نباشد قوتی که نفس نویسد بقلم رسد بصورت پیدا
نشود • همچنین فایده های عقل جز بدید رفتن نفس مرانرا اندر و عالم

بدانند و نفسهای جزوی از مردم بردستی این حال کوایی
نمی دهم از بهر آنکه عقل اندر عالم مافیه نشود مگر بنفس مردمی
که آنرا بدیرفته باشد و سخنهای عقل از نفس سخن گوی یا فیه بود
و صیغتها که اثر عقل اندران پیدا باشد مردم تواند کردن کار
او نفس جزویت پس درست شد که لوح نفس کلیت و بداند
آسمان عالم علوی عقلیت و زمین عالم علوی نفس است پس از آن
سخن حد که رسول علیه السلام گفت ایشان میان من و میان خدای
میاجی اند و حد را صفت گفته آمد برابر دور کن از عالم جسمانی
و سه حد از آن مانند برابر سه زایش که عالم کما جمل آمدست و
آن اسیر اقلیت و میکابیل و جبرئیل برابر سه زایش عالم جسمانی
که آن معادنت و نبات و حیوان پس گویم که بمجانبه از
زایش عالم جسمانی تحت معادن حاصل آمد و پس از نبات
پس از حیوان لازم آید که آن دو اصل عظیم نخستین جد بوده
است و پس از فتح و پس از حیوان پس حد اندر عالم روحانی برابر
است با معادن اندر عالم جسمانی و فتح اندر عالم روحانی
برابرست با نبات اندر عالم جسمانی و حیوان اندر عالم
روحانی برابرست با حیوان اندر عالم جسمانی و هر یکی
ازین سه زایش عالم جسمانی بدو قسمت شود جنابک معادن
بدو قسمت است یا گوهرهای کداحتی است یا ناکداحتی
و نبات نیز بدو قسمت است یا بارورست یا بی بارورست
و حیوان نیز بدو قسمت است یا ناطق است یا غیر ناطق
این حال دلیلست که هر یکی ازین سه حد روحانی را اندر دو عالم
اثرست و عالم روحانی مانده است بگوهر ناکداحتی که همیشه
بر حال خویش است و عالم جسمانی مانده است بگوهر کداحتی
که حال او گردنده است و بر یک حال است و عالم روحانی
مانده است بنبات بارور از این فایده های باقی اندرو
حاصل می آید و عالم جسمانی مانده است بنبات بی بارور

93
92
سخن فایده بجای نیاید و عالم روحانی مانده است
بجانور سخن گوی از این فایده او امر خدایی است بدایع عبارت
کنند از او بکلمه و به کن و عالم جسمانی مانده است بحیوان سخن
ناگویی بدایع رغبت ستوران و کسانی که بستوران مانند اندر
است و اثر هر حدی ازین سه حد روحانی اندر عالم علوی
است که فایده بدیرند از آن حد که برتر ازوست و اثر او
اندر عالم جسمانی است که آن فایده را برساند بدان حد
که فرود ازوست جنابک گویم حد قوت امر را بدیرد
از نفس و مرانرا فرود از خویشتن برساند بفتح و فتح مرانرا
از حد بدیرد و فرود از خویشتن برساند بحیال و حیال
مرانرا از فتح بدیرد و فرود از خویشتن برساند بناطق و ناطق
اندر عالم جسمانی همان منزلت دارد که عقل اندر عالم روحانی
دارد پس ناطق مران فایده را که حیال بدیرد که برتر ازوست
بوصی رسانند که فرود ازوست بر مثال بدیرفتن عقل از امر
و رسانیدن بنفس کلی و عروسی را اندر عالم علوی مرتبه
نفس است پس وصی آن فایده را که ناطق بدیرد که برتر ازوست
بامام رسانند که فرود ازوست بر مثال بدیرفتن نفس از عقل و
رساندن بحد و مرام را اندر عالم جسمانی همان منزلت است که
حد را اندر عالم روحانی است پس امام آن فایده را که وصی
بدیرفته است که برتر ازوست بیاب خویش رسانند که فرود
ازوست بر مثال بدیرفتن حد از نفس کلی و رسانیدن
بفتح و مراباب امام را اندر عالم جسمانی همان منزلت است که
مرقع را اندر عالم علوی است پس باب مران فایده را که
امام بدیرد که برتر ازوست بحد رسانند که فرود ازوست
بر مثال بدیرفتن فتح از حد و رساندن بحیال پس حجت را
اندر عالم جسمانی همان منزلت است که مرحیال را اندر عالم
روحانی است و مرانرا از حجت کدرست و فرود ازوست

بپذیرندگان مرفرمانرا بشرح تو اندید پذیرفتن نه بر مرفر رسول
مصطفی صلی الله علیه و آله مرین حدود جسمانی را پایی کرد برابر
حدود روحانی تا فرودندان بدالات حدود جسمانی محدود
روحانی را بشناسند و هر کسی بر حد خویش باستند و کوی
و هر بر درستی این دعوی کفار رسول مصطفی صلی الله علیه و آله
که گفت: اخذت من الحسن و اعطيت ابی الجحین کنت یسئد من
بج و بدادم به پنج و عالم جسمانی یک چشم زخم خالی است و نبودت
از یک تن که تا ید از عالم علوی بد و پیوسته باشد تا خلق و
عالم بدان تا ید پائینکی یا بند و آنکس با پامبر باشد اندر زمان
خوش باوصی او باشد اندر عصر خویش با امام باشد از فرزندان
او اندر روزگار خوش و رساننده تا ید از امر باری سبحانه
به پیغامبر دور حدت و رساننده تا ید بوضی رسول اندر عصر او
فتح است و رساننده تا ید با امام زمانه اندر روزگار و خیال
است و جزین سه تن اندر عالم جسمانی کسی از عالم علوی تا ید
بپذیرد و کوا بر درستی این دعوی از عالم است که روشنائی
اندر عالم از سه اصل است یکی از آفتاب که او هم گرم است و هم
روشن و هم باقی و او بر مثال حدت که فایده از نفس کلی پذیرد
که اصل است نه فرع و چون بگذارد مرانرا بفتح که از رد که فرع
است نه اصل و دیگر روشنائی اندر عالم از ماه و ستارگان
است که ایشانرا روشنائی است و بقاست و گرمی نیست
و آن بر مثال فتح است که فایده از فتح پذیرد و آن حدت
و چون بگذارد بفرع که از رد که خیال است و سردی روشنائی
اندر عالم از آتش است که او را روشنی و گرمی است و بقاست
و او بر مثال خیال است که فایده از فرع روحانی پذیرد و چون
بگذارد باصل جسمانی که از رد که ناطق است پس بجهانک روشنی
اندر عالم جسمانی ازین سه خداوند نور است یکی آفتاب و دیگر
ماه و ستارگان و سردی که آتش و هر یک را حالی دیگر است

روشنائی اندر عالم دین ازین سه خداوند نور روحانی است
یکی حد و دیگر فتح و سردی که خیال و هر یکی را حالی دیگر است اندر
بپذیرش امر و کز اردن آن جهانک شرح آن کیفیتیم و کوی
از نفس مردم که او تمامه زایش عالم جسمانی است است بر است
این سه فرع روحانی که نفس مردم که با عقل حب است و فعلها
ایشان ازین جسد پیدامی آید سه قوت دارد که هر یکی از آن
استاده اند بنام شدن دو صورت مردم یکی صورت
جسمانی و دیگر صورت روحانی و آن سه قوت که هر نفس
مردم راست یکی از قوت تا ید است که برابر حدت است و دیگر
از قوت شهوانی است که برابر فتح است و سردی که قوت
ناطقه است که برابر خیال است مقابله که دیم و عالم کهن را که
مردمت با عالم روحانی و چون مر عالم دین را با نفسها برابر
کنیم گویم که ناطق برابر است با نفس نامیه از مردم و اساس او
برابر است با نفس شهوانی از مردم و امام برابر است با نفس
ناطقه از مردم از بهر آنک نفس نامیه آغاز است از بودش
جسد مردم که چند بطفلی سبی با بد بر مثال نبات بهمانک ناطق
آغاز عالم دین است و زو بدید آید بالشی دین و نفس شهوانی
میان است و بودش مردم را که طعام و شراب را جستن که در
و بهر از آن که زیدن که در بجهانک اساس تاویل حق مر
نفس خود مند از اهریص که داند بر جستن غذای نفسانی و مردمان
بد و هر یص شوند مر حد که در جن از باطل و نفس ناطقه آخر است
آخرت از مردم که چون او بدید آمد مردم تمام سندان بودش
و عبارت بدین نفس چیزی را که خود داند بجهانک امام آخر
مؤید است و اوست که مردم از او از فنا به بقا رسد و مر
مشکها و زمرهای ناطق را بحق عبارت تواند کرد دن بشاخص
امام و بجهانک نفس ناطقه از همه نفسها شریفه است امام را همه
از همه منزه تر است و کوا بر درستی این قول است که

منزلت امام منزلت خداوند قیامت است علیهم السلام که همه
ناطقان خلق را دعوت سوی او کردند و از شر و منزلت
امامت بود که خدای تعالی فرمود روز قیامت هر که روی را
با امام ایشان خوانیم **قوله** یوم ندعوا کل اناس با ما هم گفت
آن روز که بخوانیم هر که روی را با امام ایشان و نگفت
بخوانیم بر رسول ایشان شرح کردیم سخن را اندر اثبات
روحانی که بقای عالم جسمانی و عمارت عالم دین بمیانجی ایشان است
بدان اندازه که مستحب راه دان را بدان بیداری افزاید

صفت و مشتم
پسند اندراج از و تو هم نتوان کردن

امر باری سبحانه اندر تو هم نیاید و اندیش اندر و نرسید
بهر روی از رویها و مرا مرا وحدت کنند و وحدت
یکی باشد و احد از وحدت واحد شود چنانکه گویم یکی نباید
نایکی از وی یکی باشد می دانیم که یکی از یکی بدید آمد و یکی هست
لکن مرور از اندریکی اثبات نیست چنانکه می دانیم که چشمه
آفتاب از نور او جهان روشن شده است و نور اندر و قرار
دارد و لکن نور را ندانیم که آن حال که دارد از چه دارد و گویم
که نور چون از چشمه آفتاب جدا شود چگونه باشد و هم آنرا
بتواند بد بر رفتن از بهر آنکه اگر اندیشه کند که نور چون از
آفتاب جدا شود چیزی باشد مگر از چشمه آفتاب یا بزرگتر
از و آن خود هم چشمه آفتاب باشد و نه مجرد نور باشد
و نور مجرد را و هم بند برد و نیز چشمه آفتاب را بی نور و هم بند
و هر کسی گوید که چشمه آفتاب چون نور از وجود جدا شود سیاه
باشد این نه روا باشد از بهر آنکه روا باشد که نور را در و زاید
تا یکی قرار گرفته باشد و هر چشمه آفتاب تا ریک بودی بی نور
پس نور اندر ضد خویش قرار گرفته بودی و این مجال بودی
پس دست شد که هر نور را بی چشمه آفتاب اثبات نیست و هم

چنان مرجمه آفتاب را بی نور اثبات نیست و همچنین گویم که
امر باری را سبحانه که بعقل متحد شدست چون متحد شدن نور
با آفتاب چشمه مجرد و هم اندر نیاید **معاصر** اگر کسی گوید که چشمه
آفتاب بی نور چنان باشد که مایه بینم شمس بوقت کسوف
یعنی بوقت گرفتن آفتاب می بینمش چون نور از وجود جدا شود
جرم او سیاه نماید **جواب** او را گویم آنک تو می بینی
بوقت آفتاب گرفتن آن قرص سیاه آن نه جرم آفتاب است
نه نور بلکه آن جرم ماه است که برابر شدست با قرص آفتاب
و باز داشته است هر روشناسی آفتاب را از زمین و آفتاب
چشمه از دور است که او با همان چهارم است و قرص ماه با همان
نخستین است و آفتاب بدان وقت که ما او را گرفته بینیم
بجای خویش روشن است بر فلک خویش و آن تیره که می بینیم
جرم ماه است و جرم ماه شفاف نیست یعنی که روشنی از او
بیرون نکند بلکه چون آینه است که آینه باشد که چون
آفتاب بروی آینه اندر تابند عکس از او روشن باز چهد
چون بر پشت آینه تابند روشنی آفتاب سوی روی آینه بیرون
تابد و هر جرم ماه شفاف بودی چنانکه نور از او بلکه ششی
ماه هرگز نقصان بندیرفتی و هر جرم ماه بنور زیادت و نقصان
بندیرفتی حال عالم کرده بودی و هیچ چیز خام از میوه یا پخته
نشدی و هیچ نارسیده نرسیدی و آفتاب را کسوف سودی
و بسیار حکمت که اندر زیادت و نقصان نور ماه بسته است
باطل شدی و لکن چون جرم ماه چنان نیست که نور از او بگذرد
چون آفتاب از او بر گوشه تابد آن گوشه از نور نور بدید
و ما بزمین مران گوشه را به بینیم بر مثال پاره از دایره
و هر چند آفتاب رو با روی تر شود روشنی او با بیشتر
بینیم تا بمقابله برسد که همه قرص ماه بروشنی آفتاب از جانب
زمین بنور آراسته شود اما نباید دانستن که همیشه یک روی

از آفتاب تمام روشن است و لکن تابش آن روشنی بهم
 وقت سوی زمین نیست و کسانی که درین عالم دست دارند
 بدانند حقیقت آنچه ما دانستیم گفتیم درین معنی و اندرین شرح که
 بگردیم جواب بوالهیستم کورگانی گفته شد که او اندر
 قصیده پسوالات خویش این سوال کند و اکنون بشرح سخن
 خویش با ز شویم گوئیم که امر باری را بسجانه بحقیقت عقل کل
 شناسد که بدو پیوسته است پیوستن نور با آفتاب و همها را
 سوی امر که او جزئی نیست راسی نیست و عقل که نخست چیست
 مایه و مهمها است و زو بنفهای جزوی اثر پیوسته است و ما
 نیز نبوت عقل را بدان ثانیه دایم کرد و با پیوسته است بره
 نمائی نایبان او که با مهران اند علیهم السلام و نشاید که
 گوئیم ما عقل را اندر یافته ایم که اگر چنین گوئیم گفته باشیم که
 ما بر عقل محیطیم بل که گوئیم عقل اندر ما مانده است ذات
 خویش و دیگر جزئی را از جنات خدای تعالی می گوید **قوله**
 لا تدركه الابصار ومویدرک الابصار ومواللطیف الخفیة
 فرمود که اندر نیابد مرورا دیدارها و او اندر نیابد مردیدارها
 و او جزو ما ندارد و خبر یافته است پس گوئیم که عقل اندر ما اثر
 کرد تا بدان اثر کرد و باقیتم مرورا بشناختیم و شناختن
 ما مرورا دلیلست بر اثر کردن او در ما از بهر آنکه چون ما مرورا
 را بدانستیم حال دیگر شد از این بود از پیرا که نادان است
 دانا شود چنان باشد که مرده زنده شود و بزرگ حال گشتی
 باشد مرده زنده شدن و عقل کلی تا بد ریافتن ما مرورا دیگر
 چایی بندیرفت بلک او بر حال خویش بود و دلیل این اندر
 محسوسات موجود است چون ما اندر چیزی دیدنی بنکریم
 صورت آن چیز اندر چشم ما اثر کند تا نفس ما را از پس آن پرده
 نیک اندر به بیند پس آن چیز دیدنی بر حال خویش باشد و
 اثر او اندر چشم ما افتد تا حال چشم ما دیگر شود بدایخ اندر و صورتی

پیدا آید که پیش از آن صورت اندر و نبود پس در پست شد
 که محسوس می اندر حس اثر کند نه حس اندر محسوس چه محسوس
 بر حال خویش است و حاس را مع حال بگردد بدیدن چیزی را
 ندیدست پس گوئیم که عقل جزوی اندر ما اثرست از عقل کلی
 و نطق اعنی سخن گفتن اندر ما اثرست از نفس کلی و ما با نفس
 که ما رسید مرورا بشناختیم و اندر نتوانستیمش بافتن
 چنانکه اوست و دلیل بر آنکه تمیز ما اثرست از عقل و نطق ما
 اثرست از نفس است که نخست ما جزئی را بعقل بیاییم آن
 وقت مرورا بنطق بیرون توایم دادن پس گوئیم که و مهم ما
 کالبد است مر علم الهی را و علم روح آن کالبدست و خیال بستن ما
 مر معنی را از معنیها کالبدست مر و مهم ما را و باز اندیشه ما کالبد
 است مران خیال را و باز حفظ ما یعنی یاد کردن کالبد
 مر اندیشه را و باز تمیز اعنی جدا کردن بد از نیک کالبدست
 مر حفظ را و باز نطق اعنی گفتار کالبدست مر تمیز را و باز حس
 کالبدست مر نطق را و باز طبع کالبدست مر حس را و جمله این همه
 کالبد ما روشن شده است اندرین هیكل افراشته که جسدست
 و تمیزین عقل کلی کالبدست مر امر باری را و امر باری روح
 عقل است و دیگر حدود علوی و سفلی هر یکی کالبدست
 مران حد را که و برتر است و همه جمله نور یافته اند بکلمه باری
 سبحانه و حال اندر ترکیب عالم همین است از این هو اگر در گفته
 است مر زمین را و آب را و این کرد گفته است مر هوا را
 و فلک نخستین کرد گفته است مر آتش را و دیگر فلکها مر یکدیگر
 جسمها گشته اند و نفس کلی کرد گفته است مر عالم را با این
 اندر پست بگرد کردن قدرت نه جسمی و بیرون ازین جسم کلی چیزست

صفت
پس سخن اندر شرح کن که امر خدای است
 یعنی آنکه خدای تعالی امر خویش را بد و حرف باز است

و مرانرا کن خواند بد و قیمت شود یکی از و آنت که ممکن نیست بید
 آمدن چیزی از موجودات روحانی و جسمانی مگر از میان حقیقت
 یا لطیف یا کثیف و بودش همه جفت را علت امر باری است سبحانه
 پس عبارت کردند امر باری را بد و حرف تا بدانند که آن علت بد
 آمد جفتا همه و مران علت را نشاید عبارت کردن مگر از جهت
 این دو حرف که جفتی اندرین دو حرف پیداست و معجز است
 از موجودات که نه جفتی اندر و پیداست از بهر آنکه امر علت
 همه چیز است و چون حال چنین بود این دو حرف که از امر بدو
 عبارت کردند کواپی داد جفتی خویش که همه آفریدگان
 جفت اند همچنانکه کاف با نون جمعیت و پای دار همه
 جفتها با هر حدایت و دیگر معنی آنت اندر کن که کاف بحساب
 حمل بیت بود و نون بنجاه باشد و جمله هر دو مقادیر باشد
 و مفاد هفت بار ده باشد و معنی آنت است که امر مبدع حق
 که آنرا ارادت خوانند اعنی خواست خدای این بود که پید
 شود هفت حرف علوی که بدان بید آمد صورتهای روحانی
 و خواست که پیداشود منت ستاره جبرانی که بدیشان بد
 آید صورتهای جسمانی و خواست که پیداشود اندر عالم قوایم
 پیغامبران منتگانه از بهر سیاست ناموسی هر دو صورت
 جسمانی و روحانی را اندر بدن مردم و میان کاف و نون
 از حروف معجم دو حرف است و آن لام است و بیسم و چون
 مرین دو حرف را بهم آری لم باشد و آن اجرا باشد و اجرا باز
 جستن باشد یعنی که آخ از و باز توان چنین میان کاف
 و نون است که او امر ایزد است و نیز روا بود که گویم کاف و نون
 که اول بید آید مثل است بر اصل لطیف و لام و بیسم که میان
 ایشان بید آید مثل است بر دو اصل کثیف و نیز پیش از
 کاف از حروف معجم یا بود و از پس نون سین بود و این
 دو نیز مفاد باشد که دلیلست بر منت امام که سیاست قوام

دعوت حق بدیشانت و بجا راصل که یا ذکر دیم و اشارت
 قول ایزد بدیشانت که می گوید **قوله** پس القرآن الحكيم
 سوگندست از خدای تعالی بدین دو حرف که دلیلست
 بر منت امام و بقرآن بر حکمت که دلیلست بر خداوندان
 تاویل قرآن و از جهت نهاد حروف آتت شش
 از کاف قاف است و پس از نون و او است قواف
 صد باشد و و آو شش و این هر دو بر یک عقد باشد و این
 حال دلیلست بر آنکه امامان منتگانه خلیفتان قائم
 که نوع صور روحانی بدیشان باشد نیز منت باشد پس ازین
 دو حرف کن کاف متحرکت و نون ساکن دلیلست بر آنکه
 نهایت ابداع مبدع حق از جهت دو اصل روحانی بیوی
 و صورت رسد که یکی از او متحرکت و دیگر ساکن و از جهت
 شخصها طبع اندر عالم جسمانی با سایرین رسد که یکی خداوند
 تالیف چون متحرک که کفار را و کونا گوشت و آن ناطق است
 و دیگر خداوند تاویل است چون سپاکن که معنی او یکست
 و آن اساس است و حروف کاف پس است کاف و الف
 و ف و حروف نون پس است نون و و آو و نون جمله شش
 باشد یعنی که کارهای روحانیان و جسمانیان بر شش
 حد رونده است چون دو اصل روحانی و دو
 اصل جسمانی و دو فرع ایشان امام و حجج

صفحه پنجم
پنجاه اندر علت بقای عالم

اگر کسی پرسد که پایداری عالم بحیث جوات او آنت
 کوسی پایداری چیزها بعلمت باشد و علت چیز آن باشد
 چون او را بر کبری معلول او بر چیزد چنانکه آفتاب
 روزیت اگر آفتاب را بر کبری روز بر چیزد پس گویم
 پایداری عالم بچرکت و سکون است اعنی که جنبش و آرام از

بر آنک از عالم آسمانها جنبانست و زمین آرامیده است و
 زایش عالم همه ازین دو چیز بید آمدست که صفت یکی متحرکست
 و صفت دیگر ساکن و حرکت و سکون را بوم بر کبری عالم
 بر خاستن ایشان بر خیزد از بهر آنک متحرک و ساکن بدین
 باشند حرکت و سکون را و بدین برای این دو صفت آسمانست
 و زمین و آنچه اندرین دو میانست و چون صفت نباشد که آن
 حرکت و سکونست صفت بدین نباشد که آن متحرک و ساکن
 است و چون به برخاستن حرکت و سکون می عالم بر خیزد در
 شد که پایداری عالم بحرکت و سکونست و نیز مردم را عالم صغیر
 خوانند یعنی جهان کهن و مردم با اندامهای خویش می اندرین
 دو حال بسته شدت جنبانک از اندامهای مردم بهری جنبان
 است چون دستها و پاها و چشمها و رگها و بهری آرامیده است
 چون میان سر و کوس و بینی و جزان و پانیدی مردم از راه طبیعت
 اندرین عالم بدین اندامهاست که بر حرکت و سکون است
 و چون پایداری مردم که عالم صغیرست بحرکت و سکونست
 پایداری عالم کبیر هم بدین باشد و حال اندر دیگر زایشهای عالم
 چون نبات و حیوان و حیران همین است که یاد کرده شد

صفت دوم
پسندیدن عقل را جنبش نیست

هر جنبنده را جنبش است و اندر آغاز عقلها ثابت است جنبش
 پس از جنبنده باشد و حرکت متحرک بودی حرکت پیش از او
 بودی و حرکت پس از عقل جزئی بودی و را نام سابقی واجب
 نیامدی پس درت شد که عقل متحرک نیست بلکه ساکن است و نیز
 هر متحرکی را حرکت از بهر چیزی دیگر باشد که آن جنبه ساکن باشد
 و بر این متحرک نشی دارد تا آن متحرک با فزونی رسیدن
 با آرام آن ساکن بجنبند و بر عقل جزئی پیشی ندارد نه و می و نه
 حتی که اندر جوهر عقل حرکت آمدی با زوی سکون آن جنبه که

پس از بود پس درست شد که عقل متحرک است و ساکن
 است و سکون عقل اندر تابد هر متحرکی طبیعی و روحانی
 و دیگر حرکت هر جزه را بد و بسبب باشد یا از بهر جنبش چیزی را
 باشد که آن مرور است یا از بهر جنبش جایگاه خویش باشد
 که او از آن جایگاه بیفتاده باشد و عقل حاجتمند نیست که حرکت
 کند از بهر چیزی را از جزه که او را نیست که همه چیزی خود او
 و آنست که خدای تعالی میگوید **قوله** و سوعلی کل شیء قدیر
 می گوید که او بر همه چیزی بادشاست و نیز هر عقل را زوال
 نیست از منزلت خویش تا از بهر باز یافتن خویش بجنبند از بهر
 آنک همه مکانها و منزلتها هر عقل راست و مثل او همه جاها را
 باشد تو هم کردن که او مکانی را می طلب کند محالست و نیز
 حرکت متحرک بد و بسبب باشد یا طلب تمامی را باشد که او را
 نباشد یا از بهر نگاه داشتن تمامی خویش را باشد که نرسد
 که و بشود و این مرد و حال از عقل دورست ازیرا که عقل بغایب
 تمام است و افزونی او از تمامی او تمامی نیست و این در تعالی
 او را این که دست از آنک شرف از و بشاند پس عقل متحرک
 نیست و ساکن است **معاصر** اگر کسی گوید که عقل را حرکت
 از بهر آنست تا مبدع خویش را بسجانه اندر یابد و حاجتمندست
 سوی اندر رسیدن مبدع حق و محیط شدن بر جلال او و چون
 بداند که او حاجتمندست بداند که او متحرکست **جواب**
 او را گویم اگر عقل کلی تو هم کردی باید دریافتن هر مبدع حق را و آن
 ناممکن است خود نه عمل بودی از بهر آنک عقل واجب کرداند
 بر عاقل کوتاه کردن طمع از رسیدن اندر مبدع حق از بهر آنک
 اثر باری بسجانه اثر است از باری بسجانه و اثر را اندر رسیدن
 نیست بموثر خویش و این قضیت اندر عقل ثابت است و عقل
 مخالف نشود هر چیزی را که اندر جوهر او ثابتست پس عقل تو هم کند
 محیط شدن بر آنک عقل را با نیز خویش آفریدست

صفحه
پنجاه و نهم اثبات جان نفس ناطقه

زندگانی نفس ناطقه اندر شناخت توحید است بی تشبه و تعطیل و صورت بر کونه صورت عالم علویست و نفس ناطقه چون بصورت همچون عالم علوی شود و هم گوهر آن عالم گردد و آن شناختن حروف علوی و حد و جسمانی باشد و متابع شدن مرایش ترا و ولایت داشتن مرمر یکی را بر اندازه حقومندی او نه بیشتر و نه کمتر و دلیل بر درستی این دعوی از عیار عالم آیت که افلاک گردانست بر نظرها خلق که هر یکی از آن مردمی است اندر حد قوت تابدان کشتن قوتهای خویش را بدان نظرها رسانند و صورت از او بدید آرد و جنبانندش تا بیرون آردش بر صورت خویش همچون تابند از حد و علوی و تعلیم از حد و سفلی بگذرد بر نفسهای ناطقه که آن فرسگانه اندر حد قوت تابدان تابند و تعلیم مران نفسها را جنبانند جنبانندنی علمی تا بیرون آردش بر صورت خویش و چون نفس ناطقه بصورت روحانیان کشت بنعم آخرتی آید همچنانک نطفه بصورت این عالم کشت به نعیم دنیاوی آید و عادت افلاک اندر نظرها جسمانی است که او را بصورت خویش بیرون آرد و جنبنده گرداند و باز جنبان بگرداند بگردده تا پس از آن جنبش هر کی بیارند پس همچین است عادت حد و خدای اندر نفسهای ناطقه که آن نظرها روحانیست که بگرد او بگردند تا زنده کنندش بمعرفت توحید و مرده گرداندش از شهوات

صفحه
پنجاه و دهم اثبات عقل مجرد

باید شناختن که هر چیزی که او بذات خویش تمام باشد شریفتر از آن چیز باشد که ایستادن او بجزئی دیگر باشد پس اگر کسی کمان برد که اثبات عقل بدن شخصهاست اعنی کالبدی مردم

فعل عقل از وی سدا شود پس آنکس کمان برده باشد که شخص مردم فاضله از عقل است و چون شناختن نیک از بد بعقل است نه بجهت درست شد که عقل بی جسد ایستاده بذات خویش و اگر نه چنین بودی و عقل با جسد اینا بودی اندر محیط شدن بر چیز تا بایستی که جسد بر ذات خویش محیط شدی چنانک عقل بر محیط شدست و کرد عقل را آمیزش بودی با جسد بایستی که جسد را با عقل تمجیسی بودی و چون جسد فاسدست و عقل باقیست و حد محاط است و عقل محیط است روا نباشد که با این مخالفت که میان ایشانست یا یکدیگر بسایزند و چون بداند که عقل را با جسد آمیزش واجبست بداند که عقل مجرد ثابت است و چگونه آمیزد عقل با جسد اندر هر چیزی از جزوهای جسد عقل را پادشاهی است که مرورا صورت کند و شکل او را از بر خویش دارد و اندر مثال و اشارت تو هم کند و مرخص عقل از آن حال که باشد جای دیگر تصور ستواند کردن و نیز آن چیز که با چیزی دیگر بسایزند او همان قوت و فعل باشد و فعل او بر آن گونه باشد که توان که دیگر بار بسایزند و از عقل چیزی بفعل باشد نه بقوت چه او گوهر کس است که از او بدید آمد او ابل عقلی و کرد عقل قوتی بودی جز از فعل بفعل باز نیافتندی آن چیزی را که اندر قوتست و باطل شدی بر آنها و قیاسها از بهر آنکه از حد قوت باشد که دنده باشد از حال حال و آنچه از حال حال گردنده باشد مرورا بجزئی یا بند که حال حال نگردد و آنچه گردنده را بد و یا بند عقل است که او از حال حال گردنده و چیزی که حال حال نگردد او بفعل باشد نه بقوت پس شد که عقل با جسد آمیزش ندارد از بهر آنکه او بفعل است نه بقوت و چگونه آمیزش کند عقل بجهت مرکب از چهار طبع که عقل با جسد بسایمحتی ممکن بودی که با یکی ازین طبایع نیز بسایمحتی

و واجب آمدی که اثر عقل اندر طباع پیدا شدی و البته اثر
عقل اندر طباع پیدا و یافته نیست پس دانستیم که عقل را آیمز
نیست با چیزی که آن حرکت است و جسد از حرکت است
پس عقل را آیمز نیست با جسد و دوز است از
آیمز تن با حرکت و مجرد است بذات خویش

صفه
مقتاد و چهارم
پس اندر آنک عالم را دانش نیست

کرومی از طبایع بیان چنین گفتند که ستارگان و افلاک
دانیان و گویندگانند و حجت آوردند بر آن آخ گفتند که
جانوران و سخن گویندگان عالم می بیرون آرد و روان باشد
که بیرون آورده عالم را فضیلتی باشد که مرعالم را که بیرون
آورده اوست آن نباشد و ما پیدا کنیم مرخردمندان را
که عالم را و آخ اندر ستارگان و افلاک و طباع جدا
نیست و نه دانش و گویم که دانیان مردم را عالم کهن میکنند
و مردم رخ و راحت را شناسنده است از زیر پای خویش تا
بتارک بر و چون عالم مردم مهین است ازین قیاس آسمان
سر عالم باشد و زمین پای او و کرد دست مردم از آسمان دور
است پایش بر زمین نرسد و یکست و بر زمین قرار دارد و مرورا
می کرد اند جانک خواه از جالی بجای می رسد که مر زمین
را که او انبار آسمانست اندر بیرون آوردن زایشهای حس
زندگی نیست و مر زمین را جانک حس نیست نطق نیست و نداند
که بدوجه می کنند و نه از کرد ایندن و شکستن دردی و آسان
می یابد و چون زمین را که مابد و سوخته بودیم بی خبر یافتیم
از آخ می کند و زجاج بدو می کنند حکم کردم بر آب که انبار آو
و بر موا که انبار آبست بر آتش که انبار باد است بنا دانی
و مر چهار را نادان یافتیم و این چهار گانه کار پیران
بودند و انباران بودند با فلک و ستارگان اندر پیدا آورد

نبات و حیوان و چون این انباران بی جان و نادان بود
دانستیم که آسمان و ستارگان که دست ما بدیشان نمی رسد
بجین بی جان و نادان که این دیگران انباران ایشان اند

صفه
مقتاد و پنجم
پس اندر خطاب نفس با عقل

حکما را اندرین معنی سخن است بدایح باز چسبند تا بدانند
نخست عقل فایده های خویش فروریخت بر نفس با حجت نفس
طلت کرد فایده را از عقل و گفتند اگر گویم که نخست عقل فایده
خویش فروریخت بر نفس طلب کردن نفس مران را مرعالم را
میسرف خوانده باشیم و خدای تعالی می گوید که مسرفان را
دوست ندارم بدین آیت و لائس فوانه لایح المیسرفین
گفت مدید جز بجد که خدای دوست ندارد مرخردمندان
بی حد را و کر گویم نخست نفس طلب کرد از عقل مر فایده
خویش را و تا نخواست از عقل جز نماند مرعالم را به بخیل
منسوب کرده باشیم و خدای تعالی می گوید که بخیل کند
با خویش کند یعنی که چون کار نکند مرخرد نیابد و چون چیزی
ندهر چیزی ندمنندش قوله و من یبخل فانما یبخل عن نفسه و ما
گویم که آن خطاب که عقل را با نفس است زمان لازم نیاید
از بهر آنکه علت زمان حرکت است و حرکت از فعل نفس
بدید آمدست و نفس و عقل برتر از زمانند و چون ثابت
شد که این دو اصل عظم از زمان برترند پیشی و پس از میان
ایشان برخاست و چون این قاعده دانسته شد گویم که
عقل را با نفس دو خطابست یکی از و علوی و دیگر سفلی و
خطاب علوی و سفلی از عقل مر نفس را تا بد اوست از بهر
بدید آوردن صورت های طبیعی را بجز آن خطاب بدید
آید در عالم جسمانی بر صورتها، طبیعی و بداند خردمند که اگر نه
تا اثر عقل بودی اندر نفس به صورت براسنی ترکیب بدید

و دلیل بر درستی این قول آنست که مرفس بکار کردن جاکول
است و لکن از کار دانستن عاجز است و نفس را کار کردن
غریب است و معنی غریبی آن باشد که آنرا نباید کس
کردن تا بل که آن خود اندر آفرینش باشد چنین که حرکت و
نیروی را نباید همی کس کردن هیچ کس را که آن خود
حاصلت اندر مرفس و چون آثار حرکت اندر صورت
تبات و جوان بدیدیم بدانستیم که آن حکمت از خطاب
عقل با نفس و پخت از خطاب عقل که با نفس کرد
ستولی و صورت موجود شد و آن خطاب مرفس را
که آن فعل نفس است این کاند در عالم خویش مرفس را بر برای
او صورت و قوت می دهد نصیب آمد تا بدان نصیب
طبیعت از عالم خویش اندر آویخت بمحاکمات نفس از عقل
اندر آویخته است و که عقل او را با نفس کلی خطاب جسمانی
نبودی ممکن بودی که نفسهای جزوی اندرین عالم از عقل
عقلانی نصیب گرفتند و راه یافتی سوی فایده های عقلانی
چون اندر عالم فایده نفس جزوی از عاقلان و حکیمان
بدیدیم دانستیم که این ترتیب اندر عالم نفس کلی نهادن
خطاب که عقل کلی با او کرد اندر معنی عالم جسمانی و مرفس را
با نفس خطاب دیگرست هم جسمانی و بدان خطاب عقل مرفس
نفس را آگاه کند از حقیقتهای طبیعی و باز نماید از
حقیقتی او بداند از احوالات و ضدی تا بداند
که آن فایده که او می یابد از جهت عالم روحانی شریفتر
است از آن روحی اندران آویخته است از جهت جسمانی
طبیعی مختلف تا بدان آگاه کردن از عقل مرفس را نصیب
از نفس اندرین عالم آید و رغبت کند نفسهای جزوی اندر
عالم علوی و خوار و حقیر تر شود و جسمانی ایشان این عالم و آید
اندر اوست و نفس کلی و جزویات او بدین خطاب

از بند طبیعت رسته شوند و راحت و نعمت جا ویدی یابند
اما آن خطاب که عقل با نفس کرد از جهت روحانی آغاز
ان شوقی دایم است که عقل بر نفس افاضت کرد یعنی برو
ریخت تا همیشه آرزو مند باشد بعلت خویش و آنست
می کند همیشه سوی عقل بدان شوق و مرفس را شادمانه
ببند و فراموش کند اندر آویختن خویش را ب طبیعت با ندارد
که او تهی شد از پوشش طبیعت و می آید بدین شوق مرفس
افاضتهای عقلی را بر اندازه محیط شدن خویش و چون آن
افاضتها بدیدد و بعالم طبیعی نگرند اثر آن بدیر رفتن اندر نفسهای
جزوی کار کند تا بدان آرزو مند شوند نفسهای نیکان و متان
امان سوی عالم علوی و دست باز دارند اندر آویختن بدین
عالم و مرفس را با نفس خطاب دیگرست هم روحانی و آن فرو
ریختن عقل است مرفس را بر نفس تا بدین سرد و فایده
مرفس را میان شوق و غم اندر آورده است تا می آید
فایده از عقل بدان افاضت شوق که عقل برو کرده است
و باز ایستد از کس از جهت آن افاضت جز از بهر آنست
فزون از آن نتواند بدیر رفتن که مقدار اوست و کرافت
از عقل بر نفس شوقی بودی بیغ افاضت بخبری ذات
نفس باطل شدی اندر طلب کردن آن او را طاقت آن نبود
پس چون نفس محیط شود بهره خواهد بداند که آن علت او
بروی غم ز باریده است و خواهد شود و بیاید از
طلب بدان عاجزی او اندر عالم جسمانی پیدا آید کم شدن
دانایان و رغبت ناکردن نفسهای جزوی اندر علم و همچنین اگر
افاضت از عقل بر نفس از غم بودی بی افاضت شوق
نفس ناقص بماندی و فایده نگر رفتی چون ندانستی که شوق اوست
او بر او باریده است پس گویم که عقل بر نفس شوق و غم را فرو
ریخت از بهر آنست که خویش اندر توجید نی و اساس

را لازم کرده بود و نیمی خون عجز است و اثبات چون
 شوق از بهر آنکه عقل خواست که اثبات کند مبدع حق را
 باز داشت مرورانی از صورت کردن مبدع حق را
 بگونی و اشارت کردن بدو و چون خواست که نیمی کند
 مبدع حق را بتعطیل باز داشت مرورانی از اثبات از تعطیل
 و انکار و همچنین بر نفس حرکت و سکون بدید آمد حرکت
 چون شوق و سکون چون عجز و بدید آمد از حرکت
 و سکون هیول و صورت میولی چون شوق و صورت
 چون عجز از بهر آنکه میولی همیشه آرزو مندست بدید
 فایده نفس از راه صورت پس یکدیگر و صورت عاجز
 است از بدید رفتن صورتی دیگر با خویش چنانکه میولی با
 صورت جسمی صورتی دیگر نمی تواند بدید رفتن اینست خطاب عقل با نفس

صفه
پسند از ر جلوی نکه پسین فایده عقل

گویم سخن نیک صورت بر دو نوع است یکی جسمانی که کشف
 یکی روحانی لطیف فایده های طبیعی از افلاک و کواکب اینها
 عالم سوخته است که قرارگاه آن مرکز زمین است و آن
 فایده با حرکت دائم سوخته است تا صورت های طبیعی شخصی
 بدان بدید آمد است و فایده های عقل بنفیس بسکون و اینست
 که نفس از عقل می بدید تا بدید آید بدان صورتها روحانی
 دائم و آن فایده که عقل بسکون دائم بدیرفت بیشتر از آن
 فایده بود که مرانرا آیمخته بدیرفت بجز با طبیعت که آنرا
 زوال و پراکنده است و آن فایده که آیمخته بود بجز با
 طبیعی نفس را بر بقا آن ایمنی بنود از بهر آنکه مران را
 حرکت بود و چیز متحرک بیدار نباشد وزن سبب افتاد
 اختلاف بسیار اندر راهها خردمندان که علما بیرون آوردند
 بنفیس که آن طبیعت سوخته بود و با او آیمخته و مر نفس را قوت

اندر بیرون آوردن علم بر مقدار سکون او باشد با عقل
 و بر مقدار جدا شدن او از چیزهای طبیعی و مر نفسی که دانش
 پاکیزه تر بدید از آلائش طبیعت مر عقل او را اثبات سزا
 باشد و زوال کمتر بدید و مر نفسی که سکون از عقل کمتر
 بدید و بجزهای طبیعی محرک پیوسته باشد فایده او با سزا
 کمتر باشد و زوال زودتر بدید و مر نفسی که سکون
 عقلی تمام بدید فایده های عقلی را بدید بدید رفتنی بی زوال
 و ایشان مویدان باشند از بندگان ایزد پس چنانچه
 و حکما گفته اند که میل کردن بجزهای طبیعی دور شدنش مرورانی
 از فایده های عقلی و میل کردن نفس ب طبیعت سبب بدی
 است مرورانی و بار آوردن عقوبت جاویدی و میل کردن
 نفس بعقل دور شدنش مرورانی نقصان طبیعت و نزدیک
 بودن بعقل خویش که آن عالم ابداع است و میل کردن نفس
 بعقل سبب تمامی نفس باشد و حاصل شدن راحت ابدی
 و سرور عقلی و ثواب الهی مر او را ایزد تعالی ما را عزت
 داد اندر طلب کردن مر عالم عقلی را و پرهیز داد ما را
 از طبیعت سلاک کننده و آلائشهای پلید او را

صفه
پسند از در راحت و ریخ نفس مجرد

ریخ و راحت مر نفس را امروز که طبیعت پیوسته است سبب
 موافقت او رسد که بیفتد مرورانی با چیزی یا بسبب مخالفتی
 که مرورانی باشد با چیزی چنانکه نفس را با عقل موافقت
 است و با جهل مخالفت دارد ملاجم از دانستن سادمانه
 شود و بر راحت برسد و از نادانستن عملین شود و ریخه
 کرد و بملکی راحتها مر نفس مردم را اندرین عالم از دانش
 است و همه ریخها مرورانی از نادانی است از بهر آنکه چون
 بیمار شود ریخه شود اگر بدانکه ریایش او از آن بهاری اندر

جیت و آن چیز چگونه بدست آید همان ساعت براجت
 رسد و آن رجحش براجت بدل شود و اگر نداند که چه باید
 کردن اندران رخ بماند و بر خالی که آن نه بر راستی باشد
 نفس اندرین عالم از آن رجح شود چون از سرمای کز چد
 بیرون باشد و چون از گرمای بخت و چون از آوازهای
 بی نظام کز حد اعتدال بیرون باشد چون آواز رعد و حران
 و چون دیدن صورتها، زشت که مرئیس را آن ناپسندست
 اندر حال ظمیر از بهر آنکه او را از بهر نیکوتر صورتی آفریده
 و آن صورت بعالم روحانیت و راجه های نفس اندرین
 عالم از دیدن صورتها، نیکوست و از شنیدن آوازهای
 راست و بنظم و خوردن چیزهای معتدل و بودن اندر سواها
 که نه سرد است و نه گرم پس مرئیس را خوشی اندر عالم روحانیت
 بدان بهره باشد کز درین عالم بدور رسیده باشد از کلمه
 باری سبحانه تا چون بدان وقت کز طبیعت جدا شود و
 بدان اصل خویش باز رسد موافق باشد حران اصل را و
 براجت رسد بسبب موافقت خویش با آن بدو باز گردد و
 اندرین عالم بعلم و عمل مر جای خویش را عمارت نکرده
 باشد اندران چیزها که او را فرموده باشند اندرین عالم و
 آن فرمان را خوار داشته باشد اصل او مر و راجه های
 بداع اصل او که نفس کشت مطیع است مبدع حق را و چون
 این نفس جزوی عاصی باشد مخالف اصل خویش راه
 و عاصی جزوی از مطیع کلّی رجح شود بحکم مخالفت که او دارد
 رجح شدنی که هیچ کونده صفت آن رخ نتواند گفتن و زان
 اندر عذاب جاویدی رسد و اگر با اصل خویش موافق باشد
 بطاعت مبدع حق اندر ثواب ابدی رسد والسلام

سخن اندر فرق میان معرفت و علم

معرفت شناخت باشد و علم دانش باشد و معرفت اندر
 مردم و حیوان سرشته باشد و کسب کردنی نیست و علم سرشتی
 نیست بل کسب کردنی است جان مردم که لطیف است با
 شناختنی است نه دانستنی از بهر آنکه اندر مرئیس سرشته
 است دانستن که اندرین کالبد چیست که او را جان خوانند
 و کالبد بدان چیز زنده است و لکن چگونه وجه چیزی و کجا
 و جرایبی او را نداند پس او را معرفت خوانند و تن دانستنی
 است و بیاید آموختن دانستن او را تا بدانی که علت تن
 غذا است و کیفیت است اعنی از جزوهای بسیار ترکیب یافته
 است و اندر وجهها رطوبت است یکی صفر که گرم و خشک است
 برابر آتش از عالم و دیگر خون که گرم و تر است برابر هوا از
 عالم و سدیگر بلغم است که سرد و تر است برابر آب از عالم
 و چهارم سو دا است که سرد و خشک است برابر خاک از عالم
 و بدان که کالبد مردم فرزندان این عالم است که اندر چهار
 طبع است چنانکه اندرین عالم چهار احوالت و حکایت
 کنند از ارسطاطالیس حکیم که شاگردی از او بر سیدار
 فرق میان معرفت و علم وی جواب داد که بطلان شهر بودی
 گفت بودم گفت چه دیدی اندرین راه گفت دیهها دیدم
 و آبهای روان و پاره بیابان و رودی بود بر راه تا بدین
 شهر رسیدم و آن شهر را آبادان دیدم صفت او چنین است
 حکیم مر و راجه های این همه که گفتی علم است و از دانسته گفتی
 آن وقت گفت از آن شهر و آن سونیز زمین و شهرهاست
 شاگرد گفت مست گفت چگونه است صفت آن بلوی شاگرد
 گفت ندانم که چگونه است و لکن دانم که مست حکیم گفت این
 گفتی از معرفت گفتی و این را معرفت گویند که مستش بدانی
 و چگونه اش ندانی پس گویم که عالم علوی روحانی شناختنی
 است و دانستنی نیست و عالم جسمانی دانستنی است و آفریدگار

عالم از حصار ساختن و دانستن بر و نیت تعالی اللعنه من ذلک علوا کبر

صف **پنجم** **پسندانند را نیک نیست نشود**

باید شناختن که پستها از مست نجو د باری سبحانه بوده
و آن جو دی تمام بود که آوندگار بدان رادی کرد بر همتها
تا هر چیزی نصیب خویش از آفرینش یافت چنانکه خدای تعالی
همی گوید از جواب موسی علیه السلام که مرفوعون را العنه اللعنه
قوله نعم قال ربنا الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی کم الی
فوعون خدای ما آیت که مرفوعه را آفرینش او بداد پس
راه راست بنمود و چون این قاعده دانسته باشی بدانی
که از نیت شدن پستها بخل باری سبحانه ظاهر شود
همچنانکه بخود او تعالی جده پست شدن پستها بود آیت
و نقصان اندر جو د مبدع حق رو اینست مرفوعه مذند اند که
چون پست شدن پست باری سبحانه نام رادی لازم آمد و
صفتی پستوده بود به نیت شدن پستها مرفوعه سبحانه نام
بجلی لازم آید که آن صفتی نیکو هیده است و خدا بران تعالی
ناهما نیکوست و ناچه ای زشت نیست چنانکه گفت **قوله نعم**
قل ادعوا الله او ادعوا للرحمن ایما ما تدعون فله الاسماء
الحسنی گفت بگو ای محمد که بخوانید الله را یا بخوانید رحمان را
هر کدام خوانند مرفوعه را پست ناچه ای نیکو پس این آیت
دلیل کند که خدای را نام زشت نیست و بخل از ناچه ای زشت
است و زشت کردن پست نام زشت بجا صحت آید
پس درست شد که نیت شدن پست رو اینست چنانکه پست
شدن پست رو است و کر ما گویم که پستها نیست شود و
نیت خود علت پیدا شدن پستها بود پس گفته باشم علت
شود مرفوعه شدن نیست آن وقت چنان باشد که گویم
معلول علت باشد مرفوعه شدن علت خویش را و این نه ممکن

است بلکه ناروایت سست نیست نشود چنانکه
مست شد و نیز اندر مست شدن پستها از نیت پست شدن
عقل و نفس است و وجود طباع و مطبوعات است و زایش
عالم از معادن و نبات و حیوان و مردم و ثواب و عقاب
و بهت و دوزخ و شناسندگان توحید مبدع حق که بزرگتر
است از همه فضیلهها و انواع حکمت و عجایب تدبیر را
کاندران است که نهایت نیت و اندر نیت شدن پستها
باطل شدن نفس و عقل است و نایافته شدن طباع و مطبوعات
و زایش آن و پستی شناسندگان توحید و ثواب
عقاب و ایزد تعالی دور است از باطل کردن حکمتها
خویش و روا باشد از جو د و جلال از پس مست نیت نشود
چنانکه نیت مست شده و نیز نیت را کرانه نیت و بی
نهایت است ایچ پس از مست شدن پستها بود و چون
گویم پستها نیت شود و مرفوعه را نهایت است از نیت
بک کرانه پست از آن جای است که نیت پستی است
و دیگر کرانه اش این باشد که مستی به نیت نشود پس از
قیاس گفته باشم که چیزی را نهایت علت شود مرفوعه شدن
چیزی نهایت را و بی کرانه یعنی که متناسی علت باشد چیزی نا
متناسی را و متناسی علت است مرفوعه را پس این حال باشد
و درست شد که روا باشد نیت شدن پستها و این
برهانی روشن است مرفوعه را و الله اعلم و احکم

صف **پنجم** **پسندانند را نیک نیست نشود**

پسندانند را نیک نیست نشود
نفسهای جزوی اندرین عالم آرزو مندند بدان نعمتها که آراسته
شده است ایشان را اندر آن عالم و آرزو کردن نفس مردم
مران نعمتها را برانست که این نفسهای مردمی نزدیک شده بنفس کلی
که نعمتها آخرتی همه از دست و مرفوعه جزوی را در جتی نمائده

که آنرا بخوبی تا از راه آن درجت بدان نعمت رسد چنانکه
 مریات را مانند است درجت حتی و مرستور را مانند درجت
 سخن گفتن و دلیل بر درستی این قول است که کودک اگر در جوی
 حس بیاید حریص شود و بر کشیدن غذا بجوشن و مریه بیاید
 بدین اندر نهد از بهر آنکه از بهر آنکه از راه حس مرور با غذا
 نزدیکی افتادست و اندر میان حس که حیوانیت نبات که غذا
 است در جوی نماندست که کودک اگر اندران حاجت است تا از راه
 آن درجت حس را بجوشن کشد بمجین چون میان نفس جوی
 مردم و میان نفس کلی که خداوند نعمتهای باقیست در جوی نماند
 مگر در جت آموختن و طاعت داشتن جز نفس مردم آرزومند
 نیست بدان نعمت و در کجوان و نبات را می در جت نباید
 گذاشتن تا بدین درجت رسد و چون نبات و حیوان از نعیم
 آن جهان دورست نعیم این جهانی را ایزد تعالی اندر طبایع
 بحد قوت نهادست تا بر وز کار بفعل می آید و بهر نوعی از حیوان
 از اذایشان نشایسته است می رسد تا بوقت رسیدن تا بوقت
 رسیدن قوتهای عالم سفلی همه بجلگی از راه نفس مردم بعالم علوی
 و یافتن ایشان مران نعمتها را که آنجا است ذلک تقدیر العزیز العظیم

صفحه مشق دوم
پسین اندر چگونه رفتن از نفس کلی اندر پدید آمدن آن

از و برد و گونه است یکی از و عالم است و دیگر خاص آنچه عالم
 است از و است که گسترده است و زو باریده بر جلگی عالم
 بر جنبه های که اندر دست از نفس نامیه و حیوانیه و ناطقه و
 بویها و رنگها اندر شکوفها و مرزها دادن اندر میوه و جرات این
 همه یک قوت است که نفس کلی و ز عالم جسمانی برو بارنده
 است همواره و لکن بسبب تفاوت صورتها و قوتها چیزها به بر
 تری و فزونی که نتوانستند مران اثر را بر یک حال فرا
 بدیرفتن آن از نفس کلی برو بارید متفاوت نه آمد و چون هر

چیزی از آن قوت بر اندازه لطافت و شکل و صورت و
 جایگاه و روزگار خویش نصیبی بدیرفت سر یکی نامی دیگر یافت
 چون سخن و حسن و پرستش و رنگها و بویها و مزه و اما آن قوت
 که نفس کلی بدیرفتن آن خاص است است که پیوسته شد
 بکسانی که آسنگ کردند بدان و مرانرا بهره با اختیار خویش
 طلب کردند و بدیرفتند و آن همبر ان علیهم السلام بودند
 و کردی را آن قوت خاص از نفس کلی اندر یافت بفضل و
 مت او برشان بر کرد ایند از در جت ایشان از در جت عالم و آن

همبر ان بودند علیهم السلام صفحه مشق دوم
پسین اندر آنکه بر رسیدن از جرای عالم محالست

و از جستن آن چیز بچستین هستی باشد و پس از آن از ماد
 گویند و آن چه چیزی باشد و پس از آن بر رسیدن از چگونه
 باشد و چون باز جستن درست آمد آن وقت جستن از جرای
 باشد که آنرا میت گویند و چون چگونه چیزی درست شد
 باشد از جرای او بر رسیدن محال باشد و مثال این
 چنانست که کسی واقف شده باشد و از چگونه بودش با
 از طباع بیاری جنبه های افلاک و کواکب آن وقت روایت
 که جرای کون نبات بخوبی و اتفاق است میان حکما که بیج
 کس واقف نشد بر چگونه بودش عالم از آفریدگار و گویند
 که بدید آمدن از آفریدگار با مر بود و نتوانستند چگونه
 بدید آمدن عالم را از امر بهج روی دانستن و برین قول
 بایستادند بصورت پس چون رایهایی حکیمان متفق شد
 بر آنکه اندر رسیدن چگونه بودش عالم محالست طلب کردن
 جرای کون عالم محال تر از جهت پوشیده بودن چگونه
 آن و کردی که بد جرای عالم نشاید دانستن چگونه آن جهان
 گفته باشند که من ندانم که قرآن چگونه است و لکن دایم که بهر
 چیست و این محال سخن است و مثل این حال چون نزد بانی آن

بجای پایه که نخت پایه از و سلیت است اعنی پیستی و دیگر
از و ماینت است اعنی چه چیزی و سدیکر پایه از و کیفیت
است اعنی چگونه و چهارم پایه از و سلیت است اعنی چرا
و چون مردم نختی خواهد کردن از پایه نخستین باید س
گرفتن و ز پیستی اجزای سلیت بخوبی و زان چه چیزی جوی
و از چگونه جوی و زان کیفیت چرا جوی ماینت و زان
چرا جوی جوی و صورت این نزد بان حکمت بگردم
تا ممتد را بدان بهر ایت افزاید
اگر کسی گوید که من از خدای عالم بر رسم نی آنگ از چگونه
او بر رسیده باشم و دانسته جهان گفته باشد که من چهارم
پایه نزد بان بر شوم و بی آنگ از سوم پایه نزد بان بگردم
و این چستی نایافتنی باشد و نیز آن قوت و اجوبنده است
بر آنکه مردم را تا بر رسد و چرا جوی آفرینش عالم ازین عالم
بدید آمدت و چیزی که چیزی بدید آید جز وی باشد از و
چگونه توان واقف شدن بر چرا جوی چیزی به بهری از آن چیز
و جهان بایستی که این قوت و اجوبنده بیرون از عالم
بودی تا بد و بر عالم واقف شایستی شدن که جز بیرون
نشود از کل خویش و چون نفس جوینده جزو عالم است
بدایع از و بدید آمدت مجال است از و که باز جوید از چرا
عالم این قول حکماست و زریسان دانیان پیشین و اما
حکما دیانت گفته که چرا جوی چیز تا باید ساختن چه از
دین وجه از دنیا که تمامی مردم اندرین است و چون اندر
آفرینش آنرا حکمت می بینم دانم که آفرینش عالم چیست
از آفرید کار و حق وی چیست است چنانکه رسول مصطفی
صلی الله علیه و آله فرموده لکل حق حقیقه گفت مرستی را
حقیقتی است و حق چون آفتاب است و حقیقت چون
روشنایی است و حق چون جسم است و حقیقت چون

بنیای و حق و حقیقت چنانست که بصر و بصیرت و
خدای تعالی می گوید قوله تع و ما خلقنا السماء و الارض
و ما بینهما الا بعین ما خلقناهما الا بالحق و لکن اکثرهم لا یعلمون
گفت نیا فریدم آسمانها و زمین را و آنگ اندرین دو میان
است بیازی و نیا فریدمشان مگر بحق و لکن بیشتر
ازشان ندانند می دلیل کند که آن کسان که بدانند که آسمان
و زمین را ایندو تعالی از بهر چه آفرید آن رسول باشند و لکن که
بجای او ایستاده باشد اندر هر زمانی یک تن از عالم پس
درست شد که دانستن چرا جوی عالم واجب است و ممکن است
از روی دین و قول خدای تعالی و خبر رسول مصطفی علیه السلام
و زان روی که سخن منطقیان است درست کردم که بر
رسیدن از چرا جوی عالم مجال است تا راه جوی را
اندر عالم دین میدان فراخ باشد و الله اعلم و احکم

صفت
پسند اندر آنکه صورت عالم پیش از بدید آمدن اندر نفس کلی بود

آن کسان که گفته صورت عالم پیش از آن که آشکارا شد
نزدیک مبدع بود ایشان خالق از مخلوق نشاختند و
مبدع را از مبدع باز دانستند و ما کو هم بخود خداوند زمانه
که این صورها که طبیعت برین جسد ما بدید آمدت همه
لوح محفوظ که آن نفس کل است نفس است و هیچ جز اندر عالم
صورتی بند بر وقت از جزویات و کلیات که اصل آن
اندر نفس موجود و معلوم نبودست و دلیل بر درستی این دعوی
است که مردم صناعتی تواند کردن که داند و چیزی که ندانسته
است توان کردن و صورتی که ندیدست حکایت آن
تواند کردن و مرصعتی که صانعی از نفسهای جزوی بکند
از نخت مران صنعت را بر جای خویش نفس کرده باشد پس
از آنکه بیرون آردش بر میسولی پس چون اندر جزویات

چنین یافتیم که مرصفت را نفس ناطق تحت اندر ذات
خویش نشاند بمعاونت او ستادی که آن استاد از کس
دیگر یاری نخواهد داشتیم که این صنعت کلی که عالم است از
تحت نفس کلی که نفوس مردم جزویات اویند بمعاونت عقل
کلی که او از یاری کسی بیزارست اندر ذات خویش نفس کرد
آن وقت مران نفس را بر میوی بختن برون آورد چنین که
اعروز آشکاراست و بدین صنعت که مایا در دیم نفس کل
است که او بنده خاضع است خدا را تعالی و این در پیجانه
از ماند بودن با فریدگان لطیف و کشف خویش دور است

مشهد و چهارم
سپنج اندر بادشاهی قوت روحانی بر قوت طبیعی

مردمشیار چون اندر قوت روحانی خویش نکرد که آنرا تمیز
خوانند و آن یا بد مرورا محیط بنده بر همه قوتهای طبیعی و بنده
هر یکی را از آن قوتها بجایگاه خویش و قوت تمیز فوق کذب میان
چیز با حقیقت و حکم کند بر طبیعتها از هر آنک قوتهای طبیعی
اندر جگونیکیها تواند رسیدن چنانکه جنم را قوت طبیعت
است که اندر رنگ و شکل و جنبش و آرام رسد و اندر ریح این
قوت بیننده است و این همه جگونیکی است و همچنین مرکوش را
قوت طبیعت است که اندر جگونیکی شنیدنها رسد و
قوت جشندی که او را ذائقه خوانند اندر رسد بجگونیکی
مزه ایشیرین و طبع و ترش و جزان و قوت تمیز اندر
جراحی چیزها رسد که مردم بقوت تمیزه داند که شکر جراحی
است و جنطل جراحی است و دانستن جراحی بر ترست از
دانستن جگونیکی چنانکه پیش ازین شرح آن گفتیم اندر کتاب
پس آن قوت او بر جراحی چیزها بادشا باشد پس درست شد
که این قوت روحانی بادشاست بر قوت طبیعی و نیز قوت
روحانی تمیزی بادشاست بر قوت طبیعی باندیشه بدل کند

مران چیزها را کزین قوتها طبیعت است چنانکه گرم را
سرد اندیشند و سرد را گرم و خشک را تر اندیشند و تر را
خشک و سفید را سیاه و شیرین را طعم و این همه محالها را
باندیشه که مرورا اندران بادشاهی است بدل کند و قوت
طبیعی مرغیزی را از ریح باسند بدل نتواند کرد دن مگر بچنان
تواندش یافتن که مست اگر سرد است سردیابدش و اگر
خشک خشک یابدش و چون رنگها و بوها و مزهها و جزان
اندر قوتها طبیعت است و قوت تمیزه بر طبیعت بادشا
است خوار آید نزد یک او این قوتها و بدل نتواندش
کردن سوی ذات خویش بنگرست و اگر قوت تمیزه بر
قوتها و طبیعی بادشا بودی عاجز بودی از اندیشه کردن
بر مخالفت قوتها و طبیعی پس درست شد که قوت روحانی
بادشاست بر قوتها و طبیعی معارضه اگر کسی گوید که قوت
تمیزه نتواند که مرطوب را شیرین داند و ترش را شور یا زشت
را نگویند **جواب** او را گویم قوت تمیزه چیز را بر لخت
او چنان بدل کند بحقیقت که الگور نا پخته را چنان بدان تری
و سختی و سبزی می یابد و می بدل کند او را که این الگوی
شیرین سیاه نرم و خوش است بحکم آنک چنان خواهد بود
یا حمر که ترش رونده را گوید این چیزی شیرین بوده است
اندر خوشه آوخته از درختی کزین صنعتها امروز چنین اند و بیخ
چیز نیابد یا هر صورت کود که حذر را که تمیزه کند گوید این
صورتی خوب خواهد شدن و قوت طبیعی اندران کودیک
است صورت زشت می یابد و نیز قوت تمیزه که روحانی است
خدمت خویش فرماید مر قوتها و طبیعی را هر مر یکی را بر مقدار
او چنانکه هر جنم را دیدن فرماید و مرکوش را شنیدن فرماید
و مر بینی را بویدن فرماید و کام را چشیدن و دست را بسودن
و این مرخی قوت بر مثال بندگان فرمان برداران مرجه یابند

از جبهه تا بر یکی برآستی پیش قوت ممیزه برد و عرضه کند
و قوت ممیزه چنانکه خواهد و آن سخن را عبارت کند
اگر خواهد مرطلح را شیرین گوید و پسید را سیاه کند و دیگر
چیزها را که این قوتها پیوسته او بر زده باشند چنانکه مراد او باشد
بگوید و قوتهای طبیعی خدمت نتواند فرمودن مر قوت روحانی
را پس اگر قوت طبیعی را نزدیک قوت روحانی خطری
بودی بهمان ایشان مر و را خدمت خویش فرمودندی و
چون خدمت فرمای مر قوت روحانی را یا فتنم و خدمتکار
مر قوت طبیعی را یا فتنم دانستیم که مر قوت
روحانی را پادشاهی است بر قوت طبیعی و السلام

صفه ششاد و پنجم
سخن اندر آنکه آفریده با فرینش نماید

اگر هیچ چیز از آفریده با فریننده مانستی واجب آمدی که آن
نه از جبهه چیزی توانستی گردن چنانکه از بد تعالی و چیزی
که مر و را چیزی دیگر مانده نباشد فرو ماند از گردن فعلی
مانند فعل آن چیز که بر ترست ای مانند بدو و دلیل بر
درستی این قول آنست که نفس ستور را مانند نیست نفس
مردم از اجماع نفس مردم سخن گوئی است و نفس ستور سخن گوئی
نیست لاجرم مر و صانعها کند کون کون که ستور از آن فرو
ماندست و بی روی از رویها نتواند همی کرد صنعت کشتن
و نه بر آن محیط شدن بدان سبب که نفس مردم را بنفیس ستور
مانده نیست پس اگر هیچ آفریده را با فرید کار حق مانده بود
توانستی نه از چیزی چیزی کردن و بدید آوردن و چون هیچ
چیزی یا هم از لطیف و کثیف که او نه از چیزی چیزی نیست
بدید آوردن و نیز هیچ کس واقف نتوانست شدن بر چگونگی
بدید آوردن چیزی نه از چیزی دانستیم که هیچ چیز از لطیف و کثیف
مانده نیست مدع حق بهی روی از رویها تعالی الله الملك الحق المبين

صفه ششاد و ششم
سخن اندر سبب تا بید بویستن بموید آن

تا بید بویستن مردم سوخته نشود مگر بعمل و علم و سرگاه که مردم
عمل شریعت نکند و علم را از راه عمل اندر بید بویستن باز ماند
از بید بویستن تا بید و از رسیدن بدرجه بویستن مردم بعمل
بیرون آید از حد قوت بحد فعل بر مثال بیرون آمدن جنه از
طبعی از حد قوت بحد فعل بد و چیزی که آن مرد و مانده اند
بعمل و علم چنانکه سببی که بر درخت خوش از حد قوت به
فعل بیرون خواهد آمدن مادت باید پیش بد بویستن از طباع
از راه درخت خویش و مر و روز بید بویستن آن مادت
شکل او و رنگ او همی کرد و آن بید بویستن مادت مر و را
از طباع میبایخی درخت مانده است بعملی که مردم کند از
شریعت میبایخی خداوندان شریعت و چون آن سبب
عمل همی بید بویستن و زان باز نه ایستد چون عمل با فر رسید
مان سبب را بوی خوش و رنگ نیکو و مزه شیرین یا بد کمال
بوی و رنگ و مزه مر و را مانده است بعملی که مردم از باباید
میبایخی آن عمل که کند پس آن سبب بدن دو حال که یکی
مانده عمل است و دیگر مانده علم است از حد قوت بحد
فعل رسد که اندر میان آن سبب از طباع مادت همی بید
که آن مر و را عمل است از بید بویستن مادت بسبب از اسباب
باز ماند تنه شود و از درخت خوش بیوفتد و بر رنگ و بوی
و مزه نرسد که آن مر و را بمنزله علم است پس همچنین کسی که
او از عمل شریعت باز ایستد بعلم آن نرسد از تا بید دور ماند
و دلیلی گوئیم دیگر بر حال سوختن تا بید را بموید آن و گوئیم که
روشنایی چشم نکند جز اندر چشم دست که آن از غیب
و در دو بهاری پاک باشد همچنین تا بید که او مانند روشنایی
چشم است نه پونزد دگر بکسی که عمل او و علم پاکیزه باشد

و نفس او شسته باشد بآب عمل و علم از آلائشها
طبیعی و این بیانی شایسته است مرخردمندان را والسلام

صفت دوم
پسند اندرانگ شهادت لا اله الا الله کلید بهشت است

آگاه باشید ای برادران که این دین تعالی مریمه آفریدگان را
بکلمه خویش آفرید و کلمت مبدع حق از یاقین بهنانت و
اندر صفتی از صفتها نیاید از بهر آنکه وی آفرینش محض
است و آن چیز کردن چیز باشد نه از چیز و این فضیلت
اندر چیزی از چیزها نه مانند تا مخلق را کلمت مبدع حق حاصل
شده که آن بهشت است بجهت و چهار حرف کلمه شهادت
بجملگی کلید بهشت است و آن دلیلست بر چهار اصل روحانی
و جسمانی که بآیداری دو عالم علوی و سفلی بدیشان است
پس گوئیم که نخست عقل کلیدست مریمه پستهای روحانی و جسمانی
راه از بهر آنکه عقل با کلمه مبدع یک چیزست و همه پستها را
مستی از کلمه مبدع حق است و نفس کل کلیدست مریمه چیزهای
ترکیبی را بمقدار بهر خویش از کلمت از بهر آنکه چیزها را
مرور را نظم و تالیف است زیر و مهم نشاید آوردن مگر بصورت
کردن مرا ترا اندر نفس لطیف پس بد آمد که بخت چیزهای
ترکیبی و تالیفی اندر نفس کلی بودست پیش از بهر آمدن و
نفس کلی بکنشاید مریمه چیزهای ترکیبی را تا بدید آمد بکنشایش او
پس او کلید مرکباتست و سخن که پیغامبران علیهم السلام
بر آن بادشا بودند کلید مریمه پیغامبر است نه سنی که مردم
که سخن گفتن عام مرور بود با سببان و سالار مریمه جانوران است
و پیغامبران علیهم السلام که سخن گفتن خاص که آن کلام الهی
بود مریشانرا بود ایشان با سببان و سالار خلق گشته
پس درست شد که سخن کلید سبب است و سخن پیغامبران کلید
است مریمه الفاظ منطقی را که بدان عبارت کردند فضیلتها را

عقلانی و نفسانی را و بدان خبر دادند از صورت مرد و عالم
و از بودنیهای فلکی و بناطقی گشاده شد در نگاه داشت خلق
از راه شریعت که بقوت کلمه مبدع مرا ترا بهناد و وصی کلید بود مریمه
معینها پویشیده را که بدو گشاده و آرا پسته شده بود از علم
لطیف اندر مثلثهای کثیف و ترکیب نفس بعقل از راه تاویل اسباب
بدید آمد پس اسباب کلید بود مریمه پستها ترکیب نفس را و تالیف
راه از بهر آنکه حاصل آن ترکیب نفس کلی مرجم مردم را تمام شدن
نفس سخن کوی بود و تمامی نفس سخن کوی اندر تاویل بود و خداوند
تاویل اسباب بود و حاصل آن تاویل ناطق مریمه پست و کتاب
را معینها آن بود تا بنفسها جزوی رسد و آن معینها از راه تاویل
اسباب می رسد بنفسهای جزوی پس درست شد که اسباب کلید بود
مریمه پست ترکیبی و تالیفی را و گوئیم که لا از شهادت چون داند
کلید بهشتست و داندانه فکر و تمیزت و فکر اندیشه باشد و تمیز
جد کردن چیز باشد از چیز و لا و حرف است نیمه حرف الله
که آن داندانه عقل است مریمه پست را از بهر آنکه الله چهار حرف
ولا کلمه ننی است و الله کلمه اثبات است دلیل است مریمه پست
و بدو نیم کرد در آن عالم را که عقل ناطق پیوسته شد و جد کرد
مریمه ظاهر را از نیمه باطن و تنزل را از تاویل جدا کرد
و قوه مفکره را چگونگی شد بنی کردن تشبیه از تو حید
ناطق و عقل بدو نیم نکرد مرا ترا که مبدع حق اندر و بهناد بلکه
مرا ترا بغایت تمامی بیرون داد بچار حرف الله و چهار سبب
شمارست از بهر آنکه شمار از چهار مرتبت نکرد چون
آجاد و عنبر است و مائین و الوف و عقل اثبات کرد صانع
حق را چون مقررند مبدع او را است که کلمه الله از اثبات
است و آله داندانه نطق است از بهر آنکه ناطق اندر عالم
خلاف عقلست بدای کفار ناطق بطاهر موافق عقل نیست
و کلمه آله بیک حرف از کلمه الله کمتر است و آن لام است و پیش

انت که نطق نیافت مران تمامی را که عقل یافت و نطق
 خداوند سه مرتبت است چون رسالت و وصایت و امامت
 و آله داند آن نفس است و کلمه استنشاست یعنی دوتای
 که در سخن و دلیل است بر آنک پیش سابق است یعنی پیش دست
 است اندر باب بند اگر در دنیا، جسمانی و روحانی و
 این چهار کلمه رهسمای اند بر چهار اصل که چون مران را هم
 فراز آری همه درها کلمه ایند و کشاده شود و نیز کلید هر
 در بسته را بذات خویش نیکشاید مگر بکشت پنده فهم
 مع کس جا کول نتواند شدن بر مرتبت چهار اصل که ایشان کلید
 کلمت مدع حق اند مگر میبایخی حدی چون امام یا حجت یا داعی
 و بر کلید دندانه نباشد که بد و در کشاده شود تا همه دندانه
 بهم نباشد همچنین اگر دلیل منکر شود بیک مرتبت ازین چهار
 مرتبت چون اصلین و اساسین ممکن نشاند که جوینده را چیزی
 کشاده شود از کار دین و هر چند جهد کند بکشادن در جز
 رخ مرور را چیزی بچااصل نیاید همچنانک چون از کلید دندانه
 لم باشد جهد کشایند سود ندارد و کربی دندانه بسیار
 بچینانند بنای کلیدان از جای بهر دو مراد او بر نیاید پس این
 معنی گفتند که لا اله الا الله کلید بهشت است و این بیان
 شانه و بر شانه روشن است هر مؤمن محقق را و السلام

صفحه
پنجاه و هشتم
پنجاه و نهم
پنجاه و دهم

گویم بر حجت خداوند حق کو بر ما و زو باریدست که پاداش
 معین است هر جزای کاری که کسی بکند اگر نیک نکند و کرد بد بد
 و چون امروز اندرین عالم پاداش ایج مردم بکند از نیک و بد
 می بد و برسد دلیل می باشد بر آنک مروعه را می ندرسد
 پاداش بهر کسی چنانک خدای تعالی می گوید **قوله** قل لکم میعاد
 یوم لا یستأخرون عنه ساعة ولا یستقدمون می گوید هر نما

را وعده است بروزی که شمارا از ان زبسته نتوانید شدن و
 پیشتر و چون این حال بدانستیم که پاداش نیک و بد مروعه
 خدای را ماندست گویم که باز ماندن کاری کردی از وقتی
 ما بوقتی دیگر جز بعلتی نباشد و علت باز ماندن کار کردنی
 جز نقصان لازم نیاید از بهر آنک باز ماندن و نقصان هر دو
 شکل یکدیگرند و روانا باشد که علت باز پس ماندن کار کردنی
 تمامی باشد که آن منافی باشد و چون حال معلوم گشت بدانستیم
 که این پاداش از خدای نحو اهر بدن مخلق را که اندر و نقصان
 روا باشد و آن پاداش نه از عقل باشد که او را غایت کمال باشد
 و چون پاداش جز مرتب مردم را نبود و دانستیم که آن جز از نفس
 کلی نیست که می پاداش خواهد دادن و چون مرتب مردم را از
 آغاز بد شدن اندرین عالم ناقص یا قتم و او آثار نفس کلی
 بود و دانستیم که این نقصان اندر اصل مردم بودست که این نفس
 کلیست تا اندر آثار او که نفوس جزو است چنین نقصان روند
 گشت و چون نقصان اندر نفس کلی این روی ظاهر گشت کوا
 آمد این حال بران قول که گفتیم اندرین فصل که باز ماندن کاری
 کردنی را علت نقصان باشد پس آن نقصان اندر نفس کلی است
 که پاداش از او معلق بوقت تمام شدن آن نقصان رسیده
 و تمامی او اندر بچااصل شدن خداوند قنات است علم افضل
 البصیة والسلام و چون علت تاخر پاداش باز گفتیم و خداوند
 پاداش را دانستیم گویم که پاداش هر نیکو کاران را بر سه گونه باشد
 بر اندازه کار او باشد راست راست نه کم و نه بیش چنانک
 خدای میگوید **قوله** نعم جزاء الا حسن الا الا حسن می گوید
 بر سهیل سوال که مکافات نیکویی نیست جز نیکویی و نمی گوید که زیاد
 دم بر نیکویی و این از خدای تعالی عدلست و یا بیش از ان
 باشد که نیکو کار سر او را آن باشد چنانک خدای تعالی می گوید **قوله**
 من جاء بالحسنه فله عشر مثلهای می گوید هر که بیارد نیکویی هر روز

ده جندان و دیگر جای گفت قوله **تَمَّ وَلَجَزَّ بَيْنَهُمْ اجْرِمُمْ** با حسن
 ما کانونا یعملون ه ه ه می گوید ما جزا دسیم مرد نکو کاری است
 ایشان کرده باشند و جزا دادن کارها بر حکم نیکو کاری
 که مکافات راست است است بلکه آن فضل از خدای
 تعالی باشد و صدیکر باداش آن باشد که آن نه بر قیاس
 نیکویی باشد که می جنان مروراید منند یا از آن بیشتر
 بلکه مران مکافات را بران کردار قیاسی باشد چنانکه
 خدای تعالی میفرماید **قوله تَمَّ فَاُولَئِكَ یَدْخُلُونَ الْجَنَّةَ یُرْزَقُونَ**
 فیها بغير حساب همی گوید آن گروه را بهشت اندر آرند
 و روزی دمنده شان اندر بوی شمار و این از خدای تعالی بر
 خلق منت باشد و مرید کرداران را هم بدین مرتبهها باداش
 وعده کرده که و می را بدی وعده کرده راست است چنانکه
 فرمود **قوله تَمَّ وَجَزَاءُ سِنِّةٍ سِنِّةً مِّثْلَهَا** گفت مکافات بدی
 بدی است همچنان هر که و می را گفت **قوله تَمَّ فَلَنُذِيقَنَّ الَّذِیْنَ**
كَفَرُوا عَذَابًا شَدِیْدًا و لَجَزَّ بَيْنَهُمْ اَسْوَآءُ الَّذِیْ كَانُوْا یَعْمَلُوْنَ گفت
 بجسایتم هر که فراتر از عذاب سخت و جزا دیمشان بدتر کاری
 که ایشان کرده باشند و کرده می را گفت **قوله اُولَئِكَ**
الَّذِیْنَ لَعَنَهُمُ اللّٰهُ وَ مِنْ یَلْعَنُ اللّٰهُ فَلَیْسَ یُجَدُّ لَهُ نَصْرًا گفت آن
 گروه آنند که خدای مرشانرا لعنت کرد و هر که خدای مرورا
 لعنت کند تو مرورا باری کری نیاید و دلیل برین مراب
 میان عالم و متعلم بتواند که متعلم از عالم چیزی برسد عالم مرد
 را جواب دهد و این جزا راست است است و چون بر جواب
 این سوال چیزی دیگر بگوید که او را بدان رهنمون باشد
 بر چیزی دیگر و آن از عالم فضل باشد بر متعلم که او را طای
 رسیدن آن نباشد آن منت باشد از عالم بر متعلم چنانکه
 خدای تعالی گفت **اندر قصه سلیمان علیه السلام** که او امام زمان
 بود مرورا گفت **قوله تَمَّ اَعْطَاؤُنَا فَمِنْ اَوْ اَمْسِكْ بَغِیْرِ حِسَابٍ**

گفت این عطای ماست و بدان مرتباید را خواست که با امام سینه
 باشد پس گفت منت نه اگر باز دار بی شماری و آنک او
 بادشا شود بر منت نهادن و آن گرفتن علم امام باشد
 از بهر آنکه این دو گناره است مر علم را یک گناره است
 که تا بر سیده بگوید و ناخواسته بد هر و دیگر گناره است
 آنست که اگر برسد بگوید و کرد بخوابد به و باز دارد از آن
 کس که سر او را آن نباشد و میانه این دو طرف آنست که چون
 برسند بگوید و این مراتب جز مر امام حق را نباشد و
 پوستین تانید پیامبران علیهم السلام از خدای تعالی منت است
 از بهر آنکه هیچ کس را طاقت طلب کردن پیامبری نباشد
 چه آن مراتب را بجهت توان یافتن و آن منت خدای باشد
 چنانکه ایزد تعالی می حکایت کند از کرده می از پیامبران که در
 بنی اسرائیل بدند **قوله قَالَتْ لِمَ رَسَلْتُمْ اِنَّا لَشَرٌّ مِّنْكُمْ**
وَلَكِن اللّٰهُ یَمُنُّ عَلٰی مَنْ یَّشَآءُ مِنْ عِبَادِهِ گفت مرین بنی اسرائیل
 را پیامبران ایشان گفتند ما پستیم مگر مردی همچون شما و لکن
 خدای منت نهد بر هر که خواهد از بندگان خویش اینست
 مرتبههای باداش که یاد کرده آمد نیک را نیک و بد را بد
 ایزد تعالی را اینکی دهد تا سر او را مکافات بیکمی شویم

صفت
پسچن اندر فرق میان ازل و ازلیت و ازلی

بساید دانستن که ازلی و ازلیت را گویند که او را آغاز نباشند
 و ابدی و ازلی را گویند که او را انجام نباشد و چون کوی ازلی
 و ازلیت و ازلی مثال آن سردیک کرد ایندن و همچنان باید که
 کوی آتش و آتشی و آتشی و آتشی است که او از عالم گذار
 زمین گرفته است و صفت او کرم و خشک است از طبع و
 آتشی است که آتش بدان معنی از دیگر جزا جداست بر آن
 روی که آن معنی جز آتش را نیست و مرانرا از آتش جدا یابند

و آن معنی را فصل خوانند اندر حدود منطق و آن بر مثال وحدت است که آن جزو واحد را نیست مرورا از واحد جدا بناید و احد بوحدهت از آتش و آتشین جداست و آتشین چیزی را گویند که او را از آتش کرده باشند و آن صورتی باشد از آتش محض کرده چنانکه صورتی کند از جوهر و مرورا چون گویند و اکنون چون مثال نمودیم از محسوسات اندر معنی ازل و ازلیت و ازلی گوئیم که ازل ابداع است محض که از مبدع حق بید آمد بی هیچ علتی و مرورا آغاز نبود از بهر آنکه آغاز هر علت او باشد و چون ابداع علت همه علتها بود خود او آغاز بود مرآغاز را آغاز لازم نیاید و مرورا امر خوانند و کلمت خوانند و این نام مرورا لازم آمد از بهر وی آغازی او و امران بهره را باید دانستن که عقل اول از کلمت باری بود آن بهره بزرگت و سویت عقل بدان بهره اشارت بیدر و زایع فرودار و بیدید آمد از بهر جدا شدن پس آن بهره ازلیت است اما ازلی خود عقل است که ازل میبایخی بدو پیوسته است و هیچ چیز دیگر را این خاصکی نبود و نخواهد بودن با هر باری که عقل را پست

صفت پنجم اندر اثبات قیامت

خردمند که اندر تدبیر طبیعت بنگردد بینی بر روی آوردن اشخاص را که ایشان نه جزوانند از عالم چون معادن و نبات و حیوان از امهات از پیوستن نفس با امهات بدانند که آج ازین زایشها می بید آید نه بقوت عالم است و از ذات اوست از بهر آنکه نیاید اندر امهات که ایشان اصلهای عالم اند چون آتش و باد و آب و خاک آن چیزها که اندر زایشها باید که ایشان شاخهای عالم اند چون کوشک و استخوان و رگ و پی و جران پس بدانند که این چیزها بیاری چیزی دیگر صحیح است و اندر زایشها که آن اندر اصلها نبود و معلوم او شد که نفس کلی قادر تر از هیولانی

و صورت است و از بهر آن آوردن طبیعت که آن علت کرمی خشکی و سردی و تریت از بهر آنکه مرطباع چهار گانه را اندر میولی و صورت یا بد نهاده و همه جمله یک جسم کشته پس میولی و صورت بفر از آوردن این طبیعت اندر خوشستن سزاوارتر از آن نیست که گوید طباع چهار گانه مر میولی و صورت فراز آورد و بچون کشید و چون این شش چیز یکی سزاوارتر از دیگری نیست بحکم کردن این پنج چیز با چاره قاضی باید که ایشان همه فراز آورده و مقهور او باشند و آن فراز آورنده و قاضی نفس کل است که ایرد تعالی این قدرت بدو بخشیده است و این جتی است از جهت های ایرد تعالی که لازم آید بر خردمندان از انوار دادن بیگانگی ایرد بی ممتا از بهر آنکه چون از اصلی بفرعی بیدید آمد و اندر فرغ چیزی یا بند که اندر اصل او مران را نیاند بدانند که آن چیز را اندران فرغ آکس بید آورده بود پس گوئیم که تمامی اشکارا شدن کلمت باری سبحانه بخداوند قیامت باید و هر چیزی را پیش از پست شدن و یافتن مست بروی از رویها و لکن مر عقل اول را پیش از ابداع گوئستی است تا نفس نیست و تجنبن بدین منزلت پیداشود منزلت با مبران علیهم السلام و شرف ایشان از بهر آنکه ایشان بهستی آوردند و سخنان کردند شایسته را که آن میان سخن گویان شناخته بود و بگرد و سخن مردمان از آن حکمتها خالی بود پس ایشان علیهم السلام فراز آوردند مران سخنان را بتوفیق نفس کلی و الهام نفس فریشان را تا محیط شدند آن سخنان که ایشان علیهم السلام تالیف کردند بر همه سخنان دیگر که نفس کلی اندران سخنان اثر نبود همچنان محیط شدنی که مردم محیط شود بر عالم بیاری نفس کلی که مر عالم را از نفس آن باری نبود و با مبران علیهم السلام بدان سخنان از دو عالم عالم روحانی و عالم جسمانی حکایت کردند و هر دو عالم بر درستی آن گویای داد و بیدید آوردند بخشها و جدا مخلق را

اندر با بکها که پیش از آن اندر میان خلق آن نبود پس گوئیم
که چون از سامیان علیهم السلام خبر بداد آمد از عدل و راستی و حکماها
دناوی و زجرهای عالم علوی که آن پیش از سامیان علیهم السلام
اندر میان خلق موجود نبود دانستم که آن خبرها مرسمه از علیهم السلام
آفریننده خلق آموخت چنانکه خدای تعالی گفت **قوله** وعلیکم ما
لم نکن نعلم وکان فضل الله علیک عظیماً گفت یا موحیت ترا ایح برسان
و فضل خدای بر تو بزرگ بود پس چون درست شد که ایح اندر میان
خلق نبود از سامیان علیهم السلام که ایشان هم مردمان بودند
بیاری آفرید کار خلق بید آمد در دستندستی قیامت آنک
سامیان علیهم السلام خلق را دعوت بدو کردند و آن آن روز
بزرگست که اندر او برانگخته شود نفسها لطیف و صورتهای
باطن آشکارا شود با آشکارا شدن خداوند قیامت علی ذکره
السلام از بهر آنکه سامیان که پیش از خداوند قیامت بیامند
شریعتها نهادند و بید آورده چیزی که بدان برانگخته شد
نفسهای جزوی از مرکبی نادانی و پستی ایشان نبود مرتضیها را آن
انگیزش چون کار بغایت رسید بدان ثواب بزرگ که خدای
تعالی وعده کرده بود و صورتهای لطیف توانا شوند بر بدین
فایدههای عقلی بی تالیف و لکن امروز مردم غافل است از ایح و
اندر پیش است از بزرگی آن روز و بلندی درجهت آن چنانکه
خدای تعالی می گوید **قوله** ثم وما ارسلناک الا کافه للناس
شیراً و نذیراً و لکن اکثر الناس لا یعلمون می گوید و نفرستادم
ترا ای محمد جز میمه مردمان را فرده دهنده و بهم کننده و لکن بیشتر
مردمان ندانند و اگر نکرد مردم اندر حالها که برورفته شد از اول
بودش او تا با خرمیتن شود که او می برانگخته خواهد شدن چنانکه
او از آن خبر ندارد و امروز چنانکه خدای تعالی می گوید **قوله** نعم
ونشیکم فیما لا تعلمون و لقد علمتم النشاة الاولى فلولا تذکرون
می گوید شما را با فریدم اندر ایح شما ندانید و دانستید آفرینش

پختن را اجرا یاد نکنند یعنی که شما را جان از حالی بحالی بردند
که خبر ندانستند و مردم از آغاز بید آمدن تا با خرمیتن
می کرد و از حالی بحالی شریفه تا بغایت خویش رسید از بهر آنکه
مردم از اول بودش خویش نطفه بود اندر پشت پدر خویش
و قوت نامیه یعنی زیادت شونده بیدیرفت از بر آن حال
ولکن آن قوت موسوم بود مرکبی دیگر را که می دانست که
از نطفه چه می خواهد شدن اندر حال دیگر که اندران رحم مادر افتد
از آن حال که نیست و چون اندر رحم مادر زیادت بیدیرفت و
اندامهاش راست شد مریدیرفتن زندگانی طبیعی راه تا بدان ساسیه
شود مریدیرفتن چسبانی آنکه اندر شکم مادر از چسبیده بود
یا ممکن بود حرور او واجب شدن بر کونکی پیوستن چسبیده و هر چند که
او را از چسبیده نبود بیدیرفتن چسبیده رسیدن قوت چسبیده موهوم
بود نزدیک آنکس که محیط بود بر حال او اندر حالی دیگر و وقتی دیگر
و چون از شکم مادر بیرون آمد و بشکم این فلک رسید چسبیده پیوست
بمخاط آن دانا توتم کرده بود و آن کودک کار بست مرعوس
خویش را اندر یافتن چیزهای محسوس و کنتن مران یا فتهار ابرفا
با آنکسی که اندر رسیده بود حواس او بدان از دیدنها و شنودنها
و بویدنها چشمیدنها و پسودینها و بدین چیزها که اندر یافت
یاری یافت اندر یافتن و واقف شدن بر چیزهای حقیقی و توتم
ازین عالم طبیعی بعالم علوی رسید چون ازین عالم نفس او بدان
عالم روحانی رسید پیوسته شد بادشاهی دایم و ثواب الهی
ابدی و توانا کرد بر بدیرفتن فایدههای آن عالم و غذا بیدیرد
بعمیم ابدی و راجت حاد دانی جز که دیدن او بحقیقت مرعالم روحانی
را امروز که نفس او بچسبیده پیوسته است نه ممکن است و لکن قبول او مران
فایده را و دیدن او مران عالم روحانی را بوقت جدا شدن روح او
از جسد او موسوم است و کمان برده است نزدیک آنکس بر محیط
است محیط بودن آن خردمند بر آن کودک خرد و دانستن او که چون

کودک از شکم بیرون آید جس بد بیداری آنک کودک را از آن
 خبر بود چون آن حال همچنان آمد که آن خردمند اندیشیده بود
 و آن کودک بافت دانستیم که آن حال همچنان خواهد بود بدن
 خداوندان شریعت گفتند و نفس مردم مر عالم روحانی را پس از
 جدا شدن او از جسد نخواهد دیدن تا گاه و نفس مردم از حال
 زندگانی طبع بر زندگانی ابدی رسد بی هیچ زمان بر مثال کسی
 که خواب به بیداری رسد بی هیچ درنگی و فرقی عظیم است میان حواس
 و بیداری جنانک فرقی عظیم است میان زندگانی طبیعی و میان
 زندگانی روحانی و کفر تقصیر کرده باشد اندر کارهای آن جهان
 خویشتن را بشمائی یا بد جنانک خدای تعالی فرمود **قوله** نعم
 واسر والندامة لما روا العذاب وجعلنا الاغلال في اعناق
 الذين كفروا هل يحرون الا ما كانوا يعملون گفت و نهان داند
 مرشمانی را چون دیدند مر عذاب راه و کردیم غلها اندر گردن
 آن گسها که کافر شدند و جز اینا بند جز بدان که کرده باشند
 و دلیل بر آنک مردم ازین عالم طبع بدان عالم نفسانی شود آنست که
 مردم را بینی که چیزی نداند پس مرورا از جهت تعلیم دانستن آن چیز
 نادانسته گشاده شود تا بیداری که چالی بحالی دیگر شد پس آنچه
 شرف باشد آن وقت که تا بیدار خداوند قیامت بد و پیوسته
 شود آنک همه با مبران علیهم السلام خلق را دعوت بد و کردند
 خلق را آن روز بد و کرده بینی که و می آن باشند که بد و بگویند
 و او را حق دانستند و باشکارا شدن او امیدوار بودند و ایشان
 آن روز نور کلمت بیدارند میبایخی او علیه افضل السلام و الحمل النجیة
 و اندر نعیم جاودان محلد کردند و کرده می آن باشند که از و
 اندر شک بودند و غافل بودند از فرمان خدای ایشان بدان بود
 سوخته شوند و اندر عقوبت جاویدان مانند جنانک خدای تعالی
 فرمود **قوله** و جوة یومئذ ناظرة الی ربها ناظرة و و جوة
 یومئذ باسرة تظن ان یغفل بها فاقررة زو بهایی آن روز تاراه

باشد و سوی پروردگار خویش نکرده باشد و رویهای
 آن روز ترش گشته باشد تا کمان بری که بشناسان می بشکند
 ایزد ما را از آن گروه کناد که آکامی دارند آشکارا شدن خداوند
 قیامت علیه افضل السلام و النجیة و زان گروه مکناد که غافل
 باشیم از آنچه بر ما واجب است بر چه خویش است این رب العالمین

صفه
پسختن اندر پیوستن تا بیدار بودیم

گویم که پیوستن تا بیدار بودیم از عالم علوی شرفست از پیوستن
 قوتها، ستارگان آسمان برایشها طبیعی و لکن نزدیک گردانیدن
 و هم را این دو حال یک بدیکر نزدیک اند و مردم می باید مر
 قوتها را اندر زایشها، عالم کز افلاک و انجم بدیشان پیوسته
 و می داند مردم که مر نبات و حیوان را و بیشتر مردم را از حیوانی
 پیوستن آن قوتها خبر نیست و می باید هر شخصی از زایشها از آثار قوتها
 و هر کتها، کواکب بقدر آن اثر کند روست از لطافت و کثافت با
 مرکی از آن بید کند از صورت خویش آنچه اندر موجود است از
 قوتها و خاصیتها، طبع پس همچنین تا بیدار دریافت از عالم روحانی
 مر کوه های روحانی را که پیوسته شد بشخصها، مردم همچنانک تا قیتم
 چیزی از زایشها، عالم سفلی که او را قوت بود که بدان قوت
 مرین عالم را خدمت توانست فرمودن و منفعتها که صانع اندر و
 تقدیر کرده است مر انرا توانست آوردن جز مر شخص مردم که او
 طباع را مر یکی را جدا جدا کار بست چون آتش را در جستن جزمه خام
 و شناختن رنگها و کداختن کومر ها و جزان و چون مر باد را کار بست
 که بر آهها، عظیم بکشت و کشتیها، کران را اندر دریا بدور اند
 و بر و اسباب ساخت و جزان و چون مر خاک را که و حذر بنایابی
 عجیب ساخت و کوه های پر فایده از و بیرون آوردند همه منافع
 و عجایب عالم باشکارا شدن مردم آشکارا شد همچنین بنا فرم از
 هیچ شخصی از صحها، مردم کسی که او را ممکن بود خدمت فرمود آن

و کار بستن مرعالم روحانی را و بیرون آوردن منفعتها را که
 که صانع اندر وقت تدبیر کرده است مگر پیمبر انرا علیهم السلام که اینها
 بسخن منطقی که بیاوردند هر چیزی را ازین عالم بجایگاه
 خوش نهادند و بیدید آوردند بسیار استهای عجب و حکمتها
 که اندر آنست کمال عالم روحانی و پیدا کردن آن منفعتها
 از نشان علیهم السلام بود و بس و آغاز سوستن تا بید
 بمویدان زفان باشد که او توانایی باشد بر بیرون آوردن
 چیزهای پوشیده نه از راه حواس جنانک بحس دلیل کند بر
 چیزهای پوشیده بلکه موید بتباید آنکه رسد که نفس او
 محسوسات را فراموش کند و از حس جدا ماند بوقت بیرون
 آوردن آنچه بدو پیوسته شود از عالم علوی و رغبت کند
 اندر معقولات آن معقولات که آن اندر آویخته نباشد
 بجزیه، هیولانی، جنانک معروفت میان علما، دینی که چون
 رسول مصطفی صلی الله علیه و آله بروی آمدی کونند روی او
 بکشتی و بجای شدی میان خفتگی و بیداری و عرق از اندامها
 او بکشتادی و هیچ چیز نگرستی تا بار بهوش آمدی آن وقت
 آنچه بوعی بدور رسیده بای بزفان عبارت کردی پس آن
 از و علیهم السلام دلیل بود بدای گفت از محسوسات بر معقولات
 دلیل گرفت و فرق میان دانایان موید و دانایان ناموید آنست
 که دانایان ناموید اندر مانده است نگاه داشتن علمها و حکمتها
 خویش بدلیل گرفتن از محسوسات و دانایان موید را آن
 حاجت نیست اندر ذات خوش بیرون آوردن حکمتها و
 معقول بر این از برتر از آن دلیل کرد تا از محسوس بر معقول ناری
 خواهد و لکن باشد که اندر نفس موید چیزی روحانی بدید آید
 از بهر بیان کردن حکمتی را یا تمامت کردن چیزی را که از موید
 جاریه نیاید از عبارت آن چیزی محسوس که اگر آن عبارت
 نه از طریق محسوسات کند مردمان زمانه ندانند و صورت نبرد

اندر نفسهای ایشان آنچه مران موید را صورت بسته است
 مگر آن وقت که مران مانده کند بحسوس و تا ایشان آن چیز را
 بخلاف آن نبینند موید مریشا ترا خبر دهر عیان خوش
 نهلند و چه او بند بپرند و کرسوستن تا بید بموید از جهت
 حواس بودی خبرهای ایشانرا فضیلت نبود که بر عیان خلق
 کدشتی پس سوستن تا بید بمویدان از جهت علت حواس
 و آن منطق محض است که با مران علیهم السلام بدان مفهوم
 کردند خلق را و مردمان بدان منطق محض را از نشان علیهم
 السلام نتوانستند بدی رفتن مگر بسخن تا یقینی که ایشان مران
 را بخروفت بگزارند و نیز سوستن تا بید بموید نگاه کردن
 ایشان باشد اندر شخصها، عالم از نبات و حیوان و مردم
 که از آن نگاه کردن موید بکشد از علم غیبی که آفرین
 آن چیز از بهر آن علم بود است که نامور و جا کول شود بدان
 نگرستن از سرهای بسیار و نیز باشد که موید سخن بشود از
 کسی که انگس خود معنی آن نداند و موید را بکشد از آن سخن
 چیزی غیبی و زان در او کشاده شود اصلی که واجب شود و خلق
 کار بستن آن اندر دوران موید و زین گونه باشد شناس
 چگونه سوستن تا بید بموید اندر عالم جسمانی

ص **پس** **ن** **اندر** **فرق** **میان** **قران** **و** **میان** **خبر** **رسول**

از جوندگان علم حقیقت که وسی که فرق شوند کردن میان
 سخن خدای و سخن رسول علیه السلام گویند هم آیات قران
 و هم اخبار را از یاران رسول علیه السلام باریسد و ما مردون
 را می بزرگ باید داشتن و فرمان برداری باید کردن
 پس چه علت بود که رسول صلی الله علیه و آله بک سخن را
 ایدون گفت که این خدای می گوید و یک سخن را گفت که
 این من می گویم و ما خواهیم که فرق میان سخن خدای که قرانست

و میان خبر رسول باز نمایم و پیدا کنیم که حال جهان بود که
رسول مصطفی صلی الله علیه و آله گفت و گفتار او راست بود بیک
خداوند حق و دستوری او گویم که چون صلاح عالم اندران سخن یافتیم
که رسول مصطفی صلی الله علیه و آله ما بگزارد و ما را گفت که این گفتار
خداست ما را درست شد که او علیه السلام راست گفت از بهر آنکه
آن سخن آفریدگار عالم بودی کار عالم بدان راست نشدی و بسجین
سخ خلق احوال عالم نظام نیکه دگر سخن خداوند خلق و چون ازین
روی معلوم شد که قرآن سخن خداست گویم که فرق میان قرآن و
میان خبر رسول است که گفتار خدای را که آفرینش عالم و آفرینش
مردم است چنانکه خدای تعالی گوید **قوله** سزیم آیاتنا فی الآفاق
و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق **ت** می گوید سر انجام بنمایمشان
نشانیهای ما اندر کائنات عالم و اندر نفسهای ایشان تا پیدا شود
درشان را که آن حق است و مرجه رسول را علیه السلام گواه آیت
قرآنست چنانکه رسول مصطفی صلی الله علیه و آله فرمود **سیکذب**
علی کذب علی الانبیاء من قبلی فما جاءکم منی ما یخالف کتاب الله
لم اقدر و کیف اختلف کتاب الله و به اهدیت گفت سر انجام
بر من دروغ گویند همچنانکه دروغ گفتند بر پیمبران که پیش از من بودند
پس آنچه نباید بشما از جهت من که مر کتاب خدای را مخالف با شد
آن نه من گفته ام و چگونه مخالف شوم مر کتاب خدای را و راه
راست بدان یافتیم و گویای مر قول خدای را آفرینش عالم و
ترکیب جسد مردم که چنان گویای میده که خدای تعالی می گوید
قوله **والسما و البینا باید و انما لموسعون و الارض و شنایا**
فیع الما هدون و من کل شیء خلقنا زوجین لعلکم تدرکون
می گوید ما آسمان را بر آوردیم بنیر و ما و ما توانایم و زمین را بکستریم
و ما نیک جا سازندگانیم و از مر جزئی ما بیا فریدیم و جنت مگر
ایشان یاد کنند و اندر حد تاویل آسمان ناطق را می خواهد که او
بر تر از همه خلق است بر تبت چنانکه آسمان بر تر از همه جسمها

و بدایح می گوید بنا کردیمش بنیر و ما بدان نیر و ما عقل و نفس را
خواهر و حدود روحانی را که سامبری بقوت ایشان رسد بمر دم
و بدایح گفت ما توانگر اینم اشارت بعقل و نفس کرد که تا بید
و ترکیب از نشانت و این مرد و مایه پادشایی است و بدایح
گفت که زمین را بکستر اندیم بدان مر ایسایس را خواست
او مر فایده ما عقلی را که راه ناطق بر عالم جسمانی بار و بمنزلت
زمین است مر فایده ما آسمان را که بر طبایع بار و بدایح گفت ما
نیک جای سازندگانیم آن خواست که همچنانک زمین قرارگاه
است مر جسمها راه ایسایس قرارگاه است مر نفسها را پس سخت
بزرگ یعنی بود پای کردن ایسایس که بد و نفسها از سهبت مثل
مر زسته شدند و قرار یافتند از افادن کجی بدین مثل
کجی بران مر اندر ظاهر شریعت که مر یکدیگر را مخالف است
پس گفت از مر جزئی دو جنت آفریدیم یعنی که پیامبری از ان جز
است که او با وصایت جنت است مگر ایشان یاد کنند و بدایح
که چون همه چیزها جنت است پیغمبری نیز جنت است و تنزل با تاویل
جنت بر ظاهر معنی است نه ایستند پس مرین قول را آفرینش عالم
گویای میده که آسمان بر کوفه است ببلند تر مکان و فایده ما
او از مردم **و رست** و ممکن نیست رسیدن دست مردم بدو
و همچنانک منزلت رسول بلند است و کسی را رسیدن بدایح او
گوید بمنزل و مرز تواند در یافتن مر انرا و زمین زیر آسمان قرار
گرفته است و می بدید مر قوتهای آسمان را و مران قوتها را بصورت
می بیرون آرد از کونه کونه غذاها تا خلق بدان بحجم فایده گیرند
همچنانک ایسایس مران مثلها را که رسول بگدارد بدیرفته است
و معنیها آخ امروز آورده است تا نفسها خلق بدان غذا یابند و مر که
بر ظاهر محض بایستند همچنانست که خاک بخورد بامید آنک بدان زندگان
باید همچنان از ظاهر زندگانی ابدی حاصل نیاید و آفرینش مرین
آیت را گواه است که عقل مثلست بر آسمان و نفس مثل است بر زمین و کسی را

باند ریافتن نفس دست می نیست مگر میبایخی زمین که او جسم است
و میبایخی جسم از زمین چندین فایده با عجیب بدید می آید از صاحبها
کونا کون و بدیر قفن فایده با عیالی که بدان نفس عمر جاویدی باید
و نیک جایگامی ساخته است صانع حکیم مرتضی را این جسم حیات
کرداننده است ایشانرا با یکدیگر و قول رسول که هر و این است
کواهی دهی است که وی علیه السلام گفت مرا میر المؤمنین علی را
علیه السلام انا و انت یا علی ابوا هذاه الامة لعن الله من عنق
والدیة گفت من و تو یا علی پدر و ما در این امتیم دور کنا دخی
آنرا که بازارد پدر و ما در خوش را و این همان ریختن است که
خدای گفت ایما را بنا کردیم بنیر و ما و زمین را بکس کردیم
از هر آنکس مرید را از فرزند مجل آسمان باشد و ما در مجل
زمین باشد ازیرا که از پدر اندر فرزند جز آن که آبی نبود
بابتد امران آب بر حرم ما در آید جنانک آسمان جز آن نیست که
آب فرو فرستند و ما در فرزند آن آب را نکه دارد و تعهد کند
و صورت پیدا آید و مرورا بصورت ریختن زنده برون آرد
جمله شده همچنانک زمین حران قوت را که اندر آب است نکه دارد
و از خویش تن مرورا مد کند و صورتی کرد اندیش بارنگ و بوی
و عزه و شکل و جمله شده برون آردش همچنین آتش اندر زمین
اندر زمین مؤمن از ناطق جز آن نیست که مرورا بکلمه شهادت
خواند و مرورا بکردن او اندر کرد و کنت رستگاری تو اندرین
است و مرورا بوضی خوش سپرد مثل سپردن پدر حران آب را
بما در تا وصی معنی آن مؤمن رسانند اگر از و طاعت با بد برون
آردش از چند بوی بحد فرشته کی و بزندی جاویدی رساندن
و از ملاک ایمن کندهن همچنانک ما در آن آب نطفه را بنگاه
داشت خویش از تپاه شدن نگاه داشت و بزندی کانی و بچس رسانیدن
پس ناطق مرتضی مؤمن را بمنزل آسمانست مرتضی را و بوی
پدر است مرورزند را و آسپاس مرتضی مؤمن را بمنزل زمینست

مرتضی را و بمنزلت مادر است مرورزند را پس مرتضی را
یا در دیم از آفات که پیش ازین اندرین صفت مرانرا تفسیر و
تاویل کنیم گو است و مران آیت را آفرینش عالم و ترکیب جسد
مردم است گو او نیز گویم که پیش قدسی چون بکسی سوخته شود
آنکس پیامبر گردد و نفس قدسی مر مبره را هم بدان منزلت است که
نفس ناطق مر مردم ریاست نه بینی که خداوند نفس قدسی مر خداوند
نفس ناطق را پیش خویش کند همچنانک خداوندان نفس ناطق
مر خداوندان پیش جسی را که جانوران اند پیش کرده اند جنانک
خدای تعالی می گوید قوله و رفعا بعضهم فوق بعض درجات
لستخذ بعضهم بعضا سخن تابه کنت بر کفرتم که و می را از بر کرمی تا
مر کرمی را پیش کرده پس گویم که غایت نفس ناطق است
پایینی بگوید معنی دار بلفظی مذهب بی جثو یا مسیح چون خطها
عرب یا مقفا و موزون جنانک شعرت که بترازوی عقل سجد
است و مرتضی را با جز او پختی مانند آنک با جز آن دیگر است
آورده است و میر یکی را معنی دیگر است و دیگر خداوندان
نفس ناطق از گفتن سخنانی عاجزند و مران کس را همه سخن او هم جان
مقفا و موزون نیست بلکه وقتی سخن خویش را بغایت رسانند
و بنهایت آن قوت است که چیزی بگوید و بدان وقت که آن
خواهر گفتن خواه که سخن کسی بشنود که خاطر او از آن
فرمانند پس بدان شرف که سخن منظوم ریاست بر سخن منثور خداوندان
سخن منظوم مع خدایی جوید از گویندگان سخن منثور و یا فرود
از خویش تن اندر یک زمان قرار نیابد و آنکس همه سخن خویش شعر
معنی دار تواند گفتن از هر آنک شعر مرتضی ناطق را بمنزلت بار
است مرورخت میوه دار را و مرجه از درخت میوه بیرون آید
همه میوه بشیرن خوشبوی نیک رنگ نباشد بل بر درخت
میرکی بار را صد برکت باشد که شکل مانند بار دارد و لکن نمره و بو
چون بار نباشد پس گویم که چون نفس قدسی بنده از بندگان

خدای پوخته شود آن بنده بدان نفس مرسخ روحانیان را
بتواند بدیرفتن بی آواز وی حروف و کلمات و بدان وقت که
سخن روحانیان بدو خواهد پوختن وی از همه محسوسات بریده
شود و چو اس او از کار بماند بسبب مخالفت که معقول را با محسوس
پست تا بدان نفس شریف مران اشارت روحانی را بیاید آن
وقت آن اشارت را از بهر عاجزی خلق را از بدیرفتن آن بجز
او از مرکب کند و بر محسوسات مثل که داند و بخلق برساند و همه
سخن آن مؤید بنفیس قدسی پیوند و وزان روی نباشد
از بهر آنکه هر چیزی را غایتی است و آن غایت و نهایت نفس
است که کلام روحانیان را بیاید و معجزه اندر عالم جسمانی که او
گردن است همیشه نهایت خویش نتواند بودن پس سخن خدای تعالی
از نفس صبر علیه السلام بمنزله است سعادت از نفس ناطقه بمنزل و خبر از نفس
ناطق علیه السلام بمنزله دیگر سخن است از نفس ناطقه بمنزل سخن خدای
تعالی از نفس رسول علیه السلام بمنزله است باریت از درخت بارور که
برک بشکل میوه باشد و لکن بوی و مزه او نباشد و همچنین رسول
و آن بمعنی باشد که سخن خدایست و اگر نفسها خلق بر نگاه داشت خبر
آن رغبت نکند که بر نگاه داشت سخن خدای کند و سخن خدای از نفس
قدسی بمنزله است سخن معنی دار است که از حروف و کلمات از نفس
ناطقه و خبر رسول از نفس قدسی بمنزله است آواز مردم است از نفس ناطقه
و اندر سخن آواز است و لکن اندر آواز سخن نیست پس گوئیم که خداوند
تأیید چون اساس و امام و باب و حجت مرسخن خدای را باین بزرگتر
و شناخت اندران فرمانها برقتند بر حقیقت نه بر ظاهر الفاظ تم بر
مثال که خداوند آن نفس ناطقه مرسخن را چون بشنوند و بر اندازه
آن معنی برگیرد که اندران سخن باشد و ز پس مراد گویند روند
و نکرند که آن گویند مران سخن را با آواز نرم گفت یا با آواز بلند از هر
انگ شونده کان خداوند آن نفس ناطقه بودند و آن خداوند آن
چستی از جانوران که مرایشان را آوازی نطق است مرغان مردم

واکلی نداد بمعنی آنگ مردم گوید نرسید جنابک اگر کسی با یکی برستی
زند بسختی که چنین کن یا مکن آن ستور از آن آواز نرسد و متحرک شود
و باز ایستد از این اندران باشد از حرکات خوش و همچنین که
کسی آموهی را آواز دهد که بیاید برو او مران گفتار را با آواز برگیرد
نه بنطق از بهر آنکه آمو خداوند نطق نیست پس این ایستادن از آن
سخن منطقی محض که رسول علیه السلام مران را با آواز و بنطق بگزارد بدان
منزله برگردد که ایشان خود اندران بودند از سخن گفتن جسمانیان
بر جسمها و لکن ترسیده شدند از آوازی ناطق دور خویش است
بمعنی آن سخنان که او گفت بر رسیدند بر مثال ترسیدن ستور خوش
از آواز مردم و باز ایستادن مردم نادان از این ناطق دور مران را
از آن باز داشتند بدان سبب که بدانسته اند که جهان مابعد گردن
بل که بدان سبب است که نفس ناطق دور را بر نفس امت آن فصلت
است که نفس مردم را بر نفس ستورست و همچنان چون ستوری طاق
از آن مردم بخورد اگر مردم بانگ برزند ستور از آن طعام
دور شود بدان زیادت قوت که مر نفس ناطقه را بر نفس
چستی است نه بدانکه ستور بداند که او آن آواز از بهر آن
زود که آن مرورا بناید خوردن چه آن خورش مردم است و مر
نفس ناطقه را قوت است پس هم برین مثال نفوس نادان باز
ایستادند از این مریشان را از آن باز داشتند و ظاهر مر
و نهی خدای بر مثال آواز است از سخن و باطن امر و نهی خدای بر
مثال معنی است از سخن پس مردم بحقیقت آنست که فرمان خدا را
به بصیرت پذیرد و پس ره را آوازی نباشد و بس کرد
قول خدا را که بدین معنی می گوید قوله اولیک کالانعام بل هم اضل
همی گوید ایشان چون ستور رانند بنگ راه کم کرده تیر اندازند
فوق میان آیت و خبر بزرگ کرد ایندن علم بوسم مستحیث

صورد و سوم
سخن اندران که جیزه که بدان دانسته شود

گویم بخود خداوند حق که عالم جسمانی دانستی است و عالم روحانی
 شناختنی و هر عالم جسمانی را شش جانب او گرد کرده است تا او که
 مقم است بکوائی آن شش جانب دانستی شده است چون زیر
 وزبر و راست و چپ و پیش و پس همین گویم که هر مرد دانستی
 را از معقولات که آنرا محسوسان یا فطن بشن جسم بتوان شناسان
 شناختن تا آن جسم معقول که این مقم آن شش است بکوائی آن
 شش جهت دانسته شود پس از آنکه شناخته بود وزان شش جهت
 یکی جهت و دیگر مثلث و آن مانده است و سدی که خلق
 است و آن مانده باشد و چهارم ترتیب است و آن
 سپس بکدیگر کردن باشد و پنجم فصل است و آن جدا کردن تا
 و ستم بدانست و آن جهت باشد و مقم تمام است و واقف بودن
 داننده است بردانستی و مثال این جهان باشد که گویند
 گوید آفریدگار این جهت باشد از او که پیش دست شود بی حقیقت
 آن وقت مثال بنماید از درگری که در می کند و گویند این عالم
 را بنکر که آفریدگار هر را از حال حال می گرداند همچنانک
 این در که مرین در را کوتاه تر و در از تر و کران تر میکند آن
 وقت حلقه آرد گویند نه جهان بسک است که او را اندرین در
 که کرد هیچ صنعتی نیست تا گوید عالم نه چنین بسک است که اثر
 صنایع بل که چون درست بر آنا رصانع آن وقت ترس دارد
 گوید چنانک این عالم صنعت از صنایع می بدبرد و بفرمان او کار
 می کند بر مثال بدیر فن در آنا رصنعت از در که مردم را که مصوم
 فرمان بردار باید بود و از صنایع خویش علم نباید بدیر فن
 بر مثال بدیر فن در درگری را از در که و ما را کار باید که درین علم
 چنانک آفریدگار ما کار کرد بدانش تا اندر چه بزرگی مانند گویم
 هر صنایع خویش را آن وقت فصل آرد و آن جدا کردن جهت ممکن
 باشد از جهت ناممکن پس گویند که این جهت که من گفتیم ممکن است
 و آنرا شاید بود گویند و نامشاید بود ناممکن باشد و گویند عالم

بذات خویش بشکلها، مخالفست از افلاک چون کبده و ارکوب
 چون کویها و از آب رونده و ز خاک ایستاده و از باد پرنده
 و عزان پس اگر مرین عالم را آفریدگار زین بودی که این خلافتها
 بخو است او بوده شدت ممکن نبود که چندین خلاف اندر
 عالم بوده شدی از ذات یک جهت که عالم است و از کوه بی
 صنعت پس پاره بیرون آید بی شکل و لکن ممکن نباشد که انکشتی
 کرده بیرون آید بسکل و صورتش این فصل باشد از بهر آنکه
 ممکنست که هر عالم را آفریدگار است و ممکن است که نسبت آن
 وقت برهان گوید و آن جهت باشد که گوید حال مردم از اول
 بودش تا باخ بودش بیع بر مراد او نباشد از بهر آنکه از
 شکم مادر بیرون آورد بوقتی بخو است بدان دلیل که چون بیرون
 آوردندش بخروشید و آن خروش از کودکی نشان
 ناکامی او بود با بدن اندرین عالم و چون بزرگ شد خواست که
 همچنان جوان بماند نتوانست همچنان ماندن و چون بزرگتر
 که درین عالم بماند و نتواند ماندن و چون آمدن و رفتن مردم
 بر مراد او نبود و ناچاره بر مراد آفریدگار او بود از بهر آنکه حاره
 نیست که او یا خود آفریدگار خویش است یا دیگری آفریدگار
 اوست پس این برهان باشد بر حقیقت کردن جهت که اول گفته
 آفریدگار آن وقت مرداننده را بدین شش جهت که شرح
 آن گفته شد آفریدگار دانسته شود و آن مقم این
 شش است و آنرا تمام گویند **بسم الله رب العالمین**

صفحه
بود و چهارم
 سخن اندر فرق میان معجزه یا مبران و میان سحر
 گویم که فرق میان معجزه یا مبران و میان سحر یا جادو
 است که تفاوت میان یا قوت سحر و میان پیغال هر چند
 پیدا کردن سوی نادان مردم و کار نیست که دیگر مردمان از آن
 عاجز آیند اما معنی سحر رفتن قوت آفریدگار است از راه

بهمه اندر چیزهای طبیعی که چون فوت الهی بر نفس سامیه که در دو
بر و بر چیزهای طبیعی عینش کند بر مراد با مهران آن وقت اندران
چیز طبیعی اثر کند چنانکه معروفست که رسول مصطفی صلوات الله علیه
و آله مرد درخت فرما را سوی خویش خواند آن درخت بمحافل اندر
زمین برفت تا پیش او علیه السلام و باز فرمان او باز گشت از
پیش او و خوردند را ازین شکفتنی نباید داشتن از بهر آنکه تا
جمله فوت آفرینش اندر یک جسم جمع نشود آنکس بهم نشود
و مثال این حال اندر مطبوعات پدید است چنانکه اگر حد سیال
آفتاب بر جوی می تابد آن خوب سوخته نشود بقوت
آفتاب و لکن چون آفتاب اندر بلور که در د تا از آینه زرد
رویی باز افتد در وقت آن خوب که برابر آن باشد آتش که در
و چون در اجسام مؤلف چیزی یافتیم که فروغ آفتاب میبایستی او
چنین فعل که مرکز از ذات او بی آن میبایستی آن فعل نیامده
بود بدید آورد که روا باشد که آفرید کار عالم اندر عالم میبایستی
آن نفس شریف که او را مصلح این صنعت عظیم خویش بدید آورده
بود چیزی که در بی آن میبایستی نکرده بود همچنان نیز اندر طلسمات
یافته است مثال این که مردم میبایستی صورتی که بکند بر مثال کزنده
یا خرنده از دست و مور و کز دم و جزان بوقعی معلوم می ضرر
و رخ آن کزنده از اصل آن زمین باز تواند داشتن که آفتاب
آن میبایستی مرکز رخ آن جانور از نفس خویش باز تواند داشتن
و بدایع ایزد سبحانه هر رسول را علیه السلام بدید آورد تا میبایستی او
صانع اندر عالم خلق عالم بدید آورد از وجوه قدرت قدرته رحمتی
عظیم بود بر خلق و نکویم که قدرت صانع حکم عاجز بود از نگاه
داشت خلق را از فیاض و لکن کویم که چون صلاح اندر خلق رسول
خویش بدید آورد دایم که حکمت اندرین بود پس شکفت
باید داشتن اگر میبایستی نفس شریف همه آفرید کار عالم از بهر
صلاح خلق را چیزی بدید آورد که سن از ان بی میبایستی او آن چیزی

بدید بنا آورده بود و اما فرق میان معجز و سحر سحر آنست که
آنچه پدید کند هیچ کس آن نتواند کردن از بهر آنکه اندر هیچ نفسی
آن خاصیت نیست از روح القدس که اندر نفس سامیه باشد
و هیچ کس بجهد و آموختن مران معجز را نتواند بد بر فتن و نه بیجا
معجز هر کس را نتواند آموختن بر مثال صنعتی که مردم کند اندر
آشکری و در کبری و جزان که ممکن نیست که هیچ جانور که اندر و
نفس ناطقه نیست آن صنعت از مردم بیاموزد یا مردم بتواند
که هر خس را یا بوزنه را در کبری بیاموزد بسبب دور ماندن
خوس از نفس ناطقه پس همچنین هر کسی که اندر و از روح القدس
بهره نباشد معجز از بیغایب نتواند آموختن همچنانکه آفتاب
اندر سنگ تابد از غلغله سنگ آتش بدید نتواند آوردن و
سحر سحر آنست که چون آن سحر کسی دیگر بداند کردن و کسی که
رخ برد اندر سحری از او نتواند آموختن و سحر نتواند که آن
سبک دستی و ساختن خاصیت چیزی را هر کسی دیگر را بیاموزد
از بهر آنکه میان نفس سحر و میان نفسهای دیگر مجانبت است
و اندر سحر سحر چیزی نیست دیگر که اندر مردمان دیگر نیست و
نیز که سحر آن سحری بیاموختن از دیگری و سحر چیزی که مردم
آن بیاموزد نه کاره مردمی از او نتواند آموختن و پامبری که
مردمی ستوان گرفتن کسی از پامبر سامیه نتواند آموختن که
آن ایزدی است و نه معجز سامیه آن بر مرجه او خواهد رونده
باشد از بهر آنکه فوت آفرید کار همه چیزها از وی بعکس باز آید
پس مرجه خواهد نتواند کردن اندر مرجه خواهد و فعل مشعبد چنانکه
چیزهایی که طبع آن ساخته باشد در و در اختیار کسی دیگر
مشعبدی نتواند کردن بلکه چیزهایی کند که آنرا ساخت است
و بر آن کس ساختن کشته پس فعل مشعبد محدود و
و مثالی است و سحر بیغایب آن نامحدود و نامتناهی
است و قوت عظیم است اندرین دو میان و السلام

صفحه
پنجاه و دوم
پنجاه اندر کزیدن خدای بنده را به پیا مبریت

خزانه های شرف و حکمت کز کلمه باری سبحانه بر عقل اول کشاده شده است بی اندازه است و لکن آنج عقل اول از ان شرف یافت بر نفس کلی ببارید بی نهایت نیست بل عقل بر نفس افاضتی کرد از جود باری بدان قدر که نفس بدان توانا گشت و راست نهادن عالم طبیعی تا بدان بیرون آورد محسوسها کوند و تباها شونده راه و باز داشت از نفس حران حکمت را که بدان پیوسته شود عالم طبیعی بعالم روحانی و آن آن حکمت که حران را نفس خداوند قامت علیه افضل السلام بر بزرگوار خدای تعالی میگوید **قوله** وان من شی الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم می گوید نیست هیچ چیز جز آنک نزدیک است خزانه های آن و فرو فرستیمش مگر با اندازه دانسته و فرو فرستادن مثل است بر فایده دادن حدی بر تر حدی فرو تر را یعنی که آنج نزدیک عقلیت بی کناره است و آنج او نفس داده است با اندازه است و نفس کلی آرزو مندست بدای آرزو باز داشته است از نصیب شرف و بدان اندر هر دو عالم بقا یافته است و نفس حران شرف را که عقل اول به و پیوسته است و برو تا بنده است و بر معلول خویش که آن طبیعت است تا از طبیعت که آن فعل کل است آن شرف اندر نفسها جزوی مردم تر می کند بر اندازه روشنی و تیرگی پنجهها و هر نفسی که آن روشن تر است و مزاج طبایع اندر جسد او بر آستی نزدیک تر است از آن شرف و حکمت نصیب بیشتر یا بد و هر نفسی که آن تیره تر است و مزاج طبایع اندر جسد او تا راست و مخالف است از آن شرف مانده و چون نفسی قرار کرد اندر جسدی راست مزاج دور از تیرگی و اختلاف طبیعت پدید آید هر آن آثار نفس کلی را که بر برو باریده است بدیر فتن اصلی جوهری و او رسول از نفس کلی شود

از میان دیگر پنجهها سوی آن نفسها کز بدیر فتن آن آثار باریده ماندند و رسالت نام آن بدیر فتن است که نفس با مبر بدیر فتن از آثار نفس کلی و رسول گشت از بدیر فتن سوی دیگر مردمان بنده یکی از ان است که آن کسها کز بدیر فتن آثار نفس کلی باز ماند نسبت تیرگی پنجهها ایشان هم از چنین و رسول اند و همباز است میان رسول و میان ایشان بدین صورت مردمی و جدایی است میان ایشان بسبب بدیر فتن آثار و فواید نفس کلی و مثال انبازی و جدایی که میان تو انکر و درویش است که درویش انباز است با تو انکر اندر حاصل کردن تو انگری با تو انکر بدان روی که تو انگری تو انکر بدرویشی درویش هم بدید آید و قیمت کردیم درویش و هم تو انکر می بدید آید شرف تو انگری ایشان مردو از تو انگری انباز باشد و خواست تو انکر از درویش بدای تو انکر را چیزیست که درویش را آن نیست پس رسول را بحکمت و شرف کز نفس کلی بدیر فتنه است تو انکر است و خلق بدان حکمت و شرف درویش اند جانک خدای تعالی میگوید **قوله** یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله و الله الغنی الحکیم می گوید ای مردمان شما درویشا نید سوی خدای و خدای تو انکر و پیوسته است پس واجب گشت بر رسول از ان تو انگری که یافت حق همباز ان و همشکاران خویش بیرون کردن و خدای تعالی بستود حران کرده را که ایشان اندر مال خویش نصیب کردند خواهند کان را و باز ماندگان را جانک گفت **قوله** نعم والذین فی اموالهم حق معلوم للسیائل و المحروم و بدین کسان مر بامبران را خواست اندر زمان خویش و اساسان را خواست اندر عصر خویش و اما مان را خواست اندر زمانه او که این علم خویش حران کسان را کز ان شرف و فضل که زندگی ابدی و نعمت همیشه اندر دست و از ماندند نصیب کردند و دیگر سبب مر بامبران آن بود که آن پنجهها کز بدیر فتن فواید نفس کلی نفس

باز مانند بی مباحی عاجز نبودند از بد رفتن آن فواید بوقت
شودن از رسول پس بدین سبب او رسول گشت از پیش کلی با
باری تا بشواید مخلق را آنچه ایشانرا بدل طاقت بد رفتن آن
نبوده تا عدل خدای تعالی مخلق برسد و آن قوت که خلق را
است اندر نشودن ضایع نشود و چون ضایع حکم دانست که ایسا
طاقت نداشتند که مران افاضت روحانی را بدلهای
خویش بد رفتندی بر ایشان ختم گرفت باز داشتن پیغام جسدانی
از ایشان که آن تکلیف بود و گفت **قوله** لا یكلف الله نفسا
الاما اتها. گفت نفرماید خدای تعالی را مگر آنچه او را طاقت آن داده
است و نیز گویم که خدای تعالی بگریزید از میان بندگان پس
رسولی را و مرورا بسوی دیگران فرستاد به پیغام از بهر آنکه از
پختن مریع غریزی را بدیشان فرستاده بود که بدان عقل
پیغام جسمانی توانستند بد رفتن و نیز از بهر آن بود فرستادن
رسول مخلق که آن چیزی که اندر کمان مردمان آید بسوی بعضی از
مردمان درت نشود مگر آنکه که آن کمان را محسوس بینند و بیاید
و چون اندر دوری رسوبی بیاید و مردمان را تیر
بجزی که اندر کمانهای ایشان آینه باشد آن ترسانیدن
کمان ایشان بیفتن شود و مثال این جهان باشد که اندر کمانها
مانند است که چون آتش بهیزم فراداری بهیزم را بسوزد
و هر کسی بیاید و ما را کوید دیدم که آتش بهیزم در او فاد و نخت
هیزم راه مرکان را بدان گنار استواری افزاید و دلیل بر او
گشتن فرستادن رسول از خدای مخلق این عالم طبعی نان
کنیم و گویم که پیداشدن زایشهای عالم از معادن و نباتات
از جهت حرکتها که کواکب و افلاک است بودش هر نوعی از انواع
زایشها سبب است هر بودش آن نوع را که بفضل است و او است
تا برسد زایش عالم بمردم که بودش او از بهر خویش است از بهر چیزی
دیگر چنانکه گویم که بودش نبات سبب بودش ستور بود که

اگر نبات نبودی ستور نبودی و دلیل بر درستی این قول
است که اگر نبات از ستور با زگیری ستور بمیرد و بودش
ستور سبب بودش در کمان گوشت خوار بود چه اگر ستور
گیاه خوار نبودی دده گوشت خوار نبودی و دلیل بر درستی
این قول است که اگر گوشت خوار را از گیاه خوار با زاری
بمیرد و بودش جانور سبب بود مردم را و اگر جانور
نبودی مردم نبودی و دلیل بر درستی این قول است که اگر
جانور از عالم برگیری مردم بر گرفته شود و مردم سبب بود مردم
بودن چیزی دیگر را بلکه بودش مردم خود از بهر ذات مردم
بوده و مردم از همه چیزها که بودش ایشان سبب بودش مردم
بوده پس مرورا نگاه داشت واجب آمد بیک تن هم از مردم
پس شرف آن نگاهبان مردم برتر آمد از شرف همه مردم
و نیز مردم را دو حرکت است یکی حرکت عقلی که بدان
مردوات خویش را نگاه دارد از آنها و تدبیر جسم و روح
خویش بدان حرکت کند و دیگر حرکت است که اندر
افعال مرانرا کار بندد بر نیک و بد و آن حرکت که مردم را
عقلیت مرانرا گاه گاه کار بندد و همیشه از مردم حرکت
عقلی نیاید مگر بوقت کشیدن منفعتی یا بدفع کردن مضرتی
و این حرکتها فرومایه از خوردن و رفتن و گفتن سخنها و با بکار
و جز این موقوفی باشد و همیشه پس ازین حکم می واجب آید که
حرکات ستارگان و افلاک و آنچه از بهر بدید آوردن این
تخصها تیره فرومایه باشد همیشه موجود باشد و آن حرکت که
بر بدید آمدن شخص باشد که اندر نگاه داشت دیگر تخصها با
که گاه گاه باشد و چون حرکات ستارگان و افلاک و آن
حرکت که بدویست خلق و صلاح عالم بحاصل آید متفق شوند
شخصی معتدل بدید آید که آن شخص هم حرکت بودش بد برد و هم
حرکت سیاست خلق و او رسول شود سوی دیگر مردمان که تخصها

ایشان بر حرکت بودنش بند بر گرفته اند اینست سبب کزیدن صانع
هر یک مردم را بر سالت سوی دیگر مردمان و نیز گویم که ما
فرمانده ایم از اندر یافتن چیزی که از آفرینش ما غرض
آفرید کار ما است پس واجب آید بر صانع حکیم فرستادن
کسی از ما بسوی ما فرماندهگان تا آگامی دهه اربعه رضاء
او از ما در آنت و آنچه بد است چون آفتاب فایده باری
شعبی اندر خلق از پاکیزه داشتن مرنش خویش را از فعل
ستوران و از طاعت داشتن مر آفرید کار خویش را
بنمازه و از مواسا کردن با درویشان بزکات و جز آن و کبر
صانع حکیم ما را بر امداد دست باز داشتی هر کسی را می دیگر گرفت
و همیشه هر کسی اندر کمان افتادی از طریقت خویش که مگر حق
جز آنست که او دارد و چون رسول خدای بیاید اندر دوری
و خلق را از سوی حق خواند و خلق زیر یک فرمان جمله شوند
و شک از میان خلق برخیزد و صلاح و آرام میان خلق
پیدا آید بدین سبب بود که ایند تعالی یک تن را از خلق
به پیغامبری اختیار کرد پس گویم که راستی و روشنی
و پاکیزگی اندر شخص رسول خدای بهنایت و غایت باشد و اندر
شخصها راست گوی دارندگان مر و راه و بد بر بندگان مر فرمان
خدا بر او بر زفان او بمقدار باشد و بمنزل شخص رسول کمال
راستیها و صلاح و زهر و پارسایی باشد و همه شخصها مومنان
از خلق جزو باشند مران کل راه و دلیل بر راستی آفرینش
رسول و پاکیزگی و پارسایی و شرف و صلاح نفس اوست
که دانا و نادان بر سخن و فرمان آرمیده اند و نشان راستی
و صلاح آنست که مردم بگویند و تورا آید پس باز آمدن پیغمبرها
خلق بر سخن پیامبر گواهی می دهد بر اعتدال او و بر صلاح نفس او
علیه السلام و نیست هیچ کس اندر عالم و نبوده است کسی که خلق
بر سخن آگامی قرار گرفته است چنین که بر سخن پیغامبران قرار

گرفته اند و ببايد دانستن خردمند را که قرار خلق بر سخن هم بران
علمهم السلام بدان اوقات که علت بودش عالم امر خدای بود
که مرانرا کلمه گفتند و کلمه سخن باشد و چون علت عالم از
باری سبحانه سخن بود عالم اندر ارج براد بر مردم قرار گرفت
که او زنده است سخن گوی و غایت و نهایت عالم او بود و
غایت و نهایت کار معلول آن باشد که بعلت خویش مانده
شود برویی از رویها و چون عالم بذات خویش چون علت
خویش ستوانست شدن سخن گفتن زایشها بدید آورد پس
یکدیگرند تا برسانند مر زایش خویش بر مردم سخن گوی مانند
عمل که کلمه بدو پیوسته بود پس هر که از مردم بدان اول
بدید آمده پیوسته شود که کلمه باری با اوست رسول باشد
گزیده از صانع حکیم تا برساند مردم را بدایح روح الامین اندر
دل او افکنده باشد بر زفان قوم خویش و بماند آن سخن بمیان
مردمان روزگار در آن سخن سبب باشد مر راستی
کارها، ایشانرا و صلاح ایشانرا بمنجانب آن سخن نخستین از
باری سبحانه سبب بود مر راست شدن این عالم را و اگر کزیدن
از خلق بر رسولی مگر یکی را از ایشان سوی خلق نیست بلکه
سوی خدای است چنانکه می گویند قوله تع و ربك خلق ما
يشاء و يختار ما كان لهم الخيرة سبحان الله و تعالی عما يشركون
گفت و پروردگار تو بیا فرزند آج خواهد و بگزیند یعنی از
بندگان مر رسالت و وصایت و امامت را و نیست کزیدن
مریشان را یعنی که ایشان واقف نیستند بر رو چایان و
پیوستن ایشان خلق پاکست خدای و بلندست از اینک
بگزیند مرانرا که ایشان مر و را اینرا که بگزیند اندر امامت از مردم
مارا دوردارد از پس رفتن و اینرا زگرفتن با کسی که خدای تع او را بگزیند

صفت
سخن اندرانکه جراد و رسول اندر یک زمان روا بود

کسی که گوید چرا ایند عالم دور رسول نبود چنان باشد که گوید
 چرا در آسمان دو آفتاب چشمه نود و کر انگس اندیشه کند بدانند که
 که این یک آفتاب که دنده نیستی میان دو قطب جنوبی
 و شمالی یک جای از زمین همه بسوختی از کره و دیگر جای از
 پیرامه شک کشتی و چون یک آفتابست و می کرد از شمال
 بجنوب و از جنوب بشمال جایی از زمین بوقتی نبات می برود
 آرد و جایی نمی آساید و برود آوردن نبات بوقتی دیگر
 و اندرین حکمتی عظیم است پس اگر گویم دو بهر یاد و امام بود
 مرد موافق بودند که اندر دعوت او شریعت با مخالف
 بودند اینسانرا با یکدیگر جنگ افتادی و ناچاره یکی از ایشان
 مبطل بودی و چون درست شد که یکی از ایشان مبطل بودی
 درست شد که پیامبر ایشان خود یکی بشس بودی همچنین که
 امروز است پس اگر موافق یکدیگر بودند اندر دعوت نبی
 مع خلاف پس خود همچنین بودی که امروز است که میمانان
 مرکا فراترا محمد مصطفی علیه السلام میخواهند بی سبب خلافتی
 و کسی به پیامبری مع دعوی نمی کند چون با او موافق اندون
 بیانی تحت روشن است و نیز از طریق آفرینش گویم که
 قوتها همه ستارگان و حرکتهای ایشان از حرکتها می که
 از نگاه داشت عالم حاصل شود جمله باید شدن تا یک تن از
 حرکات و قوتها بدان جای رسد که خلق را سیاست تواند کرد
 و اگر آن قوتها از کنی حاصل نشود که خلق را سیاست کند نیست
 شود و نگاه بان اندر همه دونا تمامه همچنانک می دانیم که قوتها
 همه طبایع و افلاک و اجرام جمله شدت تا اثر زایشها عالم بدید
 آمدنت و کز جزین که بدید آمدنت عالم خواهر که چیزی بدید
 آرد آن وقت کزین قوتها جدا کند ازین زایشها نقصان
 شود و آن زایش که نو بدید آید تمام نیاید پس یکی تمام
 حکمت نزدیکتر از آن باشد که دو باشد مرد و ناقص پس گویم

که بدید آوردن یک شریعت تمام حکمتی عظیم بود از مصالح
 حکمت تمامه خلق روی بدان آوردند بر مثال همه اکنام مردم که
 سیالاری یک دل می تمام نگاه داشته باشد و اگر اندرس مردم
 دو دل بودی مرد و ناقص بودی بدان دلیل که این قوت که بدن
 دل سوخته است بدو دل سوختی و چنین که یکی تمام است بدو
 شدی ناچاره مرد و ناقص بودی و بناقص بودن دل نسکت اندر
 جسد راه یافتی از بهر این بود که خدای تعالی گفت قوله
 ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه گفت خدای نکرد مردی را
 دو دل از اندرون او همچنین روا نباشد که اندر زمانه دو صاحب
 شریعت باشد یا اندر یک زمانه دو امام باشد که شریعت بدان
 مهمل و باطل بود همچنین که امروز چندین اختلاف هلاک کنند
 اندر دین فساد است سبب رفس مردمان از پس امامان ناحق بهوای خویش

صفه بود و صفت
پسند اندر آنک خون پیش از جسد جدا شود توانا شود

گویم بتوفیق خدای تعالی وجود ویش که نفس اندر مردم سه
 مرتبت است : نامیه : و حیسیه : و ناطقه : و ناطقه معنی یک
 زایش عالم سه مرتبت است : معادن : و نبات : و حیوان
 و نفس نامیه عاجزست اندر تخم از رستن و از کار بستن قوت
 اویت و نفس عاجزی عاجز نیست از کار بستن قوت خویش بی
 مر محسوسات را و چون قوت نفس انسان از نطفه
 باشد بر مثال نحی باشد که اندر درختی باشد با همه الهیای
 درخت و عاجز باشد از بدیرفتن زیادت و چون اندر رحم
 ماده او فتد توانایی یا بدو قوت کار بستن خویش بدیرفتن
 زیادت بر مثال نحی که اندر خاک او فتد و آب و هوا و آتش
 حرورایاری دهند و اندران حال که اندر رحم ماده باشد آن نطفه
 حرورایاری خویش اختیار نباشد بل که مجبور باشد بر مثال
 نحی که اندر خاک آب و هوا و آتش بیابد نتواند که نرود پس نطفه

کاندز پشت مرد بود فعلی نبود او را نه جبر و نه با اختیار و
 چون اندر رجم او فاد کار کن گشت بجه که ازان نتوانست
 باز ایستاد و تا بدان وقت که جس بدو نه پیوست با شاخن
 و نیک و دانستن دوست از دشمن او مجبور بود و چون جس
 بسافت مختار گشت اندر فعلها خویش و خواست بگفت
 و خواست خاموش بود خواست برفت و خواست بنشست
 و از درجه جبر بدرجه اختیار افاد و خداوند علم حقیقت مر
 مختار را ناتمام و ضعیف شناختند و خود همچنان است از بهر
 آنکه مختار آن باشد که خواهد بکند کاری و خواهد نکند و
 خواستن او مرجعی را و از ناخواستن او همان جبر را از
 ضعف و عاجزی و ناتمامی او باشد چه اگر تمام بودی
 چیزی کردی که او را ازان باز نیایستی گشتن پس گویم
 مردم اندر جبر یافتن جس و بطن مختار است و مختار نیز بفر از
 مجبور است و لکن توانا نیست که اگر توانا بودی مختار نبودی
 بل که از اختیاری نیاز بودی و چون مردم که درجه نفس ناپه
 بدرجه حسی آمد از جبر با اختیار رسید لازم آید از حکم قبایل
 که چون از درجه جس بدرجه عقل رسد قادر مطلق گردد و آن
 آن وقت باشد که اندر کار بستن نفس ناطقه و پرورش او چون
 و کار بستن عمل و شناختن علم تقصیری نیوفتد تا از درجه
 اختیار بدرجه قدرت رسید و این بر تالی روشن
 است و رایحه ستوده که نموده شد خردمند را

صفحه
پنجم
پنجم اندرانک از پس توبه گناه نماید
 گویم که مریدی را اندر آفرینش اصل نیست چنانکه پس ازین
 اندر کتاب دلایل آن نمودیم و نیکی را اصل است چنانکه روشنای
 را که او مانند جبر است جسمه آفتاب اصل است که نور از نور عالم
 فرو بارید است و تاریکی را که او مانند شر است جسمه پدید آید

که تاریکی از وسی اندر جبری اثر کند معارضه اگر کسی گوید که
 زمین جسمه تاریکست بدای تاریکی از سایه او موجود است
 و آن شبست که کل ظلمت در وقت جواب حرور گویم که
 زمین را تاریکی نه ذاتیست چنانکه جسمه آفتاب را روشنای
 ذاتیست و که مریدین را تاریکی صفتی ذاتی بودی تاریکی از نور
 اندر اجرام آسمان اثر کردی چنانکه نور اجرام که آن اجرام
 را صفتی ذاتیست می اندر زمین اثر کند بر روشن کردن دل مرید
 را و لکن تاریکست تا رسیدن نور آفتاب بر جمعی شخص زمین
 بیک دفعه متوار و چون معلوم کردیم که مریدی را اصل نیست
 اندر آفرینش گویم که مرئیس بدی را نیکی و خیر اصلی است بر مناسبت
 اندامها مرجم را و بدی و شر مرور بر مناسبت و جراحت
 است و ابله و که مرجم را و اندامها را از آفرینش اصل و ماد است
 است و ریش و جراحت را اصل است که باقی شود بل که علت
 که دارد حرور این زده و توبه بر راستی حرکت را مانند مرجم نرم
 مر جراثم را و همچنانکه چون مرجم جراثم بر نهی قوت کواکب
 حران جراثم را بمیاجی آن مرجم ماد است فرسند و ریش را بمیاجی
 دار و بگذارد اندرین عالم تا جسم ازان پاکیزه شود و همچنان
 توبه نصوح بر نفس گناه کار مرجم کرد و نور کلمه اندران
 عالم حرکت او را بمیاجی توبه بسوزد و نفس را پاکیزه کند چنان
 خدای تعالی میفرماید **قوله** و نحو الله الباطل و بحق الحق
 بکلماته انه علم بذات الصد و زیمی گوید خدای پاک کند
 مر باطل را و اثبات کند حق را بسحمان خوش که او دانا است
 بدای در دلهاست و نیکی بر مناسبت اندام است اندر جسد که
 به پرورش قوت کرد و منافع مردم پیوسته شود و بدید
 بدی از نفس بسبب باز ماندن اوست از نیکی بر مناسبت تاریکی
 بر زمین که تا رسیدن نگرش آفتابست بدان جایگاه و چون نور
 بران جایگاه افتد از تاریکی هیچ اثر نماند و کس نداند که کجاست

بمخین اندر نطفه مردم که برجم افند مراند اجزاء اندروین
 و بیرونی را اصلیت و لکن مرجاحت و کر و دبل را اندر نطفه
 اصل است اما اگر خوردنی و پوشیدنی که بقا جسم بدان است
 نه موافق باید بدان سبب ریشها و غلتهها بدید آید بر جسد مردم
 و لکن اندامی دیگر نه روید و آن علت فی اصل بدار و بشود و جفا
 شود آن علت که خود نبود بمخین بتوبه نفس از گناه پاک شود
 چنانکه برابر شود با بیگناه چنانکه رسول مصطفی صلی الله
 علیه و آله فرمود التائب من الذنب کمن لا ذنب له
 گفت باز کرده از گناه چون آن کس است که او را هیچ گناه نیست

صفه نود و نهم

پنجم اندر بر گرفتن شریعت بر زمان خداوند قیامت
 سخن اندر پرورش نفس و معالجت حرورا برابر باید با پرورش
 جسد و معالجت حرورا از بهر آنکه جسد کالبد است حر نفس را
 و کالبد مانده باشد حران جسد را که اندرو باشد پس گویم که
 چون جسد مردم از راستی بشود و طبایع اندرو میل کند از اعتدال
 درستی و قوت کلام بشود تا بر طبیب حکم واجب شود باز
 داشتن حریم را از اخ حرورا آرزو شود و تکلیف کردن
 حرورا از خوردن داروهای طلخ و ناخوش آبخ او حرورا نخواهد
 تابیدن دوروی بیماری را از دور کند و حرورا به تن درستی
 باز رساند و پس فرمان آن طبیب و باز داشتن او حران بیمار را
 از اخ او خواهد بر منال علی باشد بردست او و قیدی باشد
 بر پای او اندر وقت بیماری و چون دست گشت و حال خوب
 باز آمد طبیب آن عمل و بند از و بر کرد و دست او بد اخ حرورا آرزو
 شود از طعام و شراب گشاده کند و خوردن داروهای ناخوش
 حرورا عفو کند پس بمخین است حال نفسها که بدین جسد پیوسته
 اند که چون اندر زمانی حر عالم خویش را نفسها فراموش کنند بر
 عالم طبیعت عاشق شوند و بدو میل کنند پریشانش از ایشان حر

مبدع حق را فروماند و حرورا با فریدگان برابر کند اندر صفات
 چنانکه امروز می کنند همیشه ازین امت که خداوند را تعالی
 صفت مخلوقات می دهند و می بندارند که ایشان موجدان
 اند از عاقلیتی که برین عالم شده اند و مردم چون چیزی را
 دوست دارد آن جزو جسم سخت نیکو نماید پس صفت کردن
 امت نادان حرایز در تعالی بصفت خلق از قادر عالم
 و حق و حران کویا می ده برفته شدن ایشان برین عالم
 که این همه صفت زایشها اوست تا واجب شد بر ستادان
 طبیب سوی نفسها خلق از پیامبران حق علیهم السلام تا باز
 دارند مریشا را از بعضی از جرحهایی که آنرا جوینده اند
 و مباح گشتن ایشانرا از طاعت آبخ حرانرا دشوار دارند
 و اندر هر زمانه رسولی مریشا را ریاضت می کند تا نفسها
 را بدان ریاضت پاک شدن باشد از بیماری نادانی
 و میل او سوی عالم طبیعی و چون زمانی که اندرو آفات نسبه
 و تعطیل بر نفوس او فسادت بگردد و نفسها بتوجید و بعدی
 این دعا رسد این بندها و غلها از دیو بر گیرد و زیشان عجا
 باندیشه پاک و خاطر روشن بسند کند و زجسد بران اندیشه
 اشارت و میال خواستند چنانکه خدای تعالی می گوید اندر
 فصل مصطفی صل الله علیه و آله که این غلها از خلق بر کرد و حران
 شریعتها کدشته را می اغلال و اصرار خواند قوله وضع
 عنهم اصرهم و الاغلال التي كانت علیهم کنت رسول الله السلام
 فرزند غلها که بریشان بود و آن فرود گرفتن بند و غل از امت او
 صل الله علیه و آله بد آمد بر این توجید اند طریق حق بغایت رسد
 اندر برج شهادت که اندرو مجموع نعی و اثبات است و آن
 نسبه و تعطیل باشد و چون توجید ازین دو آرایش پاک بود
 شهادت با خلاص است و هر که حق را از خاندان نبوت
 پذیرفت بدین دو دریا غرق شدند و هر که اندر کشتی نوح

دور خویش آمد ازین مرد و غرقه شدن رسته گشت و چون
کار بزمان خداوند قیامت علی ذکره السلام رسد و تشبیه
تعطیل که بسبب سخن اندر نهادت آمدت بر خیزد و چون کار
بر اندیشه افتد و بایستی بندگی و غلبه از امت بر که در وطن را
نمکه دارد بسیار ربانی و قوت نفس قدسی و چون مرثعت
را بدو حال یافتیم از حکم و متشابه و محکم آن بود که عالم را بنی
آن صلاح نیست و متشابه آن بود که اگر آن نباشد روا باشد
که ظاهر عالم را پیادای نیوفتد خواهستیم که بدین جای میا
محکم و متشابه شریعت فرق کنیم و پیدا کنیم که کدام بر گرفته شود
از خلق بدان زمان که نفوس خلق عالم هر علم توحید را با خلاص
بذیرا شوند و بگویم که آنچه بر گیرند از شریعت جزا بر گیرند پس
گوییم که شریعت بعضی عقلی است و بعضی وضعی عقلی حرام
کردن کشتن مردم باشد و کشتن مال مردمان بناحق و بستن
نکاح میان مردان و زنان که بستها بدان دست است و چون
فروختن چیزها از زمین و جامه و جران و این چیزهایی است
که عالم را بی این نظام و راستی نیست و اگر آن چیزها بر گرفته شود
نظام و راستی از عالم بر گرفته شود و این چیزها اندر زیر امر
نهی است یعنی کن و مکن و وضعی چون آب دست و نماز و
زکوة و حج و جز از آن که این چیزهایی است نهاده از بهر آن
چیزها که پوشیده است در زیر آن و حج خدای بخانه خدای
بمکه است همچنانکه حج جهودان به بیت المقدس است و بر یکی
ازین دو خانه است مرکز موسی را که مران خانه را مانند بیت
و همچنین آتش خانه مرغان را حج است و سبب این خانه را
پرستش گاه خلق گشت آن بود که پیامبران دانستند که امت
پس از ایشان بفریب دیوان فریفته شوند و از پس ایشان روند
تا مر بمری مرخانه را خدای نام کرده و خلق را بفرموده رای
بدان کردن تا بدان مریشانرا دلیل باشد بر آنکه امام حق

یکی است و شاید مر کسی را امام خواندن مگر آن یک تن است
رسول بیان کند همچنانکه روی اندر پرستش خدای سویی
مرخانه نشاید کردن مگر بدان یک خانه که رسول مرانرا خانه
خدای خواند تا خلق بدانند که امام از خاندان رسول باشد
و او خانه علم خدای باشد و چون خلق عالم جهان شوند
که پادشاهی دیوان از ایشان بر خیزد و امام زمانه حاجتمند
نشود پنهان بودن از دشمنان و خلق مرورا کردن همد
وزیر فرمان او آیند آن وقت واجب شود خانه جسمی بر
گرفتن که آن مثل است بر امام و همچنین روزه بر مسلمانان
و جهودان و ترسایان و آتش پرستان و زمره مغان
نشاست بر پوشیده داشتن حق از نادانان و خاموش
از آن علم که سوی مردمان اندران زمان مرانرا روایی است
تا مؤمنان بدان سبب بردست دشمنان مملکت نشوند چنانکه
خدای تعالی می گوید بر مراندرین معنی **قوله** یا ایها الین
قل لا زواجک و بناتک و نساء المؤمنین بدین علیهم من
جلا یمهین ذلک آذنی ان تعرفن فلا یؤذین گفت ای همه بگوی
مر زمان خوشتن را یعنی مر قیسان دین را اندر وقت خوشتن
و دخترانت را یعنی لا حقان اما ما نرا و زنان مؤمنان را
یعنی مر داعیان راه تا جادهاشان بخوشتن نزدیک کنند یعنی
که پوشیده باشند از دشمنان که آن نزدیکت بدانک
بشناسند شان یعنی تا آن طایفه بیان ندانند پس بجه ندارند
و چون مر حق را نصرت پیدا آید پیدا آمدن خداوند قیامت
و مؤمنان بتوانند که حق را آشکارا کنند و از دشمنان نترسند
بدین سبب بر خاستن این موضع باشد که او مثل است بر
خاموش بودن همچنان تن سپستن از جنابت فریضه است و زان
وضعهاست و مثل است بر دور داشتن و پاک کردن مر خوشتن
را و وقت پرداختن از آنکه بگوی از علم حیقت که بدان را این

نفسانی حاصل آید از دعوی کردن آن مرتبت مرغوبترین را
 باز بستن مرا ترا با امامان حق مستکانه بفرور یختن آب
 بر صفت اندام خویش یعنی که علم حقیقت که آب پاکت
 مثلت مرا امامان حق را است تا بر مثال مدعیان حق بنام
 که امت دعوی کردند و کمان بردند که مرا امام حق را اندر
 نصب بست و چون قائم حق آشکارا شود و وقت آید
 آن دور بدو شکسته شود جز بفرمان او کسی دعوت نکند روا
 باشد که این نشانی که بر او مثل است برخیزد و اما آب دست
 و نماز و زکوة هر چند که وضعیات است مانده است تعلیقا
 از بهر آنکه اندر آب دست پاکت کت مرتن از پلیدها و
 و اندر پاکت کی و پارسایی مرتن است و اندر زکوة
 دست که قتن در ماندگان است و پیدا کردن سخاوت
 و شاید بود که این وضعیات بر گرفته نشود و شاید بود
 که بعضی از او بر گرفته نشود اما مع کس را طاقت بر گرفتن
 این نهادمانست و نباشد مگر خداوند ثواب و عقاب را
 و هر که که پیش از بدید آمدن او علیه افضل السلام اندرین
 چیزها تقصیر کند اندر لعنت و خشم او گرفتار شود اگر کسی پس
 که این بر گرفته قلمها را قائم علیه افضل السلام بیجا بر گرفته
 باوقاف بجان یگان اگرانرا از امت می افکند او را
 گویم که مرتن چیزها را قائم علیه افضل السلام بنفس خویش از
 خلق بر نگیرد و لکن امت چون هنگام بیاید با فادن آن
 ازیشان شناسا شوند تا بوقت پیداشدن او علیه افضل السلام
 آید بر گرفته قتی باشد بر گرفته شده باشد و چون هنگام بدید
 آمدن آن شریف شریفان باشد بندهای شریعت کساده گردد
 و خلق حهل شوند و خون ریختن میان خلق فاش گردد و عدل
 و عدل و رحمت از میان خلق بیرون شود و شر و حیانت آشکارا
 شود و دانا یان و مؤمنان بچاره و در مانده شوند و دانا یان

و منافقان بریشان غلبه کردند و دانا یان از دانش بنام
 بسنده کنند آن وقت حق بر ایشان حال آشکارا شود
 و فرمان اندر عالم یکی شود چنانکه خدای تعالی می گوید قوله
 یوم لا تملك نفس لنفس شیئا و الامر یومئذ لله می گوید روزی
 باشد که هیچ نفسی بر هیچ نفسی پادشاهی نماند و فرمان آن روز
 خدای را باشد و دعوت بیاطن محض باشد و هر کس که علم حقیقت
 خبر ندارد نتواند مرا برادر بر رفتن و نتواند مرا ترا دفع کرد
 و بدو جهان بیلا آویخته شوند و فساد از عالم به بدید آمدن
 او علیه افضل السلام از عالم برخیزد از بهر آنکه نفس کلی به بدید
 آمدن او بعقل کلی پیوسته شود و امروز شریعت بجهل بر
 گرفته اند فردا بعدل و حق بر گرفته شود و چنین واجب است از
 بهر آنکه مردم میبایخی است میان دیوی و فرشته ای و امروز
 جهان دیوان دارند و فردا فرشتگان را باید داشتن

صفحه
پسند اندر عقل کل که او مبدع است نه مبدع

مبدع حق آنست که چیزی را نه از چیزی او بدید آورد و همه مبدع
 ازین صنع عاجز آمدند و بدین سبب لازم آمد دانستن
 صانع عالم جسمانی نه مبدع حق است بلکه روحانی است
 از بهر آنکه هر روحانی را اندر جسمانی متصرف یا قسیم
 به بسیار رویها چنانکه می بینیم که روح مردم مرجم او را کار
 می فرماید بگونه گونه علمها و چون روح از جسد جدا شود جسد
 بی کار ماند و چون مرتن عالم را جسم و نادان و بیکار یا قسیم
 دانستیم که کار بند او روحانی است کلی عظیم و دانا و نیز
 مبدع آن باشد که او چیزی نه از چیزی باشد و مخلوق چیزی
 باشد از چیزی پس مبدع حق آنست که او را از جهت اوی نام نیست
 و از جهت ما که بدید آوردگانیم نام او مبدع حق است یعنی
 بدید آورنده چیزی نه از چیزی و مبدع که او عقلست چیزی بدید

آورده نه از چیزی و او محیط است بر جمعی سرجه او را پس
 و مخلوق اول نفس کلی است که او نخستین چیزیست بدید آمده
 از چیزی یعنی که بدید آمدن او بمیابخی اعتقست از اجرباری
 سبحانه معارضه اگر کسی گوید چون می گوئی که عقل آنت که
 محیطست بر سرجه او را پس است پس چه ماند از خدایی که بعقل
 اثبات نکردی پس بدعوی تو خود عقل خداست **جواب**
 ضرور گویم که نزدیک خاص و عام معروفست که بودش عالم را
 باع اندر ویت سبب کن بود از باری تعالی و جاز است
 مرین دو حرف را از فزاز آرنده که او مرانرا فزازی آوردی
 این کلمت ازین دو حرف حاصل شدی و چون این کلمت بودی
 جهان بودی و فزاز آرنده دو چیز لازم آید که خزان دو چیز
 باشد و پوشیده تر و نایافته تر از ایشان باشد و چون بودی
 بدین حرف نظام یافت فرار آرنده این دو حرف برتر باشد
 از باشندن از بهر آنکه باشنده عالم کن بود یعنی
 بباش پس تحت بر ما واجب شد دانستن کلمت این دو حرف را که
 آن دو اصلت مرد و جهان فزاز آرنده مست و جزین دو
 حرف مست و نیز لازم آید که فزاز آرنده بهم در خورد آن
 چیز باشد که اگر او را با ایشان در خوری نبودی ایشان
 بمیابخی او فزاز نیامدنی پس دست شد که فزاز آرنده این
 دو حرف دو اصل اند مرد و جهان را باری سبحانه نیست چه او
 جل جلاله اندر خور بودن با فریدگان خویش و مرورا نام
 نیست و صفت نیست و شمرده نیست و بی نام و بی صفت نامشده
 نیست چه این همه که یاد کرده شد آفریدگان او بند پس گویم که
 مرد و چیزی که فرام آید فرام آمدن ایشان میثوم ایشان
 باشد تا آن دو چیز بدو یک چیز شوند و نام بدیند و صور
 بر مثال برخاستن شهوت از نفس مردم که آن فزاز آرنده
 است مرد را بازن از روی طبیعت و کج را از روی شریعت

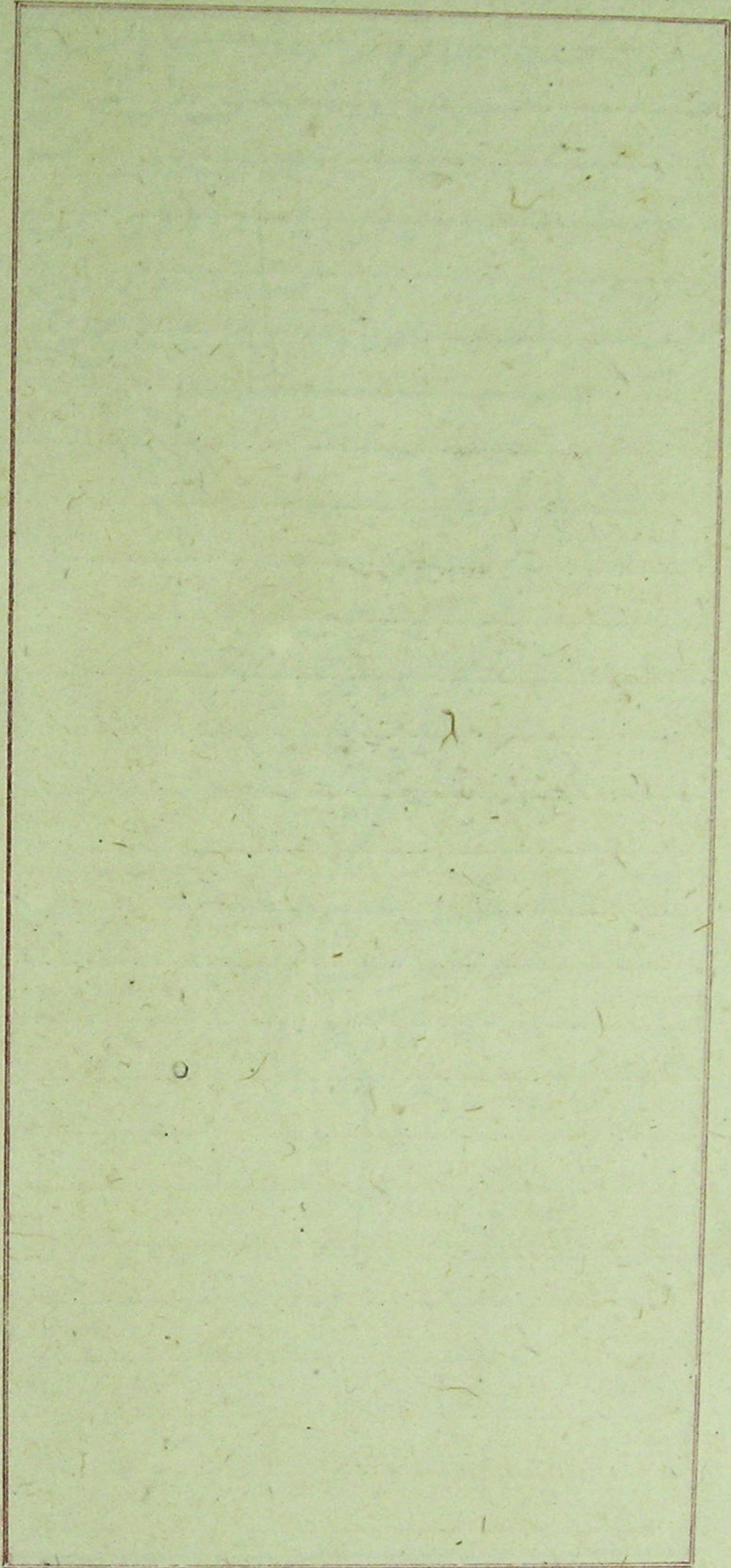
و آنت همان از بر آمدن فزاز بد حقیقت و مر فزاز را پدید رو
 مادر باز خوانند و بدان برخاستن شهوت باز خوانند از بهر
 آنکه آن سبب نخستین است و مرانرا یافتن نیست کند بقوت
 ذمن و باکی عقل و ما مر آتش را گرم و خشک با هم و گرمی است
 اندر آتش است با تری یار شود و مو اگر در دجانک چون
 با خشکی یار شود و خشکی که اندر آتش است اگر با سردی یار
 شود خاک شود دجانک اگر با گرمی یار شود آتش گردد
 بمخین حال دیگر ارکان هم برین جمله است و چون می روی
 باشد گرمی را که اندر آتش است با خشکی یار است یا ضد تری
 که خشکی است یار شدن خشکی را کند که اندر آتش با گرمی
 یار است یا ضد گرمی که سردیت یار شدن دلیل می کند
 آن علت که میان ایشان موافقت می افکند مست و موافق
 ایشانست بروی نام معلوم از بهر آنکه نه سرد است آن
 علت و نه گرم نه ترست و نه خشک که اگر آن علت یکی ازین
 صفات بودی مرد دیگری را مخالف بودی و چون یکی را
 مخالف بودی نتوانستی میان ایشان موافقت افکند
 که مخالفان بودند و مران علت را که گفتیم نام نیست و صفت
 نیست و لکن چون دیدیم فزاز آمدن آن مخالفان یکی حای
 و دیگری را از ایشان باز با مخالف یار خویش فزاز آمدست و پسیم
 که روا باشد برخاستن مخالفت نظامت از میان ایشان
 بموافقت میریکی از ایشان با دیگری درست شد خود را که هر دو بی
 را از ان ستمی مست که او نکامیان ایشانست اندران صورت
 که مرکبی را مست از طبایع و چون همه چیز را اندر عالم جنف یافتیم
 و مر هر جنفی را از میابخی جاره نیست که مرشان را بهم فزاز آرد
 بمخانی آن میابخی جمع کرد پست میان گرم و خشک تا صورت
 آتش ایشان بحاصل آمدست و دیگر طبایع همچنان و آن میابخی
 واجب آید که نه گرم است و نه سرد است نه تر است و نه خشکست

لازم آید که آنچه میان جوهر و عرض جبری داده است نه جوهرست
و نه عرض و چون چیزی بهر و نیت از آنک یا جوهرست یا
عرض معلوم کردیم که آن جنت کننده جوهر با عرض نه جوهر
و نه عرض درست شد که او چیزی نیت و چون آن علت خفت
کننده مرئی را رد کرد شاید که بهر و نیت باشد از نه چیزی یا نه از
نه چیزی پس آن غایت که کنیم از دو بهر و نیت یا نه چیزی
یا نه نه چیزیست پس ظاهر کردیم هر دو مندر را که آن نه چیزی
است و آنک نه جبرست نه خدایت برتر از آنست که مرورا
مانده باشد پس آن علت جنت کننده مانند خدای نیتست
نه نه جبرست و نه نه چیزیست پس گوئیم آن نیت که اثبات کردیم
آنست که خدای تعالی علت دو عالم را از دست کرد که او از
نیت بود او معلول محستن است که غفلت و ایراد تعالی برتر
است از علت و معلول پس گوئیم که عقل اول بعلة خویش معلول
است و بروی معلولی با دیگر آفریدگان از چیزی دیگر مانده
است و لکن بدایع علت او معلول نیت از دیگر معلولات یکجا
است و میان هر معلولی و میان علت او جدا یکی است
بدایع علت او معلول علتی دیگرست و نیز عقل که دارا بعلة
هر مردی را از عقل نصیب است و بی نیازند با و بدایت
هر چند که دانش جزوی بدانند کلی نرسد زیرا که دوشن باشند
که یکی از ایشان هزار درم دارد و دیگری یک درم دارد اندران
روی که هر دوشن را ملک است اینها از آن باشند پس آفریدگان
بعقل مانده اند و آنچه مرورا مانده باشد او نه خدای باشد
پس عقل نه خدایت و همچنین عقل زنده است که هرگز نمیرد و همه
زندگان هستند و فرودارو تا مردم بید که بزندگان با او
اینها زنده هر چند که زندگانی او جاویدی است و دیگر چه بازنگار
بد و یافته اند و حکم اندر زندگی جاویدی و زندگانی افان
مانست که مثال آن اندر این بازی میان دو خداوند ملک که باید

کردیم پس همه زندگان مانند عقل اند و آنچه مرورا مانده باشد
نه خدای باشد پس عقل نه خدایت **معارضه** اگر کسی
گوید که چون می گوئیم که زندگی از غفلت پس ازین شریف تر
مرتبت چگونه باشد و صفت خدای همین است که خلق را جان او داد
جواب مرورا گوئیم این صفت خدای نیت بر حقیقتست
این صفت مطیع تر بنده است از بندگان خدای و آن عقل است و باید
دانستن که اثر آن موثر اندر چیزی بر اندازه آن مرتبت باشد که
اندر آن موثر موجود باشد و جز از آن نباید از هر چیزی که باشد
اندر و جنات اندر میان عرب مثلت که گویند مثل کل انان
پتسخ بما فیه گوید از هر آب جامی آن پالاید که اندر و نیت و چون
مرعقل را زندگی جاوید صفت ذات بود زندگان از و پیدا آمدند
و کر زندگان از و پیدا نیامدند و از زندگی جاوید نبود پس این حال
از و می دلیل کند که او مجبورست از کردار خویش و این خاصیت
تواند که از و زندگانی و توانایی و دانش و زباج فرودار و نیت
فرودارند نباشد و مرجع او مجبور باشد نه قاهری باشد و آنچه برتر
از و قاهری باشد او نه خدای باشد پس عقل نه خدای باشد و نیز
عقل آنست که او مردات خویش را بداند بذات و جز مردات خویش
دانیه بداند و او بدین صفت مخصوصست و هیچ چیز را این صفت
پس عقل اندر حصا را این صفت است و آنچه او اندر حصا صفتی باشد
چاره نیست مرورا از حصا را اندر کنند و آنچه مرورا دیگری
بحصا را اندر کرده باشد او نه خدای باشد پس عقل نه خدای
باشد تعالی الله عما یقول الظالمون علواً کثیراً
سباسب مر خدا را که ما را از بهترین آفریدن خوش اندر آفریدن
بهره مند کرد بدایع عقل را اندر آفریدن ما نهاد و بر ز فان
شریف تر سخن کوی با ما خجاطبه کرده محمد خاتم النبیین
و ما را بر اه نمایان حق باز برد از گروه شیاطین
تمام کردیم مرین کتاب را و آرا سپیم مرین خوان

137
110
کتاب روشنائی نامہ

من تالیف ملک اکلم
سلطان المحققین جمہ
علی الخلق وارت علوم برائیا
والمرسلین ابو مہین
ناصر بن حسن و قدس اللہ روحہ



تذکره

سپاس خدایی را که نامهاش پدایت و معنیش پوشیده
 و از راه آفرینش آشکار است و ز راه یافتن نجواش نهان
 نزدیک بما چون عاجزی خویش را دلیل از قدرت او گیریم
 و دور از ما چون خواسیم که راه آفرینش او اندر آفرید کاری
 او پسیم آن خدایی کج اندر چگونه آید از جسمها و آنچه
 چگونه برویفتند از ارواح همه آفریده اوست و او خود یکی
 خویش از جنسی و چگونه برترست شکر مرورا بر او از نعمت
 او که بر ما نهاد و بفرستادن پیمان کرده خویش تا ما را بیدار
 کردند از خواب نادانی تا بشناختیم بزرگ منتهی او را که بر ما
 بود بدایح ما را بخود و جلال خویش ازینستی هست آورد و در
 عمر همیشه را بساخت خویش بر ما باز کرد و داد توانایی خویش
 با فریدن آج آفرید از کرم خویش بداد و آنچه ما را اندر طلب
 کردن آن را می نمود از نزدیک شدن بکزیدگان او و بهره
 یافتن از عیسیم قدیم و جای پناختن اندر سرای قرار حکمت
 ما را با رزانی داشت و منت مرورا منتهی که سر او از زیادت
 نعمت کرداند و از مکرد دیوان و فتنه فرعونان ما را آنکه دارد
 و درود بر شیخ شیعیان و شمع جان مطیعان و دلیل کرامان
 و بار خدای انس و جان محمد مصطفی و از پس او بر امیر مؤمنان
 و چهار جباران و زاهر زاهران و عابد عابدان و حمران
 راستان و قبله نمازگهان بحقیقت علی المرتضی و بر فرزندان
 ایشان پیش روان خلق و ترجمانان کتاب خدایی و خزانه
 داران علم هری و صدق امامان بهر دوسری و خلیفتان

خدای درود سوخته تا همه زمان بیاید و فلک از گردش
 نیاید و تا می طبع بزاید و فلک مرده مطلق را بچرکات خویش

به بیاید آغاز کتاب
 بر سپیدند که وی از بندگان امام حق و خداوند جسمه حیوان
 و تکامیل امت جد خویش از شر دیوان جهانی از حال مردم
 که پیش از آنکه اندر کالبد بید آمد او را میستی بود یانه و
 جدا آمد اندر کالبد و چون از کالبد جدا شود کجا شود و حال او
 پس از آن چگونه باشد و مردم را چگونه باید اعتقاد داشت
 اندر توحید و چگونه باید دانستن حدود لطیف و کثیف را
 تا چون از کالبد جدا شود ثواب رسد و عبادت که می کند
 مرحدود را می کند یا امر باری را سبحانه و چرا عبادت می
 نما و ارشود مرثواب را اگر باری را سبحانه از عبادت او
 منفعتی نیست و نه از معصیت او مضرتی و ما را اینها را جواب
 دسیم بگفتاری مرجه کوتاه تر تا بیاید که رفتن آن مرایشان را
 ریح نرسد و بتوانند هر کس هر وقت مرانرا معلوم خوش کرداید
 و مرین معالت را بسا پسیم بر جواب این سوالها که
 ایشان کردند و نام نهادیم و در بروشنایی نامه بر این اندر
 روشن کرد دست مخاطب، آیه را و زدود پست از دلها
 زنگ نادان را و تربیت کردم مرین رسالت را اندر سر
 فصل تا باز جستن آن مرکنی زان مر جوینده را ایشان باشند
 و توفیق از خدای خواسیم اندران بمیابخی خداوند حق
 و آفتاب عالم دین و امام خلق نصرت خواسنده بخدای
 معذانی تیمم امیر المؤمنین درود خدای بر و باد تا عالم بیاید
 است و فلک اندروای است و جای کسیر و جایست

فصل اول	اندر شناخت توحید باری سبحانه
فصل دوم	اندر کلمه باری سبحانه و تعالی
فصل سوم	اندر نفس کللی و جنبش او

فصل
فصل
فصل

فصل اول اندر شناخت توحید

گویم بخود خداوند زمانه و وسعت خلق پیوسته حقایق الامام
المستنصر بالله صلوات الله علیه که مرئوس مردم را بقا اندر ساحت
توحید است و آن شناخت باری سبحانه است دور از راه سبیه
و پاکیزه و بگانه کرده از تعطیل و اثبات بی تعطیل و تشبیه
آن باشد که بدانی که باری سبحانه یگانه است و نگویی که یگانه
بدانست که توانا و دانای بر کمالست و مرجه فرود از دست
تو توانا و بر کمال نیستند که اگر چنین گویی انگاه توانایی
و دانایی علت یگانگی او باشد و چیزی که مرور علت باشد
وی معلول باشد و باری سبحانه معلول نیست بل که بید آورنده
که وی علت همه علتهاست و است جل جلاله و مرور سبحانه
بر وی نزدیک کرد ایندن و هم عال خوانند یعنی بیدارنده
علت پس باید دانستن که هر یگانگی باری را سبحانه نهایت
نست بل که جهان باید گفتن و شناختن که یکی مرور است و پس
نه بدان روی که وی سبحانه از شما ریگت که او را تعالی شمار
یکی دانی مرجه جنتی دارد شکل او باشد چنانکه دو از عدد
شکل جنتی یکی را و مرور سبحانه شکل و جنت است بل بدان
روی مرور یکی دانی که آن یکی که همه آفریده از لطیف و کثیف
که زیر شمار اندر باید زیر خست بید آورده اوست آنک
باری سبحانه مرورانه از نیست است آورد و علت او را بدو
پوشته کرد بی مباحی که میان علت خستین و معلول او بود
و مران علت خستین را علت همه علتها کرد ایند و خود بدایت
خویش از علت و معلول یگانه است و بدانی که وی سبحانه علت
خست رانه از نیست است آورد و مرور سبحانه افزونی نبود

اندر یگانگی او و اگر همه پیشترها را نیست کند مرور نقصانی نباشد
اندر یگانگی او از بهر آنکه سویت باری سبحانه مرور است
آورد از علت و معلول و صفت و موصوف و حد و محدود
حرانرا با او نزدیک و دوری و مانند کی و نامانندگی نبودت
و نیست تا با آن او را زیادت باشد یا بی آن نقصان
بیدردی و بدانکه مرجه مرور با چیزی دیگر توان گفتن و
بی چیزی دیگر توان گفتن مرانرا مضاف الیه خوانند و ابح
مضاف الیه باشد مخلوق باشد و باری سبحانه اضافه است بر
نیکه دیگر از راه مجاز و ضرورت چنانکه گویم جهان
و جهان آفرین و این مرور زیر معلول خست اند که عقل
است از بهر آنکه نفس کلی که تقدیر کننده عالم جسمانیست
فرود از علت و نفس خالق عالم است و عالم مخلوق اوست
و اگر عالم را با نفس خورد نبودی عالم از نفس صنعت توانستی
بید رفتن پس اندر خوردی نفس با عالم بگویم است که عالم
گوهری کثیف است و نفس گوهری لطیف است و بهم گوهری
عالم از نفس صورت بید رفت است و باری سبحانه از گوهر
بتر است و گوهر کننده گوهر است پس بی چیز را اضافه
نست دیگر از راه مجاز و ضرورت و نشانی که درگاه سخن اندر
توحید و مثل این حال جهان باشد نزدیک کرد ایندن و هم
نه بر تحقیق که مروری مشتی خرم و سفال پیش خویش بنهند و باز مرور
از خویشتن دور کند و بدان وقت که مرانرا پس خویشتن
بنهند و باز مرانرا از خویشتن دور کند و بی همان مرد باشد و نگوی
مرور که آن وقت که خرم و سفال با او بود وی بیشتر بود
و اکنون که نیست کمتر است بدان سبب که آن خرم و سفال را
با او مانده نبود و مانده با مردم مردم دیگر را نیست و نامانند
با مردم ستور را است و چون خرم و سفال را با مردم مانده
و نامانند نبود ننگسد که با او بیشتر بود و بی او کمتر شد

با آنک مردم باخدا و سفال بگوهر کشف و نفس نامیه یکی اند پس
نشاید گفتن مری را بجان نه چون علت و معلول بدید آورد
اوست و وی تعالی عالمت و وی سجانه از هر دو برترست کند
یکانگی او از علت و معلول زیادتی آید یا اگر برداردش
تقصان شود بدین روی که یاد کرده شد بروی مجازنه بر
حقیقت چه اندر توحید مریحی را بر طریق حقیقت راه نیست
که سخن و سخن کوی زیر معلول اولست و نطق را اندر کز اول
حقان و بصیر از مویبت باری سجانه طاقت و جای گرفتن
نیست از بهر آنکه چون گفتیم که سخن و سخن کوی زیر عقلست
سخن کوی سخن جز مریحی را که زیر عقلست و زیر سخن کوی
است صفت نتواند کردن و گفتار مختصر است اندر توحید
که بدانی که مریحی پستی یافت از لطیف و کشف باری سجانه
بهت آورنده و است نه از دست و خود بهوت خویش از
پستی و پستی برترست و بشناسی که مریحی وی پستی دارد
پستی مریحی را ضد است و مریحی مریحی را مست نشاید گفتن نیست
نشاید گفتن و آنچه مریحی را ضد باشد نه خدای باشد و خدای
است که نه از دست مریحی سخت را مست کرد تا مرد و مست
مست و مست نه مست جفت کرده او باشد و برابر استادنده
او و همچنین صفت و صفت بدیر مرد و جفت کرده او بند
و جلونگی و جلونگی بدیر مرد و اندر ملک او بند و او سجا نه
بهوت خویش از همه برترست و هیچ چیز را بد و پستی نیست
جانک گفت **قوله** قل موالله احد کنت او یکانه اینست
چهار حرف چهار حد را خواست دو روحانی و دو جسمانی گزراه
ایشان و حدایت او بتوان ساختن یکی از ان الف است
که خطی راست است که همه حرفها بد و پوندند و او بهی حرفی
نه پوندند و همه حرفها از ترکیب یافته اند از بهر آنکه همه
حرفها که مست همه خطها بجنا شده است و الف مثل است بر عقل

کلی که همه لطیف و کشف پستی از وی یافته است و همه لطیف و کشف
را بد و تقریب است و بد و پسته اند و او خود بخیری پسته
نیست بر سو بک برتر از همه چیزست و دیگر حرف لام است
که خطست سر زیرین از وی پیش کشیده بر مثال سطح که دراز
و پهنا دارد و مانند الف است و لکن حرفها بد و پوندند و او
بخیرها پوندند و لام مثلست بر نفس کلی که و فر و سو و همه لطیف
و کشف بد و پستست و او ز بر سو بعقل سوستست و مانند
عقلست بمیانک لام مانند الف است و دیگر حرف هم لام
است مانند آن پیشین و لکن از الف سووم درجه است
آن مثل است بناطقی که وی از بر سو بنفس کلی سوستست
و زو تا بند دارد اندر تالیف عالم دین که سووم عالم است
اول عالم لطیف و دیگر عالم کشف و سووم عالم دین و ناطق
اندرین عالم نمرت عقلست اندر ان عالم بمیانک این لام
نیز مانند الف است و چهارم حرف از و هاست که مانند
عالم کشف است که درازا و پهنا و بالاد دارد و از الف چهارم
درجه است و حلقه است بر سر فراز آورده و آن مثلست
بر اساس که وی بناطقی سوستست و زو تا بند یافت است
بقوت نفس کلی اندر شرح کردن شریعت جانک این
عالم که درازنا و پهنا و بالاد دارد شرح جبره می بیرون آرد
از نبات و حیوان و اساس مریحی مو مانرا شناخت توحید
و بیان شریعت بعالم علوی می باز رساند تا آخر فرس
باول باز رسد بر مثال ما که دایره است بر سر آورده
پس بدان ای برادر که خدای تعالی می گوید بدین آیت
ما کرده شد که این چهار حد جسمانی بهت آورده او بند
آنگاه گفت **قوله** الله الصمد می گوید این چهار حد بدید
آورده باری سجانه اند فضل همه روحانی بجسمانی بدنیاست
از بهر آنکه جسمانیان همه فرو و ناطق و اساس اند و روحانیان

همه زیر عقل و نفس اند و هم جسمانیان و هم روحانیان بدین
 حد و در کزیشان بزیرند قصد دارند نگاه گفت **قوله** لم یلد
 ولم یولد گفت نژاد و نژادندش یعنی که مرجه فروداران
 دور و حایت با ایشان مانده دارند و زیشان بدیده
 اند چنانکه چیزی از چیزی تواند و بچنان مرجه فروداران
 دو جسمانیست همه بزاد نفسانی از ناطق و اساس زاده
 بعلم و هر چیزی که چیزی زاید آخر کار همچون او شود روزی
 و هیچ چیز از روحانی و جسمانی بدونه پسوند هرگز نگاه
 گفت **قوله** ولم یکن له کفو احد کنت و او را در خوردی
 نباشد هیچ یکی یعنی کجاست پسند از روحانی و جسمانی
 خورد یکدیگر کند و در خوردی ایشان هر یکدیگر را کواست
 بر آن باری سجانه ایشان را چنین بدید آوردست که
 خورد یکدیگر باشند و یکانگی مرور است و بنی سببی
 این فصلی ماست مرستی را که اعتقاد کند اندر شناخت
 توحید باری سجانه تا از راه تشبیه و تعطیل دور باشد

فصل دوم در کلمه باری تعالی و یکی شدن او با عقل

کلمه باری را علت همه علتها باید شناختن و باید دانستن
 کلمه یک سخن باشد و آن یک سخن را گفتند که کن بود یعنی
 باشد و آن اثری بود از ایزد سجانه و آن اثر را بانوثر
 پسوستگی و مانندگی و نامانندگی نباشد و زهر نزدیک
 کرد اندین و هم را مر کلمه را چون سخن دانیم که کسی نکوید و ما
 دانیم که مرکز آن سخن بدان سخن کوی نامند هیچ روی و هرگز
 همچون او نشود و چون معنی کلمه باشد بود از باری سجانه
 دانیم که تمام است که وی سجانه نه از چیز مرور اجز کرده و
 ناجاره نبود ایچ بودنی بود بودنی مرجه تمام تر و چون کلمه
 علت آن جز تمام بودنی میبای با او که معلول او بود یکی اند

بی هیچ میبای و جدائی چه اگر گویم که علت اول که کلمه است
 و معلول که عقلست هستی داشت و ایشان را بوم از یکدیگر
 جدا کنیم نام تمامی از عقل برخیزد که معلول اولست و چون
 نام تمامی از عقل بیوفتند از کلمه بیوفتند و نیز چون
 علت اول و معلول اول گفتیم دانستیم که ایشان بودند
 و هیچ میبای نبود جدائی لازم نیاید ایشان را از یکدیگر مگر
 بنام جنانیک گوید نور افقاب و جسمه آفتاب پس بدین
 سبب گفتیم که عقل هم علت است و هم معلول و هم عاقل
 است و هم معلول از بهر آنکه علت او با او یکی است بی
 جدایی و ذات او هم بدو دانست پس و را هم او خورد
 دانسته است و هم او خورد داننده از بهر آنکه مرجه هستی با
 دارد همه را اصل اوست پس مرور بیرون از ذات خویش
 چیزی نمی باید دانستن و چون عقل داناست و خورد
 او مرور از چیزی دانستنی نیست هم او عقل باشد و هم او معلول
 پس گویم که کلمه یکیت که مرور با ناری وحده خوانند و
 عمل یکیت که مرور را وحده خوانند و مرجه عدد است
 همه زیر یکیت از بهر آنکه چون یکی را بوم بر کیری عددها
 برخیزد و اگر همه عدد را برابر کیری یکی برخیزد پس همچین همه
 بیستها زیر عقل است و او نخستین هستی است و مرستی
 عقل را جایی نیست از بهر آنکه جراحی و حی چیزی را جر مردم
 بخوید و مردم جراحی جز ما را بدان می تواند باز جستن که
 عقل مرور اثر نیست و بقوت آن اثر جز ما را نمی باز جوید
 و چون معلوم کردیم که عقل نخست مست کرد داننده است
 از باری سجانه روا نباشد که مستی او را جراحی باز جویم از
 بهر آنکه اگر خواهیم که جراحی عقل را بدانیم باید که نزدیک ما
 اثری باشد از عقل برتر و شرفتر تا ما بدان قوت جراحی
 عقل را بتوانیم جستن و اگر چیزی مستی برتر از عقل خود نام

اولی از عقل او فساد پستی و این نام آن چیز داردی که او
 پیشتر از عقلستی و چون از عقل نزدیک اثری بود که ما
 بدان اثر مزجه نام را که فرود از دست بتوانیم شناختن دانستیم
 که این قوت اندر عقل نه از ذات اوست از جهت اوست
 از بهر آنکه عقل بر شناختن وزیر آوردن چیزها مجبور است
 چنانکه گوئیم که عقل را از چیزها دیگر بدان شناسیم که وی ذات
 خویش را و چیزهای دیگر را بداند و هیچ چیز را فرود از او این قوت
 نیست پس وی بدین قوت از دیگر چیزها جداست و نتواند
 که جز بدین خاصیت باشد و چون عقل بدین قوت مخصوص باشد
 لازم آید مرورا خاصه کننده که مرور بدین قوت مخصوص
 کردست و این صفت حصار ذات او کرد ایندست و چون دانسته
 شد که بدین روی که یاد کرده شد مرعقل را قاهریست واجب
 آید که ما حران قاهر را که باری است سبحانه بقوت این مقهور
 که عقلست بتوانیم دانستن که محال باشد که مقهور بر قاهر
 خویش محیط شود و چون این دانسته شد بدین دانستن هم
 توجید دست شود و هم مرتبت عقل شناخته آید و نیز گوئیم که
 ما بر اثر عقل را بی نفس انسانیه نیافتیم و نفس را بی او ناتمام
 یافتیم و ضعیف و این حال می لازم آرد که باری سبحانه
 مریشا تراحت کرده است اندر ازل که اثر و قوت ایشان
 بی یاری یکدیگر پیدا نیاید و این نیز هم گوئیم که دهر بدانکه
 ایشان مرد و اندر حصار این خاصیت اند که ما می یابیم
 اندر ایشان و خدایی مرایشا ترا نیست از بهر آنکه مرجه او را
 اندر پیدا کردن اثر و فعل خویش بیاری یا بخیری دیگر حاجت
 باشد الهیت او را نیز پیدا و چون این حال عقل کل شناخته
 شود که اثر او می جز از راه نفس انسانیه بدانشود و دانسته
 شده است که او اول پستی بود لازم آید که نفس کلی اندر ذات
 عقل کل خم گشته بود تا بدانکه مست گشتن او و نام یکی محض بدن

روی از عقل برخیزد بل که او یکی باشد و لکن یکی بسیار
 شونده باشد و یکی بسیار شونده بی نیاز باشد از بهر چه
 فرود از دست از بهر آنکه یکی را بدیگر عدد حاجت
 اندر یکی خویش چنانکه مرد و سه و دیگر عدد را یکی حاجت
 است تا پستی یابند پس عقل نخستین مستی است و بدو
 مرجه نام را اندر توان یافتن و چیزی نیست که بدان جنم مرورا
 که عقلست اندر توان یافتن چنانکه فرمود **قوله** لا تدرکه
 الا بصار و سدید رک الا بصار و سوا للطفی الحجیه می گوید
 بینا یها مرورا اندر نیاید و او بینا یها را اندر نیاید و او
 لطیف و خیر یافته است از چیزها یعنی که عقل آنست که
 اندیشه او از نفس مرجه نام را بیاری او اندر نیاید پس واجب
 نیاید که او را با ندیشه اندر توان یافتن و بدین جای بینایی
 مراندیشه را می خواهد که چیزهای لطیف را بدو بتوان دیدن
 و مثل این حال چنانست که گوئیم که شیر مرد دکان را بخورد
 بدان قوت که اندر دست و لکن روانا شد که شیر بقوت
 خویش مرخوشتن را بخورده پس عقل را بیاید دانستن که
 بذات خویش عالم است نه بعلم و بذات خویش قادرست نه
 بقدرت و بذات خویش بی نیازست نه بخیری دیگر از
 بهر آنکه همه چیزها خود بچگلی اوست اکنون خواهی حران
 پست را علم که خواه قدرت و خواهی بی نیازی خواهی
 حران و گوئیم که عقل از یک روی جنبیده است و از دیگر
 روی آرامیده و بدین سبب است که مرجه زیر اوست جنبیده
 است یا آرامیده اما جنبیدن عقل نه چون جنبیدن ماست
 که جهت حاجتی بجنبیم از بهر آنکه مرورا حاجتی نیست بر ترازو
 تا او را خواست باشد که چنان باشد و بدان خواست جنبید
 و لکن جنبش او بشکر باری سبحانه است بداج او داناست
 مرخل خویش را و بشکر باری سبحانه همیشه جنبیده است

نه جنبش مکانی و نه نیز جنبش خواستن و حاجت و این جنبش که یاد کرده شد بید آمدن نفس کل است ازو که بدان جنبش که عقل کل کرد اندر شکر باری سبحانه نفس ازو پیدا شد بقوت کلمه باری سبحانه که با عقل یکی گشته بود و پیدا شدن نفس ازو بیک دفعه بود بی زمان و نفس که پیدا شده آمده مرورا بروی و ناماننده آمده بروی دیگر اما مانند کی نفس بعقل آن بود که بقوت تمام آمد همچنانکه عقل بقوت تمام بود و نامانندیش بعقل آن بود که بفعل نام تمام آمد و بعقل تمام بود بعقل و علت نامانی نفس بعقل آن بود که او بمیاجی عقل آمد از کلمه باری سبحانه و میان عقل و کلمه میاجی نبود پس واجب نبود که بید آورده عقل همچون او بودی و میان نفسی عقل بنور کلمه باری سبحانه و میان نفسی ازو هیچ زمان نبود از بهر آنکه زمان از فعل نفس بید آمد پس واجب نیاید که پیش از نفس که علت زمانست زمان بود که محال باشد بودن چیزی پیش از علت خویش و خدای تعالی مران بید آمدن را یاد کرده است که بی زمان بود بدین آیت که گفت **قوله تع** وما امرنا الا واحده کلیمه بالبصره می گوید و نیست فرمان ما مگر یکی چون نگرستن جسمه و اندر زمان هیچ چیزی زودتر از آن نبود که مردم سوی چیزی بنگرد و آنرا به بیند که میان نگرستن و دیدن هیچ روزگار نباشد و آرام عقل بدان رویت که او بی نیازست و مرجه فرود ازو است همه بدو حاجتمندست و چون نام بی نیازی مرورا و او آمد روانا باشد که او جنبنده باشد مگر بدان روی که گفته شد و آن شکر اوست مرباری را تعالی پس عقل اولست بید روی که گفته شد و مرجه اول باشد ناچاره هم او آخر باشد از بهر آنکه مرجه بس ازو باشد تا با خرم ازو باشد پس عقل آخرست نیز بدایع نفس و این بید آورده او است همه باخبرند و باز کردند از بهر آنکه جنبش نفس با روی آن بی نیازست که اندر عقل

می بیند و چون بید آمدنش ازو است ناچاره باز گشتن بدو باشد و عقل ظاهرست از بهر آنکه مرجه بید آمده است از دیدنی و دایستی همه ازو بید آمدست و عقل طین است از بهر آنکه هیچ چیز بدو جا کول نیست و او بر همه چیزها جا کول است چنانکه خدای تعالی می گوید **قوله تع** سوالا اول و الآخر و الطهر و الباطن و هو بكل شیء علیم و باین همه جلال و قدرت که او راست صبح آفریده مررا باری را سبحانه ازو فرمان بردارتر و شکر گزارتر نیست چنانکه رسول مصطفی صلی الله علیه و آله فرمود اول ما خلق الله تعالی العقل فقال له اقبل فا قبل ثم قال له ادبر فادبر فقال وعزتی و جلالی ما خلقت خلقا اعز علی منک کل شیء و بک اعاقبت می گوید بخت چیزی که خدای تعالی بیا فرید عقل بود پس مرورا گفت پیش از من پیش آمده آنکه گفت باز پس شو باز پس شد گفت بعزت و جلال من که هیچ خلق نیا فریدم که بر من گرامی ترست از تو و من بتو ثواب دهم و بتو عقوبت کنم و شرح طاعت و خضوع عقل مرباری را سبحانه اندر کلام مصباح که پیش از من کرده ایم بدلیلهای عقلی گفته آمده است چون عقل را بدین صفت بدانی مرورا بخدا و شنا باشی و تو حید بنشنا حق عقل مر موئن را درست شود و بغلط بنوفتد اندر حد و دین خود خداوند زمانه علیه السلام

فصل فی اندر نفس کلی و منزلت او و جنبش او

نفس کلی را نامی خوانند از بهر آنکه وی دوم عقل است و سع حدی از حد و د علوی و سفلی ازو بزرگتر نیست پس از عقل و مرورا از شمار محل دو است چنانکه عقل را محل یکیست و همچنانکه صبح عدی نیست از پس دو که اندر و

دو نیست همچنان بیج چیز نیست از فرشته و آدمی آلبودن
او از نفس کلفت و او همچون عقلمت بقوت تمام و لکن بفعل
ناتمامیت از بهر آنکه وی از کلمه باری سبحانه بمیاجی عقل
بدا آمدیت و چیزی که بمیاجی چیزی دیگر سدا آید روان باشد
که همچون میباجی خویش آید بهمه رویها بل که بروی همچون او
آید بقوت بدان روی که چون پرورش یابد پسر روزی
همچون پدر خویش شود بفعل مردی تمام اما روان باشد که فرزند
همچون پدر باشد هم بدان ساعت که نیست او جدا شود که اگر
همچون بودی خود مردی بفعل آمده بودی و توانستی که همچون
خویش تنی سدا آوردی از فرزند نیز بدین روی گفتند
نفس همچون عقلمت بقوت نه بفعل و سدا آمدنش بمیاجی عقل
است و چیزی که چیزی دیگر سدا آید تا جاره خورش از و
یابد تا جاره روزی همچون شود همچنانک نطفه که فرزند مردم
است چون اندر رحم مادر افتد و زو خورش یابد روزی
همچون پدر شود بدان خورش که مادر خویش می یابد بیوت
پدر و او از میان ایشان بید آمدت چنانک خدای تعالی
می گوید قوله لا اقم بهدا البلد وانت حل بهذا البلد و
والد و ما ولد می گوید سو کند خورم بدن شهر یعنی ناطق
که او شارستان علم بود پس گفت و تو علی بدین شهر
یعنی بدایح کنی اندر پایی کردن اساس خویش پس گفت
سو کند خورم بیدری و ایح او زاد و این سو کند است
بعقل که او را اندر عالم علوی حد پریت و بنفش که
او را چل فرزندیت و چون نفس از عقل بید آمد و اندر
قوت او بود که روزی تمام تواند شدن بکوشش اندر
افتاد و از عقل فایده بیدیر فتن گرفت همچنانک فرزند
از مادر اندر رحم فایده بیدیر بدان قوت که اندر روان باشد
و ممکن باشد که روزی آن نطفه مردی شود و همیشه آن

آب اندر رحم ماده مادیت می گیرد همچنان نفس همیشه
از عقل فایده و مادیت می گیرد و جنبش می کند مر تمام شدن
خویش را و خداوند ترکیب عالم جسمانی نفس کلفت و جنبش
اندرین عالم که او کرده است او فسادت بسبب آن
جنبش که اندر پوست مرطبت کردن تمامی خویش را و مایه
او اندر نیشهای بزرگو ارست گذرن عالم می پیدا آید
از نفسهای سامبران و اساسان و امامان و جنتان و
مادونان و پستیجهان و فراز آوردن او مرین عالم را
از بهر حاصل آمدن نفسهاست تا وی بدان تمام شود و
بدرجه عقل رسد روزی و ز بهر آنک نفس بدرجه عقل شود
و خواست که خوشتن همچون کند یک دفعه نتوانست آن
نقصان را راست کردن و توانایی آن نداشت
چنانک مرورا عقل بی زمان یک دفعه بید آورد وی
همچون خویش تنی بید آوردی بیک دفعه و چون بقصد
بید آوردن همچون خویش تنی بجنبید از جنبش او هیوی
بید آمد آن صورت این عالم بدو بید آمدیت و
مرجه مر نفس کلی را بیایست اندر سیوی بهناذ و لکن بفعل
بیرون نیاید بیک دفعه تا عالم از ان سیوی ترکیب کرد و
قوت نفسانی دانامه اندرین عالم بهناذ تا تمام چون
نطفه مردی کاندرو فرزند ان بسیار باشد بحد قوت
ما بروز کار بیرون آید از ان قوت بحد فعل نفس عالم
بدان قوت که نفس کلی اندر و نهاد از نفسهای ناطقان
و اساسان و امامان و جبران جنبش اندر افاد مر بیرون
آوردن آن قوتها را از حد قوت بحد فعل و چون عالم
بجنبید از جنبش او زمان حاصل آمد و عالم خود مکان
گشت بسبب آن جنبیدن و اندر مکان برمان ایح نفس
کل اندر و نهاده بود بجنبانیدن او مر عالم را فاصل آمدن

گرفت چنین کار و زما می بینم که ز این عالم پیوسته
 کشیت و بیج از آن می فروزه استند و بیج چاره نیست
 که نفس کل بدین عمل عظم که میکند و این نفسها بزرگوار
 ازین عالم می برانگیزد. آن نقصان خویش را روزی
 راست کند و چون این نقصان راست شود وی
 نفس کلست همچون عمل کل شود و میان که اول خوات
 بکند کرده شود و لکن فرق میان آنچه عقل کرد و میان
 آنچه وی کند آن باشد که عقل کل مروری زمان حاصل
 آورد و نفس آنچه کند بزمان می تواند کرد پس بخمان
 که گفت عقل متحرکت بشکر باری و ساکن است بد آنچه
 بی نیازست همچین نفس که و بدید آمد مرور ایم جنبش آمد
 و هم آرام اندر حد قوت اما جنبش او بدان آمد که گوشند
 است اندر حاصل کردن تمامی خویش و اما آرام او بدان
 است که بعقل پیوسته که بی نیازست و فایده خویش از
 می باید پس همچین اندر عالم که نفس کل ترکیب کردیم
 جنبش آمد و هم آرام همچنانک خاک از طبایع آرامیده
 و افلاک جنبان و سع جسم ازین دو صفت خالی نیست و هم
 جنبش فعل نفس بر دو گونه است یکی از تمام بقوت و ناقص
 بفعل چون آفرینش عالم که تمام است اندر حد قوت و
 بفعل می آید از بهر آنک این عالم بر مثال مردمی است
 مردم می زاید و لکن مردمی اندر عالم برانگیزد است و عالمی
 اندر مردم جمله است پس فعل نفس اندرین عالم تمام است بقوت
 تا بفعل می آید و دیگر فعل نفس تمام است هم بقوت و هم بفعل و
 از بیرون آوردن نفسهای ناطقان و آسانان و اما است
 که ایشان مردمان بحقیقت آید و همچون عقل اند بصورتهای نفس
 خویش چنانک رسول مصطفی صل الله علیه و آله و آله یقیناً الوجوه
 فان الله خلق آدم علی صورته و نوح بنه من روجه کت رویها

رازش میکنند که خدای تعالی مرادم را بر صورت خویش آ
 آفرید و از روح خویش بدو اندر دید پس صورت ایزدی
 نفس کلست و روح ایزدی کلمه است و آدم هر ناطق است وقت
 خویش که او بصورت نیسانی منصورت نفس کل باشد و اندر
 کلمه باری سبحانه روی باشد چنانک خدای تعالی گفت اندر
 حدیث مریم علیها السلام قوله و مریم ابنت عمران الی الله
 فرجها فنحنایه من روحنا می گوید و مریم دختر عمران انک
 داشت فرج خویش را پس بدو اندر دیدیم از روح خویش یعنی
 که مریم گوش سخن ابلیس نکرده و گوش مثلست بر فرج و فرج
 مثل است بر گوش از بهر آنک از راه فرج صوت جسمانی
 بدو آید و از راه گوش صورت نیسانی حاصل آید پس گفت
 که فرج خویش را نگاه داشت یعنی که بطرف گوش نداشت
 بی تاویل و ما اندر کلمه مرور را نصیب دادیم تا بدان نصیب
 عیسی را علیه السلام برورد و بجهت رسالت رسانید پس تاویل
 آن خبر که می گوید رویها رازش میکنند آن می خواهد
 اما مان از مخالفان خاندان حق مکه بد که صورت نفسهای
 شما رازش کنند مانند صورت دیوان تو تاویل روی امام
 است که مؤمن را با ما شناسند چنانک خدای تعالی می
 گوید قوله یوم تدعوا کل اناس با ما هم می گوید آن روز
 که بخوانیم کهوسی با ما ایشان خدای ما را بر طاعت امام حق
 نگاه دارا دو و ما را بدیشان علیهم السلام باز
 خوانا و آن روز بنضل و رحمت خویش منته و جوه

فصل چهارم اندر بید آمدن نفس مردم اندر عالم جسمانی

آنچه اندر عالم جسمانی می آید از نفس کل سه مرتبت است
 همچنانک عالم جسمانی سیوم است مر عقل و نفس کل را تاویل
 مر نزدیک که دانیدن و هم را عقل کل چون مردی است

و نفس کل جون زین و میسولی از ایشان جون نطفه و عالم
جسمانی جون فرزندی که بسیار فرزندان بخد قوت اندرونند
و چون این عالم سیم است مران دو جد لطیف را آخ اندرومی
پیدا آید از نفس کل بتاید عقل نیز سه مرتبت است یکی از
نفس نامیه است و آن رسدنیهای عالم است از یکجا
و در خان و دیگر نفس هستی است و آن جمله کی حیوان است
آخ سخن بگویند از یکجا خوار و گوشت خوار خاکی و آینه
و سدیکر نفس سخن کوی است و آن مردم است که سخن گویند
وز عقل اثر بدبرد و این مرسه نفس اثر است از نفس کل و جز
نفس مردم ازین سه نفس از عقل کلی خورش بدبرد و مرجه از عقل
خورش بدبرد بدو باز کرد و پس نبات و حیوان را بعالم
علوی باز گشت نیست و اثر از نفس کل بر مثال نورست از
آفتاب که بر خاک تا بد تا خاک بدان تابش روشن شود
و چون آفتاب فرو شود آن روشنائی نیز غایب شود و چون
آفتاب اندر بلور روشن تا بد یا اندر آینه که نور آفتاب
را جمع تواند کردن چنانکه روشن کرد آن بلور و آینه کرد
آتش محاصل شود که بهر وقتی از روشنائی توان
یا فن و هم آن فعل که آفتاب کند او بکند بر اندازه خویش
از روشنی و کرمی مجین جون اثر نفس کل اندر کالبد مردم
پیدا آید و از عقل خورش بدبرد با موخستن و دانستن مراصل
خویش و بسناخستن توجید آن نفس اندر کالبد مردم مانده
شود هر کل خویش را همچنانکه از بلور و آینه تابش آفتاب
آتش پیدا آید که مانند آفتاب باشد و چون آفتاب فرو شود
روشنائی آن آتش ناخیز نشود همچنان جون آن نفس از عقل
خورش یافته باشد و مانند او گشته نفس کل باز کرده و چون
نفس کل بعقل پیوندد و بنواب جاودانگی رسد و چون اندر عالم
جسمانی از نفس این سه اثر یافتیم یکی از روینده جون نبات

و دیگر خورنده جون حیوان و سدیکر سخن کوی جون مردم
و این مرسه نفس را اندر مردم جمع یافتیم چنانکه گوئیم
مردم هم روینده است جون نبات از بهر آنکه نمی از خوردن
بزرگ شود و هم خورنده است جون حیوان از بهر آنکه
طعامها و شرابهایی خورد و با این مردم و مرتبت پیوم مرتبت
دارد و آن سخن گفتن است گفتیم که واجب کند که عالم بمردم
تمام شده است و چون تمامی عالم بمردم باشد واجب کند که
نفس مردم جون از کالبد جدا شود بعالم علوی رسد کز بجای
آمدست و بدین عالم نیز مرور را باز گشت نباشد از بهر آنکه
پس از تمامی نه چیزی روانا شد و چون نفس مردم اینجا بود
و عالم بدو تمام بود اگر او را اینجا باز آرد باز آوردن او
اینجا محال باشد از بهر آنکه زیادت بر تمام نقصان
باشد و اگر باز آردش جز بختین نیاید که امروز آمدست و چون
هم این باز آید هم این کالبد کامروز کرد چنانکه خدای تعالی
میی گوید قوله ولو ردوا العاد و لما نهو عنه و انهم لکاذبون
میی گوید که آن روز نپسها عاصی گویند کاشکی ما را بدان
عالم باز بر ندی تا بفردمان خداوندان زمانه رفتیم و نمون
بودیم و آن وقت می گوید و اگر ایشان را باز بردند پس
هم بدان باز گشتندی که کردند و ایشان دروغ زمانند
پس گوئیم که قوت نفس کل اندر عالم جسمانی کسرتده است و عالم
ازو پرگشته و لکن از آنک لطیف است اندر عالم هیچ
جای نکر رفت و اگر هیچ جای از نفس کل اندر عالم خالیست
انجای خود پستی ندارد و چون همه عالم ازو پر است هر کجا از
طبایع راستی پیدا آید اثر نفس کل مران راستی را بدبرد و
جانوری کرده اگر از جنس جانور باشد آن راستی و نباتی کرده
اگر از جنس نبات باشد و چون مردم از اول جون نباتی بود
اندر رحم مادر که زیادت می بدیرفت بی آنکه او را اندران

۱۴۰

قصدی بود بر مثال نبات که بزرگ می شود بی دانش انگا
چون از مادر بزاد و بدین عالم آمد بر مثال حیوانی گشت
جز خوردن و خفتن چیز ندانست و مرجه بیافت بدمان اندر
نهاد چون حیوان که مرجه باید بخورد چه گاه وجه اسپرغم سوی
او همه یکست همچنان کودک خرد که جز چیزی که خورد بخورد
باز از آن پس سخن گفتن گرفت و نام چیزها بیا موخت ما
دانستیم که اندر آفرینش عالم نخست نفس باجی بید آمدست که نبات
و باز نفس حسی بید آمدست که ستوراست و باز نفس سخن گوی
بید آمدست و آن مردم است که بر حیوان و نبات جا کول
گشتند و چون مرسه فوت اندر مردم جمع شد و نیز این
عالم چیزی بهتر از ویرون نیاورد دانستیم که هم از مردم بی
بیرون خواهد آوردن تا مرجه شریفتر و بزرگوار تر از بیرون
آرد و شتاب و کشتن افلاک و تابش ستارگان از بھر
آنت آن بزرگوار تر مردمی چه اگر مراد از عالم حاصل آمده
بودی عالم از کشتن آسودستی و چون کالبد مردم که خورش
ازین عالم می یابد چون نفس از وجد اشود بطباع باز کرد
چاره نیست که باز کشت نفس مردم بنفس کلی می باشد اما
سخن اندر آنست تا چگونه باز کرد اگر باز کشتن او بکل خویش
جان باشد که در خوردن کل خویش باشد بر اجتنی رسد که نادانان
مرا نرا می منزلت خدای نهند از بهر آنکه می گویند که خدای است
که این عالم را فراز آوردست و چون ما دانیم که نفس کشت آن
این عالم را ترکیب کردست و نفس مردم می بدو باز خواهد کشتن
چون بدو باز رسد نفس مؤمن همچون صانع عالم شود و خدای تعالی
برتر است از گفتار نادانان برتری سخت بزرگ و اگر باز کشتن
نفس بکل خویش بخالفت باشد برنج و شدتی رسد که صفت آن
مقام کردست اندر میان آتش مقامی که آنرا اسپری شدن
نمود با الله من عذاب النار و چون مؤمن شناخته باشد

مردد و خدای را عزوجل مر خدای تعالی را ناسخ انکوید و مانند
نگندش با فریدگان او و هر حدی را فصل او بشناسد چنانکه از
تعالی می گوید ایشانرا قوله و ان استغفر واربتکم ثم توبوا
الیه بمعصکم متاعا حسنا الی اجل مسمی و یوت کل ذی فضل
فضله و ان تولوا فانی اخاف علیکم عذاب یوم کثیر
می گوید از پروردگار خویش آمرزش خواهید و توبه کنید تا
شمارا الهی نکودهد تا بهر شکامی نامزد کرده یعنی که شمارا بسوی
علم حقیقت راه نماید اندرین عالم چون بخداوند زمانه خویش
پروردگار نپسها شماست بعلم اقرار کنید آنکه گفت و هر
خداوند فضل را بر اندازه او حق او بدید و اگر از روی کرد
من بر شما برسم از عذاب روزی بزرگ پس مؤمن را باید
هر حدی را از حدود جسمانی و روحانی بر اندازه او بشناسد
و حد فراتر را برتر ندارد و نداند و نه برتر را فراتر دارد و
تا عدل کرده باشد و بر راه راست رفته باشد و هر که حدی
فراتر را برتر دارد از آن کرده باشد که خدای تعالی مرا ایشان را
می یابد کند و گوید کایشان از حد مکشند چنانکه گفت قوله
لقد کفر الذین قالوا ان الله هو المسيح بن مریم و قال المسيح یا بنی
اسرائیل اعبدوا الله ربی و ربکم انه من یشک بالله فقد حرم الله
علیه الجنة و ما ویه النار و ما للظالمین من انصار می گوید کافر شدند
آن کسها که گفتند خدای خود عیسی سر مریم است و عیسی گفت ای
پسران بنی اسرائیل پرستید خدای را که پروردگار شماست
و آن من و هر که با خدای اینا زارد خدای بهشت را بر و حرام کرد
است و جای او آتش است و مرستمکاران بیارنست این اندر
شان آن کسها آمدست که گفتند امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب
علیه السلام از پیامبر مصطفی صل الله علیه و آله بخدای نزدیک تر
بود و نیز گفتند که امیر المؤمنین علی علیه السلام خدای بود و آن غالب
لعنهم الله و امیر المؤمنین علیه السلام گفت و وضع رسول الله صلعم

فاه علی ادنی فعلنی من العلم الف باب فانتخ یل من کل باب
 الف باب می گوید رسول خدای دمان بکوش من بر نهاد و مرا
 از علم هزار باب بیاموخت و کشاده شد مرا از هر بابی هزار
 باب و چون وی علیه السلام اقرار کرده باشد که رسول صلی الله
 علیه و سلم آموزگار من بود و کسی گوید که او از رسول فاضله
 بود و بزرگو ارتز بروی علیه السلام دروغ گفته باشد و هر که
 وصی دور خوش دروغ گوید او کافر باشد پس این آیت که
 یاد کرده شد کوائف می دهد که در شان غالبان فرود آمد
 چون می گوید که وی گویند عیسی خداست و عیسی گفت ای پسر
 اسرائیل بر سینه خدای خوش را و آن مرا پس گویم که گمانی
 نفس کل و آمدن او از قوت بحد فعل اندر نفسهای ناطقان و
 انسان و اما مان و متابعان ایشانست و مرین نفسها را که
 بدامی آید پیش از آمدن اندرین کابلد ما پستی نبود که اسرار
 توانستی کردن بدو و لکن اندر حد قوت بود با کل خویش
 جنات اندر یک تن بسیار مردم باشد بحد قوت همچنانک
 این همه غلوبان که امروز اندر عالم پیستند و پیش ازین بودند
 و پس ازین باشند همه اندر نفس امیر المؤمنین علی علیه السلام
 بودند بحد قوت و لکن تا کابلد ما سوخته نشدند اشارت
 و عدد بریشان نینماید همچنین این همه خلق بجملگی اندر عالم خود
 گشت بیچار از نفس کل بحد قوت آنکه از عالم بروزگار
 می بیرون آید و عالم نیز بجملگی اندر نفس کل بود پیش از
 بدید آمدن از و لکن صورت ندانست و عدد بر و نینماید
 تا بهستی نیامد و دلیل بر آنکه مردم بجملگی اندر عالم است بحد
 قوت آنست که زو بدید می آید و دایم که اگر اندر و نبود
 بدید نیامدی همچنانک اندر کند می می دایم که بسیار کند هست
 که زو می بدید آید و اندر سنک ریزه بیج گندم بست مر چند که
 مانند گندم باشند لاجرم از سنک ریزه بیج گندم می بیرون نیاید

و چون معلوم گشت که عالم را کار کرد نفس است بدین دلیل که
 کار کرد ما همه نفس راست و عالم کار کردی بزرگت پس قتل
 آمد که عالم کار کرد نفس کسوت و مردم بدن صورت از عالم
 می بدید و دلیلست که این همه مردم بحد قوت اندر نفس
 کل بودست و لکن بحد قوت و آن قوت از عقل کل بدو
 رسیدست پس مردم را اصل از کلمه باری است و لکن بحد
 قوت بودست و اندرین عالم می بنعل آید و بنعل آمدن
 او آنست که مانده شود حاصل خویش را ببد رفتن علم از همه آن
 که ایشان اندرین عالم بمنه است نفس کل اندر بنعل آمده و چون
 بد رفتن توجید و شناختن حدود مانند نفس کل شود بدو باز
 کرد و ثواب بر مثال نطفه کاندرا رحم مادر آفند و بکشید
 خورش از ماده مانده شود و مادر و پدر خویش را پس اگر
 بشاخت توجید نرسد و بیج راهنمای آیزدی بدو نه پیوند
 و مانند ستوری درین عالم بخورد و بیه دوی بهج ثواب نرسد
 و با چیز شود بر مثال نطفه که مرد جدا شود و زان نطفه هم نر
 و هم ماده جز لذت زمانه نیابند و آن آب اندر رحم جای گیر
 بیوفتد و فرزند نکرده و جناتک اندر عالم بسیار می باشد که
 مردی باشد که یک فرزند بیش حاصل نیاید و بجز خویش بسیار
 جماعت کرده باشد و بدان مرور کرداری نباشد و لازم است
 که بهر جماعتی فرزندی حاصل آید همچنین مر که بصورت
 مردم بزاید و سخن بیاموزد واجب نیست که او پامبری باشد
 که اگر چنین ممکن بودی اندر عالم اکنون مراد از آفرینش
 حاصل آمده بودی و فلک آسوده بودی از کردن پس اگر
 آن مردم که حاصل آید علم بر راه راست نگیرد و با خداوندان
 حق دشمنی کند و پس موای خویش رود وی جاودانه اندر عالم
 بماند و بیعس کل نه پیوند بر مثال فرزندی که اندر
 مادر خویش خورش تمام نیابد و آج یابد پاکیزه و شایسته نباشد

تا کالبدش کز وضعیف بیدرد و چشم و گوش نیابد و چون
بدین عالم بیرون آید لذتهای این عالم نیابد و نکو بهانه بیند
و بهمه عمر خویش بیمار باشد و ریخته و بختیبت باید دانستن
زایش و پرورش نفسها اندر کالبد بر مثال زایش و پرورش
جسمهاست نه کم و نه بیش جنابک خدای تعالی فرمود **قوله**
وَنَشْكُمُ فَمَا لَا تَعْلَمُونَ و لقد علمتم النشأة الاویة فلو لا
تذکرون می گوید با فریدم شمارا اندر این دنیا بند و دانستید
مر آفرینش نخستین را چرا یاد نکنند یعنی که بدانند که آفرینش
نفس هم بران مثالست که آفرینش جسمهاست و چون پرورش
جسم بقوت نفس می باشد واجب آید که حال نفس اندر آفرینش
و پرورش هم بر مثال جسم باشد جنابک خدای تعالی می گوید
عَزَّ قَوْلُهُ مَا خَلَقْتُكُمْ وَالْأَبْغَضُ إِلَيْكُمْ الاکنفس واحده مع
گوید نیست آفرینش شما و بر اینکچنین شما مگر چون یکی نفس
اما جواب آید گفتند که عبادت ما مرحد و درایت ما مرباری
را سبحانه آیت که بداین که شناخت توحید آنت که مع
حد علوی را بخدایی نگیری و خود آن و چون حدود را نام
خدایی می باشد عبادت هم نشاید و عبادت همه مرباری
را سبحانه آیت **لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ** از عمل کل مرور عبادت شکرست و
آن آن عبادت است که عبادت مع آفریده بدان نرسد
و عبادت او بر اندازه و بزرگواری و پاکی و قدرت
و علم بی نهایت اوست و پس از عبادت نفس کلست
بدن آفرینش عظیم که بید آور دست و این از عبادتست
مرباری را سبحانه کالبدی بندد و چندین نفسها بزرگواری
بیرون آرد اندرین زمان دراز تا با آخر قیامت کان
شریفه خلق را بیرون آرد که قیام است علیه افضل السلام و
پس از عبادت حد و علویست از مرکی بر قدر توانایی او
و اندر عالم جسمانی عبادت ناطق است علیه افضل السلام که شریفه

و تمامت از عبادت او اندرین عالم خدا بر هیچ بنده عبادت
نمواند کردن و پس از عبادت اساس است که نهایی
عبادتهای عا بدان همه بدوست و باز عبادت امامان حقی
و باز عبادت باب ایشان و عبادت جحمان و داعیان
و ما دونان و مستحیبان همچنین بر ترتیب و مرتبه که دانی
و برتر است عبادت او مرباری را سبحانه بزرگتر و بیشتر است
از عبادت عقل کل تا عبادت مستحبت همه را قصد عبادت
باری سبحانه است و ثواب بدان یابند از عقل کل که او را
اندر عبادت باری سبحانه محال نیست و خوشتر را عبادت
بمانند او کند بر طاعت خویش اما آید بر رسیدند که حرام هم
عبادت و علم ثواب باید و باری را سبحانه از عبادت او
سودی نیست و نه از معصیت او زبانی جواب آنت که
بدانند که عبادت مرصورت آن جهانی را چون کالبدست
و علم مرور چون جان و سر که عمل بشیر و پاکیزه تر باشد
کالبد نفسانی او قوی تر باشد و چون عملش در حوزد علمش باشد
صورت آن نفس تمام آید و بعالم علوی خویشهای این عالم
بیاید بر مثال کالبدی قوی و راست بدین عالم آید و نعمتها
این عالم تمامی بیاید پس کوشش اندر علم و عمل بدین جهان مردم
را راست کردن صورت آخرتست و عمل از و چون تن و علم
چون جان جنابک خدای تعالی گفت **قوله** **لَمَّا ابْتَدَعَ**
الْكَلِمَ الطَّيِّبَ وَالْعَمَلَ الصَّالِحَ تَرَفَعَهُ می گوید پسوی او بر شود
سخن پاک و کار نیکو مرور بر گیرد پس هر که صورت قوی
فرستد آنجا لذت هم بدان اندازه یابد جنابک خدای
تعالی می گوید **قوله** **وَأَقِمُوا الصَّلَاةَ وَآتُوا الزَّكَاةَ وَ**
اتقوا اللهَ قَرَضًا حَسْبًا وَمَا تَقْدَمُوا لَنَا نَفْسِكُمْ مِنْ خَيْرٍ تَجِدُونَهُ
عِنْدَ اللَّهِ مَوْجِبًا وَأَعْظَمَ أَجْرًا می گوید نماز را بپای آید
و زکوة بد بیدد و خدا بر اوام نیکو دمیید و آن وام گزاردن

۱۴۴

واجبات مؤمن را که بیعت او با خدای بدان دست
شود و آن صد و نوزده درم است که چون شمار کنی حسنا
صد و نوزده آید حقیقتش شش نجاه یکی پس گنت
و آن پیش فرستید مر نفسها خویش را یعنی از علم و عمل بیاید
مر آن را نزد یک خدای آن بهتر است و مرزد آن بزرگتر است
و مر که علم نیا موزد و عمل نکند نفس او بدان عالم ضعیف و بیما
و ناپسند و اندر عذاب و عید و بدی بماند چنانکه خدای
تعالی جده می گوید قوله **قال رب لم حشرتني اعني و قد**
كنت بصيرا قال كذلك اتيتك اياتنا فنسيتها و كذلك
اليوم تنسي **بمع** گوید نفس بد بخت بقیامت گوید ای با خدای
جرام را ناپسند ایکنی و من بنا بودم مر و را گوید چون نشانیهای
ما بتو آمد مر آنرا فراموش کردی یعنی که دست باز داشتی
مر آنرا و بجان امر و ز ترا فراموش کند و نشانیهای خدای اما مان
حق اند علیهم السلام پس گویم که منبت از عبادت و مضره
از معصیت مر نفس راست نه مر بادی را بجان و چون نفس علم
نا موزد و عمل نکند ناپسند و بیمار باشد بدان عالم و شیرینها
بدان بیمار طلع آید و ز روشنایی مغزش در کند و رجه
باشد بی آنک کسی او را بر بخاند و شیرینی و روشنایی را
عیبی نباشد عیب مر آن بیمار را باشد که خوشی و شیرینی و روشنایی
را نتواند بدیر نفس است سبب بید آمدن نفس مردم اندر
عالم جسمانی که یاد کرده شد بقوی مختصر تا مؤمن بدانند که او را
بدان آورده اند اینجا تا بعلم بر ورده شود و باصل خویش باز
کرد و پستی او را سبب آن نقصانست که میان عقلت و
میان نفس و تا اندرین عالم بدانیامد نه شمار بر روی افتاد و نه
مر و را ذاتی بود و نه اشارت بد برفت و امروز که پستی
رفت و بزرگی میل کرد صورت کل خویش او را قدرت
دادند اگر نقص کند و آفریش خویش را ضاع کند سزا هر عقوبتی

باشد پس اگر بر اشارت خداوندان حق برود و صورت
کل خویش را بید برد چون بعالم علوی رسد آن عالم همه عدلیت
رخ او ضاع نشود و حق خویش برسد چنانکه خدای تعالی
می گوید قوله **ان الله لا يضيع اجر المحسنين** این مقدار کفایت
است کسی را که انصاف از خویش بخوابد و ادن و نیکی
انصاف چون حق را منکر خواهد شدن گفتار بسیار
و خاموشی مرد و یکی است **والله اعلم بالصواب**

فصل در واجب داشتن ناطق و ایسا پس امام

شناخت ناطقان و ایسا سان و اما مان واجب است بمخاتل
شناخت کلمه و عقل و نفس واجب است از راه عقل نه از راه
تقلید اما شناخت نفس و عقل بی تقلید بدان واجب است
که ما می بینیم اندر آفرینش آسمانها و زمین و آغ اندرین دو
است حکمتها بسیار از راستی و کردی آسمانها و کشتن
ایشان و آن قوتها که اندر ستارگانست خاصه اندر آفرین
و کشتن او اندر آسمان گامی بر میان آسمان و کامی اندر
پهلوی آسمان تا که ما و سر ما بدین سبب اندر عالم می آید
و می شود و زمین بزمستان می آساید و تابستان بر می
و جزین حکمتها اندر عالم که آثار آن پیدا است دلیل می کند
که پیش ازین عالم خلقی بودست که این عالم را او فرزا آورد
است و این حکمتها اندر و نهادست و چون اندر مردم که آنها
عالم اوست از نفس و عقل اثر یافتیم دانستیم که این عالم از
صنعت اوست بتباید عقل و چون از خداوندان حق **علیهم السلام**
این بار رسید عقل ما مر و را بد برفت و بدانت که جنس است
از بهر آنکه عقل کل اندرین عالم امام حق است و عقلها جزوی
است که نزدیک مؤمنانست و چون از عقل کل اثری بیاید
جزو مر آنرا بد ببرد و اگر نه از عقل کل اثر آید عمل مر آنرا بد ببرد

چون جزوها را راستی بدیرفته را بدیرفته باشد از کل خویش
چنانکه خدای تعالی می گوید **قوله** **تَمَّ** افلا تبترون القرآن
ولو كان من عند غير الله لوجدوا فيه اختلافًا كثيرًا همی گوید
مقرقر آنرا تدبیر مکنید و بدانند که چه اگر نه از نزدیک خدای
بودی بدو اندر خلافتها بسیار یافتندی و تا و بلیش آیت
که قرآن همه امثالست بطاعت و عقل مرانرا بدیرد و خلاف او قند
اگر معنیش از نزدیک امام حق نباشد و چون این حکمتها اندر
عالم و اندر آفرینش بدیدیم و اندر ما طافت آن بود که چون
شرح آنرا بگفتند سوائستیم یافتن ایزد تعالی تقدیر کرد
فرستادن یک تن از مردم سوی دیگر مردمان تا مراد از افرینش
عالم مر خلق را باز نماید و خلق را بسوی راه راست خوانند
و آنکس اندرین عالم بجل عقل باشد اندر عالم علوی و آن ناطق
علیه السلام بود که جملگی قوت نفس کل بعلم نتوانست بدیرفتن و
میباخی شد میان دو عالم تا از عالم لطیف بدیرفت
بدل روشن خویش و بعالم کشف برسانند بزبان فصیح چنانکه
خدای تعالی گفت **قوله** **تَمَّ** نزل به الروح الامین علی قلبک لکن
من المنذرین بلسان عربی تبیین همی گوید مقرقر آنرا روح
الامین فرود آورد بر دل تو تا تو از بیم کنندگان باشی
خلق را بزبان تازی بدانکنده پس ناطق اندر عالم جسمانی
غایت همه غایبها بود اندر علم و زو برتر بیج حد جسمانی نبود
و آموختن او از عالم علوی بود بنفس روشن خویش نه بکوش
کشف که ما شنویم و آموزیم و همچنانکه عقل که اول مسترها
بود مر نفس کل را بی زمان بدید آورد و جملگی همه بود نهها
بیک دفعه اندر و نهها دینی زمان تا نفس مران قوت را که عقل
بدیرفت بزمان و بتفصیل بیرون آورد اندر عالم جسمانی
سول نیز آن قوتها را که بنفس روشن خویش بدیرفت از
عالم علوی بیک تن سپرد از عالم که سر او اران و دیعت بود

اندر مثلها و رمزهای پوشیده بجمله بی شرح و بی تفصیل و آن
یک تن اساس او بود تا وی مرانرا بروز کار بسرخ خلق رسانند
چنانکه خدای تعالی فرمود **قوله** **تَمَّ** و قرآن فرقاها لیتقوا
علی الناس علی مکث و نزلنا تنزیلاً معهم کوبید و قرآن جدا
کردیم تا تو مرانرا بر مردمان خوانی بدرنک و فرود ستادین
فرود ستادنی یعنی تا فرزندان تو که مانند فرمان خدای اندر
عصر ما مر قوم خویش را شرح آن بگویند و ز تنزیل بتاویل آرند
پس اساس مرانرا اندر زمان خویش بخلق می رسانند و باخر عمر
خویش وصیت کرد تا فرزندان او که اما مان حق اند بشرح آنرا
بخلق می رسانند چنانکه خدای تعالی گفت **قوله** **تَمَّ** انما انت
منذر و لکل قوم هاد همی گوید ای مجهر تو ترساننده هستی
و هر که و می را راههای هست و چون این عالم فرار آورده
نفس کلست بتائید عقل کل همچنان عالم دین فرار آورده
اساس است بقوت ناطق علیهما السلام و همچنانکه
جملگی این عالم علوی حدود لطیف است تحت عقل که او غایت
غایب است و نهایت اشارات است و مستی را از او کرد
نیست و فرود از و نفس کلست که هر چه هست اندر عالم علوی
جز عقل فرود از و است و فرود او جد و فتح و خیالست بر
و این بیج حد اصلها، عالم علوی اندر عالم سفلی که بدید آمدنش
از عالم علویست برابر عقل ناطق است که غایت و نهایت
مردم او است و مر نفسها، مردم را بجل اسماست که بیج چیز بدو
نرسد از زمین و فرود از و برابر نفس کل اساس او است
خداوند تا و بیل که بار خدای شرح شریعت او است همچنانکه خداوند
ترکیب عالم سفلی نفس کلست و فرود از و برابر حد امام است و
برابر فتح باب امام است و برابر خیال حجت است این بیج
حد سفلی برابر این بیج حدود علوی اند چنانکه رسول مصطفی
صلی الله علیه و آله گفت اخذت من الحسن و اعطيت الی الحسن

گفت بیدر فتم از بیخ حدود و سپردم به بیخ حدود و از بهر آن
گفتند که تا باید از حجت فرو نگردد و این بیخ خداوندان
تا باید اند تا علم حقایق بفرمان خداوند دور خویش و ناطق
زمانه خوش خلق می رسانند تا عالم دین بر پای باشد
همچنانک این بیخ حدود علوی تا باید از کلمه باری سبحان عالم
سفلی می رسانند تا عالم سفلی بر پای باشد پس گویم که نفس
مردم تا بجا لید سویت از زمین که غایت کالبد نیست
جدا شود از زمین از آب که غایت اوست و بتری او
فرازم آمدست جدا شود از آب را غایت هواست
که کرد او گرفت و هوا را غایت آتش است که کرد او گرفت
است و آتش را غایت فلک است که کرد او گرفت و همه بجملی
عالم سفلی گشته اند کزین چیزها هیچ چیز از یکدیگر جدا نیست و آن
بزرگ تر دایره از فلک الاعظم بکلمه نقطه از مرکز زمین سویت
و نفس کل نگاهبان و پروردگار این همه است بقوت و تا
کز عقل کل یافتست و همچنین است عالم دین که مستجاب اندر و محفل
مردم است اندر عالم جسمانی و نهایت او ما دونست همچنانک
نهایت جسم مردم زمین است و نهایت ما دون داعی است همچنان
که نهایت زمین آبت و نهایت داعی حجت است همچنانک
نهایت آب سواست و نهایت حجت باب است همچنانک
نهایت سوا آتش است و نهایت باب امام است همچنانک
نهایت آتش فلک است و این بجملی همه یکدیگر سویت
و همچنانک علم حقیقت از امام حق که مثل او آسمانیت بدان
پستی ضعیف سویت که مثل او آن کمره نقطه زمین است و هم
چیز از حدود ضایع نیست و اساس نگاهبان و پروردگار این
همه حدود است بقوت تا باید که بیابانی ناطق یافتست بر مثال
نگاهبانی کردن نفس مرعالم سفلی را تا باید عقل و هر یکی ازین
حدود که یا کرده شد امام است مرا ترا که فرود از سویت

باز گفته شد و خدای تعالی می گوید قولتم یوم ندعوا کل
اناس با ما مهم نمی گوید آن روز که بخوایم سرگردوسی را با ما
ایشان یعنی که پیستیجیت را با ما دون خوایم و ما دون را بداعی
و داعی را بخت و حجت را بیات و باب را با ما و امام را
با ساس و اساس را بناطق جنانک رسول مصطفی صلوات
الله علیه گفت سخن من نور الله و شیعنا منا کثیره لها
اصل و فرع و ثمار و اوراق و الکل من الشجرة کنت من
و اساس من از نور خدایم و شیعت ما از ماست بر مثال
درختی که او را بیخ باشد و شاخ و بارها و برگها و همه از درخت
باشد پس بحکم این خبر هر مؤمنی که دست بعهده خداوند زمانه
خویش زند از فرزندان مصطفی صلوات الله علیه و آله او از نور
خدای کرده و بازگشت او هم آنجا باشد که بازگشت آن درخت
باشد که وی برک است و چون مؤمن بخاندان حق سویت
گشت و حق بیدرفت و طاعت داشت بطهر و باطن اگر چه
ضعیف باشد اندر علم هم اندر دایره خداوندان زمانه خویش
باشد و بمنزله بزرگ او بزرگ باشد بر اندازه خویش
جنانک خدای تعالی می گوید قولتم ان الله لا یستجی ان
یضرب مثلا ما بعوضه فما فوقها مع گوید که خدای سرزم
ندارد که مثل زنده باشد را بداعی برتر از سویت و تا ویلش آن
است که اندر ریشه باخردی صورت او ماندی مست به پل
بزرگه جا نوریت و قدرت عاجز نیست از مانده کردن
خردتر صورتی بزرگه صورتی و این مثل است برانک
پستیجیت ضعیف کند صورت نفسانی بر مثال پسته است
چون بعهده خداوند زمانه علیه السلام رسد و طاعت دارد
بر اندازه خویش اندران ضعیفی از مرتبت خداوند خویش
نصیب یا بد همچنانک پسته صورت پل یافتست از آفرینش
باخردی خویش و چون مردم که آخر همه آفرینش او است

طاعت حدودی بدین ترتیب که یاد کرده شد بداند و
 علوی را بشناسد بدان اول آفریده که آن عقل است باز
 کرد و بعالم علوی بدو رسد و همچنانکه هر عقل کل را عبادت
 است که شکر باری سبحانه می گزارد و جز آن مرور عبادت
 نیست چون نفس مطیعان بعالم روحانی رسد مرور عبادت
 نماید مگر شکر باری سبحانه چنانکه خدای تعالی می گوید قوله
 یحییهم فیها سلام و آخر دعویهم ان الحمد لله رب العالمین
 می گوید بهترین را هر چه برودن بیکدیگر سلام کردند
 و باز پس گفتار ایشان آنست که گویند سپاس خدای را
 پروردگار آفریدگان یاد کردیم مراتب حدود دین را
 از سفلی و علوی آنچه مؤمن را از شناختن آن چاره نیست
 اما شناختن آن صفت حد علوی که آنرا حروف علوی خوانند
 و مثل زده اند مرا ترا بر کونی قدر و این صفت حرف است
 شرح آن بقولی مختصر آنست که بدانی که حرف کلمه چهاره
 و پیغمبران علیهم السلام اندر میان دو عالم بودند و بنفس لطیف
 خویش بر کناره آن عالم لطیف بودند و جسم بر کناره این
 عالم کثیف بودند و مرکبی را ازین پیمبران که بوده اند بر کناره
 آن عالم علوی منزلی و قوتی بوده است که بدان منزلت و
 قوت از آن عالم فایده گرفتند و بدین عالم بدادست
 و قایم را علیه السلام که غایه الغایاتست و مراد نفس کل از
 آفرینش عالم سفلی اوست تا مآثره تبیی است از آن عالم بلکه
 تمامی نفس کل بدوست پس باید دانستن که آدم را از آن
 عالم کناره بود که آنرا کاف خوانند و نوح را کناره بود که
 آنرا و آو خوانند و ابرهیم را کناره بود که آنرا نون خوانند
 و موسی را کناره بود که آنرا یا خوانند و عیسی را کناره بود که
 آنرا قاف خوانند و مصطفی را کناره بود که آنرا دال خوانند
 و قایم را علیه افضل صلوات الرحمن کناره است که آنرا را خوانند

و معرفتی را ازین حرفها شرحی است و لکن ما اندرین رسالت
 بدین قدر بسنده کردیم از بهر آنکه شرط ما تا باغز این کتاب
 اختصار بودست و چون شرحی را ازین حروف بشناخت
 و اعتقاد اندر بزرگی مرکبی بر اندازه مرتبه رسولان
 درست داشت مرور را بسنده باشند از بهر آنکه سخن
 هر چند شرح گفته شود رسیدن نیست مرور با تمامی وصفا
 حدود روحانی از بهر آنکه سخن جسم است که حروف کام
 و زبان و سواست و این همه جسمست و جسم جز فرجسم را
 صفت نتوان کردن و خود مدج چون این افضل نخواهد
 دانند که آنچه گفتیم حق است و حق آنست که خداوند
 زمانه صلوات الله علیه اندر شرط ما بندگان گزاردن بندگی است

فصل ششم
اندر ثواب و عقاب و شرح آن

باید دانستن که تمام شدن آن نقصان گذاردن نفس کل
 است بیرون آمدن قایم قیامت علیه افضل السلام باشد
 که اوست مراد از آفرینش این عالم و بدوست
 تمامی آن نقصان و اوست معنی ازین عالم و دیگر مرتبه
 است همه لفظ و آواز است مغز از دهر و دیگر مرتبه است
 همه سفال و پوست و رسولان گذشته همه بدان آمدند
 تا خلق را با بدن او بشارت دهند و دادند و از سلطانی
 و قویست او خلق را بپسایند چنانکه خدای تعالی گفت قوله
 عم یسأ لون عن النبأ العظیم الذی هم فی مختلفون می گوید
 از چه می پرسند از خبر بزرگ آن خبر که ایشان اندر آن مختلفند
 و چون او بیرون آید سعدا و آسمان همه بجملی فرمان او
 تابند و آسمان و آنچه اندر دست از قوت او عاجز آیند
 و بیج بگفتی بدو نتوانند رسا بیدن و زمین را و هر که اندر
 از قوت او عاجز آیند و همه فرمان بردار و بنده او شوند

وستم و دروغ و مجال و کفر را از عالم بیرون کند بقوت خویش
که خدای تعالی یافته باشد چنانکه رسول مصطفی صلی الله
علیه و آله گفت لولم یبق من الزمان الا یوم واحد لطول الله
ذلک الیوم حتی یمخرج من ذریتی رجلاً یملأ الارض قسطاً و عدلاً
کما ملئت ظلماً و جوراً مع کوید اگر از روزگار یک روز پیش
نماند خدای تعالی آن یک روز دراز کند تا اندر و از
فرزند آن من مردی بیرون آید که زمین را بر عدل و داد کند
بچنانکه پرستم و بی روی کرده اندن و چون کار عالم جسمانی
راست کرده باشد و دین بقوت او پاکه کشته باشد و لغز
و عصیان از عالم بیرون کرده باشد چنانکه خدای تعالی گفت
قوله نعم یوم لا یتملک نفس شیئاً و الامر یومئذ لله گفت
روزی باشد که هیچ نفس را بر هیچ نفس چیزی نرود و فرمان آن روز
خدای را باشد یعنی که جز فرمان قائم علیه افضل السلام
کس کار نکند نه چنانکه امروز است که هر کسی از مخالفان
پیغامبری گرفت و کرمی را از امت خویش کرد است و بر
ایشان امر و نهی می کنند و ایشان مرور را بخدای گرفته اند
چنانکه خدای تعالی فرمود **قوله نعم اتخذوا اجماعهم و رهبهم**
اربابان من دون الله مع کوید ترسایان مران رئیسان
و پیش روان خویش را بخدایان گرفتند بیرون از خدای یعنی
که فرمان رسول که با ساس خویش انشانت کرد فرمان
خدای روی بگردانیده اند و مخالفان را طاعت می دارند
بهوای خویش آنکه قائم علیه افضل السلام این عالم بعالم
علوی شود و نفس کل از او بد رجوع عقل رسد و هر نفس از آنشها
مؤمنان و عاصیان از قائم قیامت حق خویش بیاندانک
مطمع و مؤمن بود است و متابع اما مان حق بود است و قائم
را بر روزگار خویش از عالم شناخت و بد و مفقر بود است
مهمه بنفیس کل پیوندند و با او همه بکلمه باری سبحانه رسند

و نعمت و قدرت جاویدی و راحت و شادی همیشه
بی هیچ مباحی بدشان رسد چنانکه آن راحت و نعمت و توانا
و مراد و علم و رحمت اندر ذات ایشان باشد که هر که از
ذات ایشان جدا نشود و هر چیزی که آن بر خاطر مردم
تواند که شستن از نیکویی و راحت و خوشی و آسایش
آن همه اندر نفس آن مؤمن باشد که بکلمه باری رسد چنانکه
مهر چه خواهد اندر وقت مرگ خویش را حاصل کند بی هیچ زحمت
و بی آنکه هیچ چیز دیگر حاجت آید پس چنانکه خدای تعالی
گفت **قوله نعم** فیها ما تشتهی الانیس و تلذ الایمن و انهم فیها
خالدون مع کوید اندر بهشت است که نفسها از زو
کند و آنست که هر جسمها را خوش آید و سما اندر و همیشه باشند
بل که هیچ حرفی نیکی است خاطرها از اندیشیدن
آن عاجز است چنانکه خدای تعالی می گوید **قوله فلا**
تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین جزاها کما نوا بعملها
می گوید نداند هیچ نفس مرانرا که خدای مرور را ساخت و پوشید
کرد است که بدان جسمها روشن کرد مکافات آج او
کرده باشد اندرین جهان و رسول مصطفی صلی الله علیه و آله
گفت اندر صفت بهشت **فیها ما لا یعین رات و لا اذن سمعت**
و لا حط علی قلب بشر گفت اندر بهشت است که هیچ جسم
آن ندید است و هیچ گوش صفت آن نشنود است و نه بر
خاطر هیچ مردم آن کد شست و هر نفسی که عاصی بود
و سب او نیست عالم ندانست و قائم را علیه السلام بدین عالم نشنا
دگان برد است که وی می بباری خواهد رسیدن و حدود
خدای تعالی شناخت و زان گروه بود است که خدای تعالی
میگوید **قوله و من یکفر بالله و ملائکته و کتبه و رسله**
و الیوم الآخر فقد ضل ضلالاً بعیداً معی گوید هر که بخدای
کافر شود و بنویسندگان او و رسولان و بر روز باز پسین

آنکس کم بوده شدت کم بودگی دور و آنکس که بخدای
 کافرست آنت که حد رسول را بحقیقت نشاسد و آنکس که
 منکرست آنت که ایستاپس را نشاسد و بدیشان مقرنیاید
 و آنکس بکتا بها خدای کافرست آنت که با ما مان که
 خداوند تاویل کتاب ایشانند منکرست و آنکس رسولان
 منکرست آنت که بختان و داعیان که رسولان اما مان
 منکرست و آنکس بر روز آخر منکرست آنت که بقیام علی السلام
 منکرست پس آنکس بعدای رسد که اگر همه رنجها و عذابها
 و در دمای دنیا راجع کنی بکیمه جزوی از آن عذاب برسد
 و آن عذاب اندر نفس آن عاصی باشد بی هیچ میا بخی
 و باز دارنده و موقوفی که نپشهای عاصیان اندیشه
 کنند که آن عذاب پس از آن بریشان آسایش خواهد
 شدن آن وقت آن عذاب ایشان از سر تازه شود
 جناتک خدای تعالی گفت قوله ان الذین کفروا بائس
 اللذی یوفی نصلیهم ناراً کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلوداً
 غیراً لیزوقوا العذاب همی کویید آن گروه که کافر شدند
 بنشانها خدای یعنی با ما مان حتی ایشانرا اندر آتش
 افکنیم که هر چند پوستهای ایشان بخته شود پوستهای
 دیگر ایشانرا بدل کنیم تا عذاب همی جشد و نپشهای
 مؤمنان مر نپشهای عاصیان را می نیند و عذاب بر ایشان
 زیادتی همی شود و عاصیان مر قایم را علیه السلام
 بختان بینند که مؤمنان بینند بل کان راحت از عاصیان
 باز داشته باشد و بر مؤمنان مباح باشد جناتک
 خدای تعالی همی کویید قوله کلا انهم عن ربهم یومئذ
 لم یحجوبون بریم انهم لصا لوالحجر ثم یقال هذا الذی
 کنتم به تکذوبون و ایند تعالی همی سو کند یاد کند
 بدان کسها که اما مان حق روی بگردانیدند و بقیایم

قیامت اقرار نکردند آن روز از پروردگار خوش
 باز داشته شوند یعنی از قایم علیه السلام انکه ایشان را
 بدو رخ اندر افکند پس بگویند ایشانرا که این آن
 قایم است که شما اما مانرا بدو دروغ زن داشتید
 پس باید دانستن که ثواب و عقاب خلق مر دو
 از قایم علیه السلام است و مر که او را اندرین عالم
 دانسته است و محل او را شناخته و بدو اقرار کرده
 آن روز قایم علیه افضل التمجیه و السلام او را بشناسد
 و ثواب او رساندش بر اندازه و مر که مرور علیه
 افضل السلام شناخت است چون بدان عالم او را
 ببیند گمان برد که او خدایت از عظمت و قدرت او
 و مرور خدای خواند و بعذاب جاویدی رسد بدو گمان
 که در بردن بر اندازه او پس هم ثواب و هم عقاب از او
 مر خلق را چنان باشد که آتش هم روشناست و هم دود
 و سوختن روشناست و راحت نصیب مؤمنان است
 و سوختن و دود نصیب عاصیان اما شناختن حال نپشها
 پس از آمدن قایم علیه السلام که چگونه است از مؤمن
 و مشرک و مثل آن بدو درخت زدند که بز میستان
 باشد یکی ازوتر و آب دار باشد و دیگر
 خشک و بریده بیخ و مر دو بز میستان بیدار
 چشم یکی باشند و لکن آن درخت آبدار
 چشم همی دارد آمدن بهار گاه را چون بیاید
 برک بیرون آرد و کل خوش بوی و رنگین
 و بار خوش مزه نیکو شکل مشک بوی
 بروی بیدار بدین امید اگر آن درخت
 مردی بودی سخت شادمانه بودی



شریف را بصد کونه طعام و شراب کوارنده پاکیزه
 جلال باد اندرین شبنگاه روز آدینه حقیقت و شب شنبه حق
 آنج ازین خوان بخورند روزه دارند بصیرت و دور باد و
 حرام خواران و می کساران و بی باکان و ناپاکان ازین
 صفهای خورشهای جان افزای برحمت ایزد دادار داد فواید
 بخشاینده هر بان نیکوکار و الصلوة علی نبی محمد و آله الطیبین الطاهرین

این رساله الشریفه
 اللطیفه الموسومة بخوان
 الاخوان يوم الجمعة
 فی السبع عشر
 من شهر رجب
 سنه ۱۰۲۰
 وین
 و الله اعلم

برحمتک یا ارحم الراحمین
 و حرمة نبیک محمد و
 آله اجمعین